کلیات

دیوان

شایق جمال

میرغلام حضرت کابلی



سبا کتابخانه
دهکی نعلبندی قصه خوانی پشاور

کلیات

دیوان

شایق جمال

میر غلام حضرت کابلی



باتقاریظ: ملک الشعراء استاد بیتاب واستاد خلیلی



دیوان شائق جمال

مصحح: دکتور جمیل الرحمن سائل
کمپوزنگ: پیرلیزر کمپوزر
کمپوزر: حفیظ الله شرفمل
ناشر: سبا کتابخانه دهکی نعلبندی قصه خوانی پشاور
تاریخ طبع: عقرب ۱۳۷٤
تیراژ: ۲۰۰۰

بسم الله الرحمن الرحیم

سخن ناشر

شعر شایق جمال هم صدا وهمآهنگ باافکار اجتماعی، روند زندگی، کلتورومزاج جامعه‌ما بوده، که درواقع نمایندگی از سویه فکری وسطح زندگی مردمان مامی نماید.

بخصوص اشعار وی دریك مقطع زمان تسکین دهنده آلام وذوقهای ادبی مردم کابل بود، ورازدار دردها، آرزوها، سختیها وخستگی های روزگار؛ که زشتی های زمان ورنجهای دوران رابازمزمه اشعاروی برای لحظاتی ازخود دور ودر دنیای حسین ورنگین شعرش به راز ونیاز میپرداختند.

دراشعار شایق جمال کیفیت روحی تصوف، ارزش های حیاتی ومعنوی زندگانی بسیار زیبانقش یافته وحقیقت عشق ومحبت، جنون وهوشیاری، زندگی ومرگ رابارمزها واشارات ادبی بیان نموده ودنیای عشق ذوق، شوق وجمال رادوست داشتنی دانسته اند.

ازهمین جاست که شایق جمال شاعر راز دارقلبهای مردمان وطن بویژه اهالی کابل بوده ودر دلهای شان جایگه خاص محبت، عقیدت وخلوص رادارد.

حال که ازچندین سال می شودکابل درآتش جنگهای خودخواهی می سوزد، وباشندگان کابل درچنگال مرگها ،غمها ،دردهاوسختیهاطاقت فرسااسیراندمابه آرزوی التیام دردهای ایشان دیوان شاعر راز دار، محبوب وترجمان دردهاوآرمانهای شان راتقدیم مینمائیم.

ماهمین توان راداریم تابرای آنان دیوان یك شاعرخود راتقدیم نمائیم که ساعتی دردها، رنجهاومصائب خودرا بامطالعه آن فراموش نموده وبارغمهای دل رابرای لحظات چندسبك سازند.

دیوان شایق جمال اولین بار درسال ۱۳۳۰هـ ش به کوشش شاغلی عطاء الله نوری به طبع حروفی درمطبعه وزارت دفاع ملی چاپ شده، که اغلاط و کاستیهای طباعتی زیاد داشت، مابخاطر تصحیح وازمیان برداشتن آن به کمپوز کمپیوتری این اثر پرداختیم وبا قطع وصحافت نسبتاً خوب این دیوان رانشر ساختیم.

امید است که هموطنان ما این کار رایك خدمت ادبی دانسته مورد قبول شان واقع گردد. همچنان ازمحترم دکتور جمیل الرحمن سائل نیز سپاس گذاریم که درتصحیح پروف این اثر ارزشمند مار ایاری نمودند.

باعرض حرمت

ناشر

۱۳ عقرب ۷۴ هـ ش

بسمه تعالی

جناب استاد خلیل الله خان خلیلی

چون گهر کز تپش موج ز دریا خیزد

سخن از سینهء صاحبدل شیدا خیزد

فراوان شاد شدم هنگامیکه شنیدم گفته های دلپذیر سخنور نغزگفتار کابل شایق جمال بکوشش جوانمردانه آقای عطاء الله نوری زیور چاپ میپوشد. مایهء این خورسندی کمتر از آن نیست که دوسال پیش دیوان استاد بزرگوار ملك الشعراء بیتاب چاپ شده بود.

سخنان شایق ازیادبهاری نازکتر وازسنبل ونسرین بویاتر است سخنان اوپیام مهر وسرود اشك است، سخنان اوشور وشیدایی دارد. سخنان اواز آتشکده دل سربرآورده.

سراینده دردمند را ازنشیب وفراز زندگانی چه ره آوردی نیکو تر از این است که دامنی پراز گل ارمغان دوستان کند دامنی که هر بامداد باشك تر شده گلهای آن همیشه بهار خواهد بود.

شگفت نیست اگر گویم آبیاراشك وبرگریزاندوه بوستان سخن را زیبا تر ورنگین تر مینماید

چشم گریان چشمه مهرخداست

سرمایه زیبانی درسخنان این سراینده شیوا چاشنی درداست ولبخند خامه این تر دامنان سوخته دل ازخود آنها نمیباشد

خلیلی

برج سرطان ۱۳۳۳

جناب استاد بیتاب ملک الشعراء

شایق جمال

آقای سیادت پناه دقائق آگاه جناب میرغلام حضرت خان متخلص به (شایق) شاعر نازکخیال ودر دقایق فن صاحب کمال است.

درسنه ۱۳۲۰ هجری قمری از کتم عدم پابعرصهء وجودنهاد ودرسنه ۱۳۳۵ بسخن سرائی آغاز وتخلص خود راشایق گذاشته ودرین اواخر که دروطن عزیز رسم لقب گذاری رواج گرفته بمناسبت اینکه اسم قبلهء بزرگوارش میرجمال الدین بوده کلمهء جمال رابه آن مضاف الیه گردانیده وسخن فهم میداند که درین ترکیب صنعت ایهام بکاربرده وبه یك کرشمه دوکار را برآورده.

سلسهء نسب آقای شایق از طرف پدر ومادر بجناب سیادت انتساب حضرت میرواعظ صاحب رحمة الله علیه منتهی میشود که دلیل نجابت اوست این سید عالی نسب شخصی است شریف وظریف وخوش زبان وخوش اختلاط، رفیق پرور ودر عین بی بضاعتی مهمان دوست - شبی نیست که بی مهمان روزکند وروزی نیست که رفقا دورش حلقه نزند به حدی خراج است که آنچه امروز بدستش آید تافردا باقی نمی ماند

هرچه یابد زثروت اموال　　　درکف اوست آب درغربال

شایق درسنه ۱۳۳۶ شامل معلمی شده وبعد چندی بسرمعلمی مکتب سعادت امتیاز یافته مشرب آزاد او تاب این قید نیاورده خود را از سرمعلمی سبکدوش ودرمکتب صداقت بمعلمی قناعت کرد.

در آغاز سلطنت اعلیحضرت شهید رحمت الله بدار التحریر در سلك مامورین آنجامنسلك بود بعد ازیکسال بدرد صعب العلاج طاقت فرسائی دوچار گردید که چند سال از خانه بیرون برآمده نتوانست ودر اثر تداوی طولانی این قدر شد که بسواری گادی یا اسپ از جائی بجائی انتقال کند وبعد از ان تاریخ چنان ضعف ورخاوت درمزاج او طاری گردید که نتوانست بکدام ماموریتی شامل شود ازینجاست که سه ماه زمستان راقطعاً ازخانه بیرون برآمده نمیتواند. گذارهء شباروزی اومحض برزاقیت کریم مطلق است وظاهراً یك مقدار پول بطور مستمری از طرف حکومت رحیم ومهربان برایش مقرر است ودر مواقع لازمه یگان عطیه وبخشش با او کرده میشود.

شایق علاوه براینکه کسب درس ومشق شعر از حضور جناب معلی القاب ملك الشعرای مرحوم قاری عبدالله خان کرده باجناب ایشان قرابتی هم دارد چنانکه از یك رباعی آن مرحوم که درایام بیماری وروزهای نفس شماری درحق او سرده واضح میگردد.

شایق که مرا عزیز ولخت جگراست　　　این خویش قریب یادگار پدراست
مجموعه نظم ونثرش ازطبع روان　　　دایم به مذاق ماچوشیر وشکر است

اقای شایق فقیر مشرب ومخلص درویشان است در طریقه نقشبندیه ازحضور مغفور جناب مستطاب صاحبزاده صاحب قندهار مشهور به عمرجان صاحب زاده تلقین گرفته وبعد از وفات ایشان بخدمت فیض درجت مرحوم جناب حاجی صاحب درویش رفت وآمد وعرض اخلاص وارادت داشته علاوه برین هرکسی که بنام فقیری وقلندری یاد شود بخدمت اومیشتابد ودعاوتوجهی حاصل میدارد.

سفرشایق دوسه زمستان بهندوستان وپاکستان بوده واز داخل وطن همین مزار فیض آثار وجلال آباد وقندهار رادیده.

حس بدیعی او واله حسن وموسیقی وباغ وبهار وسبزه وآبشار است باین تقریب از روح مرحوم حضرت مولوی صاحب عاصی نیز فیضی باوررسیده درموسم ربیعی حتی الامکان میکوشد بادوسه رفیق همطبع روزی یاشبی را درپای اشجار وکنار جویبار سرآرد ودرحالیکه هنوز بهار ظهور نکرده اکثر این بیت بزبانش جاری میباشد.

ناسازی ایام گراین است که دیدم　　　　ترسم که بهار آید ودیوانه نباشم

شایق دررسم که ازجمله صنایع مستظرفه بشمار میرود مهارتی بسزادارد.

مزاج لطیفش تاب صحبت گران جانانیارد مردم مادی پرست وجاه طلب را خصوصاً که به شره رسیده واز راه نامشروع باشد خوش نمی بیند بمرتبه، که اگر محفلی ازچنین اشخاص تشکیل یافته اورادعوت کنند اگر چه انواع ماکل ومشارب وسامان نشاط مهیا باشد نمیرود ودر صورتیکه ناگهانی دوچارگردد به بهانه خود را از میان کنار کرده می سراید.

زندانی اندوه تعلق نتوان زیست　　　　بیدل دلت از هرچه شود تنگ برون آر

ازآنجاکه لطف ایزدی نعمت فرصت برایش عطارکرده شایق دیوان ضخیمی دارد. دارای انواع نظم از غزل وقصیده ورباعی وقطعه، مثنوی ومخمس ومسدس وتوجیع بند وترکیب بند - مضامینش عشقی واخلاقی واجتماعی باشد گویا دیوان اوگلزاری است مملو از هرگونه ازهار تا مطابق میل وذوق خود تماشائیان هرگلی که میخواهند بسرزنند مگر چیزی راکه خود شاعر پسند دارد غزلیات اوست چه ذوق فطری اوهمین است - شبی نیست که اقای شایق برای سامعه نوازی رفقا غزلی نه سراید- پیوسته در تلاش مضمون تازه بوده بسبك هند سخن موزون میکند ودر سلاست کلام همچو واقف است وچرانباشد که اوهم واقف اسرار وشایق جمال دلداراست:

هیچ میداني که باشد؟ شایق حسن وجمال　　　　آنکه داده خامه اش برحسن معني خط وخال
آنکه مالامال باشد شعرش از صنع بدیع　　　　در رواني وحلاوت همسر آب زلال
بیت ابروي نکویان مطلع دیوان اوست　　　　درنگاه موشکافان سخن بي قیل وقال
بي سخن هر مصرعش چون زلف خوبان دلفریب　　　　فرد فردش، همچو قد دلبران بي همال
معني رنگین اوشد غازه، روي سخن　　　　عقد مروارید را الفاظ زیبایش مثال
بسکه از طبعش سخن هر لحظه دربالیدن است　　　　تا بریزد خامه اش تخم نقط گرد دنهال
موشکافي مدتي کرده است درموي کمر　　　　درمیان شاعران زان روبود نازك خیال
بسکه نگذارد قلم را لحظه، ازدست خویش　　　　درنحیفي گشته جسمش یکقلم مانند نال

خامه او هرچه میریزد برون ازنظـم ونثـر
خاص وعامش می پسندد از نساء واز رجال

شانه سان بست است برزلف نکویان خویش را
ای صبا اورا بگو ازسینه چاکیها منال

مژدگـانی ذوق منـدان طبـع شـد دیوان او
همچو بیتابم کنیداز خواندنش رفع ملال

این زیمـن عهـد اعلیحضرت ظاهر شه است
کزوجود او تمدن را بود رو درکمال

قدر وسع خـویش دارد در رفـاه خلـق سعـی
صدراعظم هم درین امر است با اوهم خیال

آن جـوان خیـر خـواه ملـت وشـاه ووطن
هست نام نامیش داو، دشخص خوش خصال

روز وشب خواهیم عمـروصحت واقـبال شـان
ازخـداونـد توانـای کـریم لایـزال

ازبـرای سـال طبـعـش خـامـه بیتاب گفـت
طبع شد دیوان شایق دارد اوحسـن مقال

تذکر

عطـاء الله نـوری راخـداوند
زرحمت آفریـده بس خـردمـند

فراسـت دارو دانشمند باشد
بـاخـلاق نکو پابـند باشد

سروکارش باشخاص لبیب است
توان گفتن که شخص خوش نصیب است

شناسد قیمت وقدر ادب را
شـمارد از نصب بهـتر حسب را

نموده طبـع دیـوان مراپـار
تشـکر میکنم ازروی به تکرار

هزاروسه صد وهفتاد وسه بود
که عزم دیگر ازوی روی بنمود

برای ماندن آثار شایق
زصدق دل بـشد غمخـوار شـایق

سخن کوته عطاء الله خوشخ
قـراربیـت آن دانـا سخـون گـو

(جمادی چند داده جان خریده)
(بحمـدالـله بسـی ارزان خـریـده)

من وشایق اوهستیم مرهون
نصیبش باد اجرغیرممنون

۳۱ برج عقرب ۱۳۳۲ عبدالحق بیتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

(۱)

ای بیادت ساکنان مدرسه درقیل وقال
ای بشوقت صوفیان صومعه دروجدوحال
عاقلان دهرمحونقش یك برگ گلست
باکمالان جهان در صنع مورت بیکمال
لایق حمدوثنایت کی زبان ما بود
جان فدای نام پاکت ای خدای بیزوال
هیچکس ازکنه ذات اقدست آگاه نیست
دانش ماعاجزان یکسربودوهم وخیال
تاابدازعهده، حمدت نمی آید برون
ای باوصافت زبان خامه، نطاق لال
خامه ونطق وبیان ماهمه مخلوق تست
خالقاوصف تولزمخلوق میباشد محال
درادبگاه، حضوراقدست این مشت خاك
میکشدازجرأت توصیف ذره انفعال
خاکساران درت صاحب جلال وباشکوه
خوبرویان جهان ازپرتوت صاحب جمال
شش جهت موج لطافت میزندازجلوه ات
دل نه تنهامیبردازعشق بازان خط وخال
ازسرلطف وکرم یارب نگهداری مرا
از زوال نعمت ایمان بوقت ارتحال
چون بشهرخامشان ازمابگیرندامتحان
بر زبانمن جواب خوب ده وقت سوال
ازسگان آستان خواجه، دنیاودین
درقیامت کن حسابم ای خدای لایزال

آرزود ارم که در روزجزاکوئی مرا
شایق آل رسول وبنده، عصیان خصال

درنعت حضرت سیدکائنات علیه افضل الصلوات والتحیات

نه تنها آسمان پیش قدمهایت سراندازد
که جبریل امین هم در رکابت شهپراندازد
جلال وعظمت عرش معلی میشود برتر
اگرازگردنعلینت سراندازی سراندازد
نه تنها آهوی صحرا بود قایل باعجازت
که انگشت قمر راتیرشق درپیکر اندازد
گرآرم برز بان وصف شکوه رحمت عامت
امید عفوو بخشش در دل هر کا فر اندازد
بیا ری گر بلب مولای من حرف شفاعت را
زحسرت بیگنا هی شور ها در محشراندازد
بقر بان توای چشم وچراغ عا صیا ن گر دم
خداوندامستانت را بدوزخ کی دراندازد
گناه یك جهان رامن بدو ش خو یش میگیرم
نگاهی گر بسو یم آن شفا عت گستراندازد
غبارمن کلاه افتخا ر آسمان گر دد
بخاك آستان او مر اگر داور اندازد
فدای خا ك پا ی حضر ت خیر البشر گردم
که انکارجنا ب او بشر رادرشر اندازد
گنه بر با دد اده خر من عمر مرا یکسر
باین بر ق بلاآبی مگر چشم تر اندازد

غلام حضرت خودگر بگوئی شا یق بیدل
کلاه افتخارخود به چرخ اخضراندازد

نعت دوم

۲

ای ز رویت گشته پیدا این زمین وآسمان جان فدای آستانت ای شه کون ومکان

وصف باغ قرب ذاتت کی بپایان میرسد گرنهالان راقلم سازندگلهارازبان

بهتر ازجن وبشر با لاتراز حوروملک ای به قربان سرت سامانه هر دو جهان

کی بملك آفرینش از تو بالاتر کسی ست بلکه میسوزدجهان راجلوه ات دریك زمان

درادبگاه حضورت سجده کردن مشکلست ایکه میبا شی همیشه با خدای لامکان

درحقیقت کس ندیده جلوه حسن ترا هر که هر چیزیکه میگوید بودو هم وگمان

تاب دیدارت ندارد جز جناب حق کسی بلکه میسوزد جهان راجلوه ات دریك زمان

گر مرابودی زبان نعت او می گفتمی باعث ایجاد عالم شاه بیر نگی نشان

در قیامت شرمساریها ی شیطانرا ببین چون شود آن رحمت عالم شفیع امتحان

تاقیامت شکراین نعمت نمیگردد ادا ساخت مارا چون خداوند امت اورایگان

ای خدای مهربان روزجزاهم کن حساب شایقت راامت پیغمبرص آخرزمان

جان من بادافدای خاك پای چار یار

آن جنابانی که نایدو صف ایشان در بیان

« نعت سوم »

ای قلم ای محرم شبهای تار بیدلان ای باسرار محبت آشناونکته دان

ازمن بیدل رقم کن عرض آداب ونیاز برتنزه آستان روضه جان جهان

آنکه میباشدغلام درگهش روح الامین ایکه میباشدغبار کوی اوعرش آشیان

رحمت حق نورچشم آفرینش جان خلق دلبر دلدادگان ورهنمای انس وجان

جوهر ایجاد عالم حاصل دنیا ودین شاهد ومعشوق ومحبوب خدای لامکان

والی ملك هدایت سید خیر البشر شمع بزم آفرینش نوربخش کن فکان

عکس رویش کرده روشن عالم ایجادرا عطرمویش برده ازخود تا ابد حورجنان

شهسوار یکه تاز عرصه یوم الجزاء شهبازتیز بال وسعت نه آسمان

غمگسار مذنبین ورحمت للعٰلمین دستگیر بیکسان ودلبر دلداده گان

آب شو ایخامه ازخجلت توونعت رسول بی ادب تام که می آری تو آخربرزبان

نعت آنذات مقدس را که داند غیر حق وصف اوخارج بودازحیطه شرح وبیان

حرف وصورت معنی ولفظ وعبارت جمله اوست نیست جزوی هیچکس در عالم کون ومکان

جان من قربان جاروب سرای احمدی کاش بودی پیکر من هم غبارآستان

ایکه هستی خاکروب درگه ان دلنواز گاه گاهی گوشه چشمی بسوی بیدلان

خوش بحال آنکه میبوید نسیم کوی او ما وکنج بیکسی وحسرت وآه وفغان

هیچکس چون من کباب داغ محرومی مباد عاصی وهر دم شهید وبیدل وبیخانمان

روزوشب ازآتش حسرت کبابم کرده اند
شدبزیر بار غمها قامت من چون کمان

نیست شو ق گلشن و گل بر سرم چون عندلیب
باغ من داغ دل است وآبشاراشك روان

خاك بر فر ق حیات این است اگر اعما ل من
ازوجود خود ندیدم هیچ سودی جززیان

گر نگیرد رحمت عام جنا بش دست من
نیست بدبختی چو من بزیر سقف آسمان

نیستی شایق غلام حضرت شاه رسل
تاج این دولت مزن برسرتوای کم ازسگان

گرشوی شایق غلام حضرت شاه رسل
جایداردگرنهی پایت به فرق آسمان

به محشرگرنباشدلطف عامت عذرخواه آنجا
چه مقداراست یارب خجلت روي سیاه آنجا

به نیم جونمیگیردکسی زهدریسائیرا
شکستی گربهم آری دلابشکن کلاه آنجا

به بازارقیامت جنس عصیان قیمتی دارد
بصد خرواررحمت میرودیکجوگناه آنجا

نیازماببزم نازداردعزت وقدری
گدای کشور عشق تو خواهدبودشاه آنجا

به محشرخون ماازغمزه کافرکه میگیرد
نباشدگرکف دست نگارینت گواه آنجا

ببازاریکه حسن بی مثالت جلوه بفروشد
بقدرذره هم قیمت نداردمهرومـاآنجا

زفکر غیر خلوت خانه دل راصفاکردم
ندارددلبرمن هیچکس غیر ازتوراه آنجا

مپرس ازبرگ وبارگلشن دیدارکزحسرت
زمژگان تماشائی بودشایق گیاه آنجا

نمی سازدانیس بزم خودآن بیوفامارا
کجالیلی به محمل جادهد مجنون رسوارا

زگردشهای دورانم نباشدغم سرموئی
که من بسیاردیدم گردش آن چشم شهلارا

ازآن مجنون بهشت استخوان خویش مینازد
که مهمانی دهد روزی سگان کوی لیلارا

بهرجاهرچه بنویسندیوسف خوانده خواهد شد
اگرطفلان قلم سازندنی بست زلیخارا

شهیدم ساخته ازنازطنازیکه تامحشر
بودارمان زخم تیغ اودردل مسیحارا

جهانی رانمایدگرم وروشن پرتوآهم
که جادادم به دل تصویرآن خورشید سیمارا

نمیماندمراازگریه کردن دیدن رویش
چه سان آتش بگرداندعنان موج دریارا

چوشایق کورشدازانتظارت آمدی ظالم
هزارافسوس درپایت نمودم چشم بینارا

بازسرمست ازشراب ناب می بینم ترا
چون دل بیمار خودبیتاب می بینم ترا

شوخ من ازبرگ گل یك پرده هم نازکتری
درعرق از پرتو مهتاب می بینم تر ا

دست بر دست رقیب ازپیش چشمم بگذری
بعدعمری گرشبی درخواب می بینم ترا

ای بهار زندگانی واله رویت شوم
همچو عمررفته ام نایاب می بینم ترا

ازدورنگی های شان شایدکه واقف گشته،
سرگران از صحبت احباب می بینم ترا

زاهدا سجاده راهم میبری باخودبه گور — آنقدردل بسته اسباب می بینم ترا

شایق ازسیمین بری شاید که دور افتاده،

بیقرار امروز چون سیماب می بینم ترا

که گـویدازمـن سرگشتـه آنشوخ سپاهی را — که برق تیغ نازت کرده بسمل مـاومـاهـی را

بـیادموی وروی اوچنـان از خـو یشتن رفـتم — که نشناسم دگر هر گز سفـیدی وسـیاهـی را

کـف پـای نـگاریـن ترا بـوسیده می شویم — بخون خویشتن اکنـون زبـان عـذرخـواهی را

مـرا از خـویـش بـرده راسـت گـویـم — کـه آمـوزدبخـوبان اروپـاکـج کـلاتـی را

خدای حسن اگربخشیده اورا چهره گـلـگون — بمن هم داده سـلـطان محبت رنگ کـاهی را

به شام خط گرفت ای شوخ آخر دامن حسنت — مراتـاثـیر هـرگـزنیست آه صبحـگاهی را

به پیش اهل دنیـا ذکر اهـل دل غلط باشـد — چه لازم مسبحه درکف میدهی دولت پناهی را

زاسباب جهان قطع تعلق کن که چون رفتـی — نباشـدهیچ فـرق ازتخته تخت پـادشـاهی را

بـه کنج فـقرافتـاد است هرجانب جوانمردی — که جـاروب درعـزلت نموده تـاج شـاهی را

رسـیدم رفته رفته درحـریم عـفو اوشـایق

ازین راه دوست دارم جاده، گم کرده راهی را

کندگل میخ دیوار غنا خـورشیـد عالی را — بنازم دستـگاه رفـعت عـیش خیـالی را

چه دلهای پریشان جمع میسازد بدورخـود — دلاازلف جانان یادگیرآشفتـه حـالی را

به هفـتم آسمان افتـاده شورازنـالـه زازم — زمن ای بلـبل شوریده بشـنوزارنـالـی را

بیاد شام وصـل دلبـرنـازك مزاج خود — چه شیرین میپزم هرشت پلوهای خیالی را

گلت رانسبتی هرگزنمی باشد بر خسـارش — بـه پیش مادگربگـذاربلبل تیز بـا لـی را

کجائی ای اجل رحمی بحال ناتوانـان کن — بـه هجران بـگذرانم چند ایام ولیـالی را

اگراینست باصاحب کمالان شیوه گـردون — خداازمـانگـیرد تاقیـامت بیـکمالی را

زخون خود حنائی ساز شائق پنجه، همت

برون از آستین هرگزمباوردست خالی را

خوش آن روئی کزودیدم صفـای صبح مردان را — خوش آنمـوئیکه یادم میدهـدشام غـریـبان را

خوش آن چمیکه می بـیندرخ گلبرگ خـوبان را — خوش آن دست که می مالدکف پای نکویـان را

خوش آن رندیکه میباشـدشب وروزش بیمخانه — خوش آن مستی که بفروشدبیك پیمانه ایمان را

خوش آن عاشق که می یابدپس ازعمری شب وصلی — خوش آن دلبر که میگیردبکف دلهای نـالان را

خوش آن مفلس که گوهر میشماردآبروی خـود — خوش آن منعم که خوش دارد نـوای بینوایان را

خوش آن مسلم که هیـچ ازخود نر نجانددل هندو — خوش آن هندو که میگویدخداحافظ مـسلمانرا

خوش آن محتاج باغیرت که دولتمندنشنـاسـد — خوش آن دولت که بنو ازدبا مدادی گدان یانرا

کـلام من همه بـوی کباب دل دهـدشـایـق

خوش آن شاعر که بنویسد بخون خویش دیوان را

مکن محکوم حکم خویشتن روشن ضمیران را — که زیودست نتواندکسی خورشیدتابان را

ندارد زبردستی راتحمل وسعت مشرب   که سرکوبی نباشد راحت آبادبیابان را
ازاین بهتر بدنیاخلعتی دیگر نمیباشد   لباس عیب پوشی گربدست آید مسلمان را
به نزدیکان خودظلم وستم بسیارتردارد   خراش سینه آهن پسند افتاده سوهان را
صفای خاطر ایشان بیکدم میخوردبرهم   ندانی گرمزاج نازك آئینه رویان را
بنازم حسن خلق آنجوانیراکه ازهمت   عصای ناتوانی میشودپیوسته پیران را
عنان اختیارش چون بدست کس نمیباشد   ازآن نسبت بعمرخود دهم رفتارجانان را
شفائی داداگرسرکارچشمش حکم اعدامم   نوشته منشی حسنش بخط سبز فرمان را
فریبم دادآن شاخ گل وعهدی به اوبستم   شکستن رانه بینم گرچه بشکست عهدوپیمانرا
به شاخ ارغوان پیچیده میگوئی سیه ماری   را اگربینی به آن ساعدگهی زلف پریان را
چودامانش بدست من نیامد درچمن رفتم   بیادروی اوپرکردم ازگل جیب دامان را

چواحسانی بکس کردی مکن شایق دگر یادش
که این دولت ندارد خوش بغیراز طاق نسیان را

عشق اوکرد این چنین مجنون سودائی مرا   غم کشید آخرسر بازار رسوائی مرا
شد سیه دنیا بچشمم تاخط اودیده ام   یك قلم زین سرمه رفت از دیده بینائی مرا
کی دلم رامیبردازجلوه گرم آفتاب   خوش نمی آید چنین دلدارهرجائی مرا
غمزه چشمت اگرایمان من تاراج کرد   دادمژگان تو اززخمی دلاسائی مرا
تادل مراصیدخودکرده است آن چشم سیاه   نیست منظورنظرآهوی صحرائی مرا
شدشخن کوطوطی طبعم چوزان آئینه رو   گاه گاهی ازلبش باید شکرخوائی مرا

تاهوای آن بت سیمین بدن دارم بسر
شایق ازگنج است خوشتر کنج تنهائی مرا

ملامت کس نمیسازد دگر فرهادومجنون را   اگر بیند برخسارنکویان صنع بیچون را
تغافل رانگه سازدبچشم عاشق بیدل   ندانم نرگس مست تومیخواند چه افسون را
بغیر ازمن نمی فهمد کسی ایمای ابرویش   که شاعرخوب داندمعنی این بیت موزون را
سراپالاله میسوزدزداغ انفعال او   اگردرباغ سازدبی نقاب آن روی گلگون را
بغیرازسایه دیوادلیلی جای راحت کو   چراازسادگی مجنون پسندیداست هامون را
بعین وصل هم غافل نمیگردم زهجرانش   که دانم بامن بیدل حصومتهاست گردون را
شدم خاروبصدخواری فتادم برسرکویش   که روزی درکف آرم دامن جامه گلگون را
ازانش دوست میدارم بقربان سرت گردم   که بازلف سیاه تست نسبت بخت واژون را
چنین کزحسرت پابوس لیلی گشته سودائی   بسنگ پای او باید زدن اطفال مجنون را

قداوگربچشم من ندارد جای جادارد
به بحرشورشائق کس ندیده سروموزون را

هرچندوصل یارتودهم بلامرا   یارب به هجر اونکنی مبتلامرا
میخواهم ازخداسرش ازتن جداشود   هرکس که ساخته است زجانان جدامرا

زنارگشته است کنون بـارگـردنـم — کان بت به بندگی نگرفت ای خدامرا
امشب بخواب جنت فردوس دیده ام — شـایدشـود به گلشـن کویتو جـامرا
یاراقسم بمصحف رویش نمی خورم — سوگنداکردهید بقـرآن شـما مـرا
دربـوسـه، لبـت منماآینقـدردرنگ — سـوزدخدانکرده مباداشـتهامـرا
صدره شنیده ام زتوظـالم بـروبرو — یکبار هـم زلطـف نگفتی بیـامـرا
درهجرمرده ام نشوم زنده تااید
شائق مکن سراغ بروزجزأمـرا

بـگوئـیـدایـنـقـدرصـیادمـارا — کـه گـاهـی بشـنودفریـاد مـارا
بـغیرازعشق تعلیمی نکرده است — بیـاموزدجـــدا اســتادمـــارا
چرا پای خط شـوخـش نبـو، م — کـه بگــرفت ازلـب اودادمـــارا
شـنیدم از زبـان تیـشـه صـدبار — که شـیرین مـیکند فرهـاد مـارا
شهـید طـالع شمشـیر گـردم — که می بوسد کف جـلاد مـــارا
کندآن ساده وضع نوخط افسـوس — به مکـتوب رقـیـبان یـاد مـارا
مه من از قدوم خـویـش امشـب — منـــورکـن خــراب آباد مـــارا
زبـاغ حســـن سـروقـات او — خـوش آمد خـاطـر آزاد مـارا
کند تاچـندقـتل بی گنـاهـان — بگـوئیـد اینـقـدرجـلادمـارا
بـسـرونازخودقمـری چـه نازی — به بین آن شوخ قدشـمشـادمـارا
اگرسیلاب اشك اینست شایق
بـــزودی میکـند بنیادمـارا

دیده ام برگشته ازخود تیر مـژگـان تـرا — سرمه چیزی گفته باشد چشم فـتان ترا
راستـگویم ناله قـمری دو بـالامیشـود — برلب جودیداکـرسـرو خـرامـان تـرا
سبزه خط رازروی خود مـزن ایـسروقـد — سبز تر می سـازد آب تیـغ بسـتان ترا
اینقدرآشفته گی سنبل که می پیچدبخویش — دیده باشد شـوخ من زلف پریشـان ترا
درد ماراجـان مـن هرگزنمیـداند طبـیـب — کی مسیحازنده خواهد ساخت قربان ترا
میتوان روی بـهی دیدن وجـود دردنــاك — گـربیویم ســرومن سیـب زنـخدان ترا
گرنـگـاه التفـاتــت رادهم جـان درعـوض — کی توان کـردن ادا شکران احسـان ترا
گـرکنـون ازدامنت کوتاه باشددسـت مـن — روز محشـرکی رهاسازم گـریبـان تـرا
همچوشایق ازجگر خونی گریبان میدرد
غنچه گویا دیده هم لبهای خندان ترا

گرنـه بینـدرچـمـن سـروقباپـوش مرا — قمـری ازکـوکـو خراشدپرده، گـوش مرا
شب به سودای گلبرگ اورفتم بـه خـواب — بلـبلان امـروزمـی بویند آغـوش مـرا
همچوتیرت دربغل پرورده ام ای شاخ گل — چون کمان خالی مکن یکباره آغوش مرا
گربریزدچشم مستش خون یکدنیااسـیر — نیست پـروا ازشـراب نـازمدهوش مرا

گفت جانان هوش خودراچون نمیگری بحرف　گفتمش حرف تومی ماند بسر هوش مرا
شایقت مردونکردی یاد اوراحیف حیف
اینقدرقاصدبگوعاشق فرامـوش مرا

نازم آن شـوخ نا مسـلمان را　کزکفـم بـرده دیـن وایمان را
نیست سروی چو قامتت موزون　بـارهـادیـده ام گلسـتان را
سـبزه خـط عنـبریـن کـسی　مـی برد آب روی ریحـان را
سینهء من چوشانه صدچاك است　دیـده ام كاكل پـریشـان را
جـذبـهء الفـت كـدام عـزیـز　برده ازخویش پیرپـرکنـعان را
بهرقتل کـدام خسـته چنـین　کـردتیـز تـیز مژگـان را
همـچو مجنون بیادلـیلی خویش　گیـرم اکـنـون ره بیـابـان را
گرنـه مـردم زهـجـر بـازیـاو　میکنم تـازه عهـدوپیـمان را
چون شدي خارچشم اوشایق
همچوگل پاره کن گریبان را

برده ازخودیك قلم آن نرگس شـهلامرا　کی شـود منظـور دیگـرآهـوی صحرامرا
اینقـدرپروانه ودوریارگشتن هـای تـو　داغ حسرت کرده همچون شمـع سرتاپامرا
نسـبت بسیار داردباقـد آن کـج کـلا　راستگویم می برد انداز سرواز جـامـرا
شانه هم ازسینه چاکان سرزلف تـوشـد　آه چون کاکل پریشان کرده این سودامـرا
درمحبت گرچه دارم سخت جـانیهاولی　کشت ازنیم نگه آن شـوخ بی پروامـرا
تاسحرازدوریت دربردل بسـمل طپـید　ماه من دیشب چرا بگذاشتـی تنها مـرا
گرچه خودداری باظهارمحبت کرده ام　میـکند بیتابی دل عـاقبـت رسـوامـرا
رنگ زردم نسبتی شایق بزرداردچرا
اعتباری نیست پیش مردم دنیا مرا

تازه تر ساخت گریـه داغ مـرا　آب روشن کـند چـراغ مـرا
چون دهان توبی نشان شده ام　هیچ ای گل مکن سراغ مرا
تاسـیـاهی نمود سبزه خـط　سرمه گردید چشم داغ مـرا
شـانه درکف گرفت کاکل او　ساخت آشفته تر دماغ مـرا
ازتبـسم نمـك بزخمـم ریـخت　خنده اش تازه کرد داغ مرا
شایق ازکف ربوده لاله رخی
دل پـرخـون داغ داغ مـرا

مـرغ دل رانـکـند از قـفـس آزادچرا　نیست رحمی بدل حضرت صیاد چرا
الف قامتم ازکوه غمش گشته چوقاف　نـدهـد دادمـن آن شوخ پریزادچـرا
گوش شیرین دهانان نشنودآوازکسی　اینقدرشـورکندتیشـه فـرهـادچـرا

چشم بادام توای پسته دهان ازنگهی — نکند خسته دلان را زغم آزادچرا
یارب استادچوزلف تو سیه روز شود — می دهد بازترا درس جفایادچرا
داده باتو خط بندگی ای بت بخدا — میکنی بازبمن این همه بیداد چرا
شایق آموخت بمن درس جنون حضرت عشق
سبق دانشم اکنون نرود یادچرا

یکبار اگر به بینم آرام جان خودرا — سازم روان فدایش روح روان خود را
ازبسکه حرف عشقش رنگین ونازك آمد — بربرگ گل نگارم راز نهان خودرا
خواهی که عالمیراتسخیرخویش سازی — پنهان مکن چو خورشید ازخلق نان خودرا
هرچندتیر نازش سوراخ کرده قلبم — چیزی نمیتوان گفت ابروکمان خودرا
دردورخط شکستم آئینه هاسراسر — کان غنچه لب نه بیند فصل خزان خودرا
ازقامت بلندش دیدم قیامت امسا — کی راست میتوان گفت سرو روان خودرا
گرغنچه ازلب اودم زدزتنکطرفی — شایدنبودواقف بوی دهان خودرا
اشعارآبدارم ازبسکه می بردل — آب روان شناسم طبع روان خودرا
ناوصف چشم ،جانلن ورد زبان نمودم
ازآب دیده شستم شایق دهان خودرا

بیتو باغ وبهار سوخت مرا — آتش لاله زار سوخت مرا
کارآتش کند به هجران آب — دیدن آبشارسوخت مرا
بیتوچون لاله درچمن امروز — داغ دل درکنار سوخت مرا
تاچوشمعم به بزم خودراه داد — گریه زار زار سوخت مرا
عموم آخر شدومیامدیار — حیف در انتظار سوخت مرا
چکنم برق آسمانی را — گردش چشم یارسوخت مرا
داغ عشقی که داشتم پنهان — عاقبت چون چنارسوخت مر ا
آبروپیش مرده می ریزد — غم شمع مزارسوخت مرا
همچوسگرت بدست خودازشوق
شایق آن گلعذارسوخت مرا

خون کند تاکی دل زارمرا — اینقدرپرسیددلدارمرا
تازه شد داغ دل ازآبروی او — آب دادازتیغ گلذار مر ا
روشن است کاگلش چون روی او — گرندیده کس شب تارمرا
ازلب شیرین اوگفتم سخن — زان حلاوت بوده اشعارمرا
تاقیامت آه ازدل می کشد — سرواگربیندقدیارمرا
همچوگل بلبل پریشان می شود — بشنودگرناله زارمرا
بهرقتلم تیرمژگان نیست کار — تیغ آبرومبکندکارمرا
میشود فواره پیشش سرنگون
گرببیند چشم خون بارمرا

میندای برف راه کوچه آن سرورعنـــارا — باین وضــع خـــنك دیـگر مسوزان سینـــهء مرا
توباموی سفید خویشتن ای برف میدانم — کنی تسـخیـر نرمـك نرمـك آخـرروی دنیارا
مسلمانان من ازچشم سفیدبرف میترسم — که آخـر میـکند ویـران چـو بلبـل خـانه مارا
سرصدنوجوان افتاده است آخربهر گامت — توهم ای موسفید آهسته تـر بـاید نهـی پـارا
شودحرف ستمهای توپیش ماسفیدآخـر — چـه پـوشـانی لـباس پـنبه دار امروزگلهارا
نگوئی ازهوا این ژاله میباشدکه می آید — سپهر کینه جوی ازچشم خویش افگنده دل هارا

بفرمااى طبيب مهربان يكدم ببالينش
که آخـر می بر درحاك شايق اين تمنارا

ازلب خود گردهـد كـامى مـن نـاكـام را — صرف دلتنگی نسازم غنـچه سان ایـامرا
بسکه حرفی ازلب خاموش اونشنیده است — لطـف داندعـاشـق خـونین جگـردشنامرا
جاممن داردبـه چشـم دل فریبت نسـبـتی — دوست میـدارم مـن دلخـسـته زان بادامـرا
رنگ عاشق رنگرنگ از حال او دارد بیان — نیسـت لازم درمحـــبت نامــه وپیـغام را
ازحـلاوت خیزی لعل شکر بارش مپـرس — کـرده شیـرین درمـزاقـم تلخی دشـنام را
صد بلادیدم زچشـم مسـتت ای بـالابـلا — جـای مـی ازفـتنه پـرکردنـدآه ایـن جامرا
روسیه گرددبه پیـش اهـل معـنی تاابد — چون نگین ازساده گی هرکس که جویدنامرا

ماه رويش راچوغير ازشام ديدن مشكلست
صبح عـــيدخويش داند شايق اوشـام را

زحرف قدش رتبه دادم سـخن را — خـجـل ساخـتم بـازسروچـمن را
خطاباشداین حرف جاناسـراسـر — چه نسبت بزلف تو مشـك خـتن را
دماغ گل آشفته ازچیست امـروز — بـپرس ای صـباسـاكنان چمن را
کتـان تـاب مهـتاب هرگزنـدارد — شهـید تومی سـوزد آخرکـفـن را
میاداازنسیمت رسد آفـت ای گـل — باین رنگ نازك مکـن پـیرهن را
چراوصف سیب جـنان می غـماید — نـدیـده است زاهد مگرآن ذقـن را
دلم تنگ چون عنچه تاکی نباشد — که هرگز نمی بیـنم آن گلبــدن را

بجزخامهء نکته سنج توشايق
نداندكـــس امروزطرزسخن را

که گویدازمن آن شیـرین ادارا — که تلخ ازغم مکن اوقات مارا
نـدارم بعـدازاین تاب تغافـل — بت من گوشـهء چشمی خـدارا
ستم گر بیمروت نامـلسـمان — چـه گویم ای بتان آخر شما را
نگاراگشته ام پامال حسـرت — چـراروداده پابـوسـت حنـارا
جفایت کشت مارااززنده باشی — اداکردی حـق مهرو وفـا را
نخواهم کردپروای دوعـالـم — میسـرگرشودوصـل تو مـارا
بجزجوروجـفاکاری نـداری — نمـیدانـی مگـر رسـم وفـارا

بخاك پای تو ای نوردیده نمی سازم برابر توتیارا
گدای کشورعشقیم شایق
بچشم کم مبین آخر تومارا

مریض عشقم ودارم وضوی پاك بازی را سراپاسجده میبالم حضوربینیازی را
دل آشفتهء خود رابناخن چاك میسازم بشوق زلف اواکنون گرفتم شانه سازی را
سرشوریده ام قربان خاك پای دلداری که میداند بهرصورت طریق دلنوازی را
صدای بحردرگوش من از هر قطره می آمد بچشم کم مبین ای بوالهوس عشق مجازی را
شکوه عشقرا عقل تحیر کیش کی داند درین ره داغها ماند است بردل فخر ی را
خبرازعرش می آرد بیکدم قاصدروحش چراانسان نداندمعنی طیاره سازی را
چوشایق ازغلامان جناب شاه بغدادم
خداازمانگیردتاابداین سرفرازی را

چشم اومیدهد شراب مرا رخ او میکندکباب مرا
همچو آواز دلربا سازد بخدانغمهء رباب مرا
گرچنین است سیل گریه من میبردرفته رفته آب مرا
از گدازم دگرچه میپرسی کاتش عشق کرده آب مرا
شوخ مرزای من چو می آئی بوسهء ده علی الحساب مرا
گرمی چهرهء کبابم کرد درنظرنایدآفتاب مرا
نسیت هجران اوکم ازدوزخ ازچه دیگرکندعذاب مرا
بیسروپاشدم چوطفل سرشك نیست پروای شیخ وشاب مرا
دادیادم زروی اه شایق
سوخت سیر گل وگلاب مرا

دل بریتو بیوفاست مرا آرزوی تودلرباست مرا
سر مه رادرنظرنمی آرم خاك پای توتو تیاست مرا
زودبیگانم می شودچکنم گرچه دیرینه آشناست مرا
کرده ام یادخلددرکویش گربدوزخ روم سزاست مرا
دورشوای طبیب ازسرمن دردآن بیوفاروا ست مرا
توکه جان منی بگوجانا زندگی بیرخت کجاست مرا
چنددرآب دیده ننشینم کاتش عشق زیرپاست مرا
این نمازیکه زاهدان خوانند گرقضامیکنم رواست مرا
گشته پامال نازاو شائق
داغها بردل ازحناست مرا

نی به مومن دوست باشم نی بکا فر آشنا دردوعالم نیست ماراجزتودیگرآشنا
میکشم تصویر خودهر جای باتصویراو تابااین صورت شوم روزی بدلبرآشنا

ساخت ازعیش ونشاط وخرمی بیگانه ام　　کاشکی بامن نمی شد آنستمگرآشنا
بسکه رم خورداست طبع دوستان ازهمدگر　　نی بودبلبل بگل نی می بساغرآشنا
ظاهربی باطنت زاهدنمی آیدبکار　　کی بود شمشیر چوبینت به جوهرآشنا
صحبت نیکان نداردبابدان هرگزاثر　　بود عمری بولهب هم با پیمبر آشنا
تاتوانی دامن اورامده ازدست خود　　چون شدی یکباربااولادحیدرآشنا
عمرها خدمت کنی باید به پیش اولیاء　　کی باسانی شودباکس غضنفرآشنا
ترك ماکردي برای خاطراغیارحیف　　ساختی بیگانه خو شنودومکدرآشنا

شایق از بیگانگان هرگز نمی آیدضرر
دشمن جانی بودامروزیکسرآشنا

دهم جادرحریم دیده ودل پیر کامل را　　ولی هرگزنبوسم دست وپای شیخ جاهل را
خداازصحبت جاهل مراداتم نگهدارد　　فدای اهل دانش مینمایم دیده ودل را
بارباب صفاظاهرشوداسرارباطن ها　　که میگیرد بخودآئینه تصویر مقابل را
زبیم آخرت ماندی مراازوصل اوزاهد　　که خوف جاده سازددورترآغوش منزل را
چودیدم غنچه بشگفت ازنسیم صبح دانستم　　که بکشایندارباب صفا صد عقد مشکل را
بوقت نزع چشم من میپوشید ازتماشایش　　که هر گزکس نخواهد بست بال مرغ بسمل را
چه دانی قدرصحیت تانبینی رنج بیماری　　غریق بحرد اندلذت آغوش ساحل را

بیك عجب وریا برباد میگرددعبادتها
بگوشایق نگهداردخدازین برق حاصل را

کجائی ای بت سنگین دل بیمهربی پروا　　بیاکزاشتیاقت می طپددربردل شیدا
کجادارد بزلف مشکبویت نسبتی سنبل　　چه باشدپیش چشم سرمه سابت نرگس وشهلا
نه تنها دل بشورازدبدن رویتومی آید　　ملاحت خیزآمد جلوه حسن تو سرتاپا
فلاطون کی توان کردن علاج زخمی تیغت　　کجایابدشفا بیمارعشقت ازدم عیسی
نهال قامتت برتربود از فکرپست من　　چراگویم من خاکی سخن ازعالم بالا
دلم گربادلت مایل نگردیداست جادارد　　که ممکن نیست باهم اختلاط شیشه وخارا
نکردم نفع دیگر جزپریشانی سرت گردم　　نمودم تابزلف عنبرینت جان ودل سودا
رفیقان جمله مخمورندوتاریکسي مجلس هم　　بیاساقی وروشن سازبزم از پرتو مینا
زخوشحالی نگنجددرکفن هم مرده مجنون　　خورد گراستخوان او سگان کوچه لیلا

مکن ضایع به غفلت شایقا عمر عزیز خود
ندرای چون امید زندگی امروزتا فردا

من کجا دیده ام وفای ترا　　که کشم شوخ من جفای ترا
راستگویم خجل شود شمشاد　　گربه بیند قدرسای ترا
رفته ازخویش یکقلم نرگس　　دیده تاچشم سرمه سای ترا
دل بصدرنگ خون شد ازحسرت　　تاحنابوسه کرد پای ترا

شده آئینه همچومن حیران — دیده تاچهره صفای ترا
رودازیادکوهکن شیرین — بیندای شوخ گرادای ترا
ازسرم کرده دوایسبل — بوی وموی کسی هوای ترا
به سگ کوی خویش رخصت ده — که کند پاس آشنای ترا
مینشینی بامدعی بسیار — کس ندانست مدعای ترا
جزقناعت که پر کندآخر — وسعت کاسه گدای ترا
نیست مشتاق توتیاشایق
کرده منظورخاکپای ترا

دریاره هیچ نیارم بلب دهان ترا — بخود دراز نسازم دگر زبان ترا
شهیدخنجر نازت شوم نمیدانی — که غیرمن نکشدهیچکس کمان ترا
هزارشکرکه گشتی بصنف خوبانپاس — بدرس ناز گرفتند امتحان ترا
مرویدائره عشق اودگر ایدل — که میکشد غم آن دلربافغان ترا
دماغ سروچرااینقدر بلند بود — ندیده است مگر قامت روان ترا
چوآب جوی زگلشن برای بلبل زار — مبادآتش گل سوزدآشیان ترا
خدا کباب کند چرخ پیرراشایق
که هیچ رحم نداده است نوجوان ترا

برزبان کی حرف بیداد توافتادی مرا — جان من گرازلبت یکبوسه میدادی مرا
درهوای لعل شیرین توجان هاکنده ایم — تاکی ایظالم نمگیری بفرهادی مرا
تاشدم شاگردابجدخوان عشق ذوفنون — رفته از خاطربقرآن طرز استادی مرا
پای بندسبحه تذویرچون زاهد نیم — خوش نمی آید بلی این دام شیادی مرا
سنگ طفلان گرچنین ازشهرماکمچین شود — کس نخواهد یافت چون مجنون به آبادی مرا
تابآن بیدادگرنردمحبت باختم — ساخت ششدرچون کنم آخرنرادی مرا
کی چوقمری خاك برسرمینمودم اینچنین — گرمیسرمیشدی زان سروآزادمرا
چشم من کی حلقه سان میماندبردرجان من — جای اگر دربزم نازخویش میدادی مرا
تاسفرکرداست آن مهرمن ازخودرفته ام — ای فلك پیشش چه میشد میفرستادی مرا
تازلعلش بوسه شایق چوبیتابم رسید
لب نمی آیدبهم از خنده شادی مرا

اگرسفید کند نامه سیاه مرا — همیشه نازبطاعت بودگناه مرا
ز دولت دو جهان بینیاز میگردد — نظر بخال گدایان بودچوشاه مرا
چرا بصحن چمن قدعلم کند چندین — ندیده سرومگرشوخ کج کلاه مرا
بغیر شام سرزلف او نمیخواهم — اگر قبول کند آه صبحگاه مرا
براه عشق بودرسم من زخودرفتن — ندیده زاهد بیدرد رسم وراه مرا
کسی که خورده گرفته است برضعیفی من — ندیده دلبرشوخ ستم پناه مرا
چرابه شایق بیدل نمیزنی سخنی
شوم فدای توآخربگوگناه مرا

ازدست نگاری شده خونین جگرما　چون خارخوردگل بخدادرنظرما
چون غنچه بتنگ است دل ازدست فراقش　باران برسانید باآن گل خبر ما
رشك آیدم ازهمرائی سایه خودهم　گاهی که شود بر سرکویش گذرما
آخرزچه ای ابرهوای تو بلنداست　هشدارکه ترمیشوی از چشم تر ما
ازتلخی غم شورنداردل ناشاد　گریك نگه، تند کند لب شکرما
پیشش نتوان دم زدن ای شوخ سپاهی　ازبسکه حق تیغ توباشد بسرما

چون شایق آواره بکف هیچ نداریم
روزیکه شود پیش عزیزان گذرما

بت من تا بکی به بنده جفا　نگذشتی مگر زراه وفا
من سر اپانیازتو همه ناز　من چهامی کنم ببین توچها
بسمل خنجرنگاه توام　ای ستمگارشوخ بی پروا
زنده گی صرف شد بیادرخت　نکنی بادم ای چمن سیما
من بقربان چشم جادویت　گاه گاهی نگه بجانب ما
یکقلم نسبتش بچشم تونیست　هر کسی دیده نرگس شهلا

خنجر نازخوردودم نکشید
شایق خسته شد شهید شما

اگردادازتبسم شوخ من داد ملاحت را　بخون غلطاندلعلش هم دل اهل محبت را
شکرخندی سلامی النفاتی گوشه چشمی　سرت گردم نمیدانی چرارسم مروت را
مبادادرقفایت جانمن کس حرف بر گوید　دگرمگذاردربزمت رقیب سفله طینت را
چوبرگ بیدازبادصبالرزدوجوداو　راسانیداست یارب تاکجا آنگل نزاکت را
شود چون بیدمجنون از هجوم ریشه سواد　اگرشمشادبیند درچمن ان سروقامت را
رقیبا داغم از دستت الهی کور کرگردی　که بدخورکرده آن دلبر پاکیزه خلصت را
ندیدم عمرهاشد قمری وپروانه وبلبل　نمیدانم چه روداد است یاران طریقت را

خیال بوسه هم شایق کند نیلوفری پایش
بهم آورده آن گل بسکه سامان لطافت را

بنده تاکی باشد ازوصلت جدا　ای ستمگر دار ترسی ازخدا
بازآن دست نگارین بوسه کرد　درگرفتم امشب ازرشك حنا
کی دلم گرددخلاص از چنگ یار　گوشت ازناخن چسان گرددجدا
فارغم ازسیرنرگس یك قلم　جان فدای ان دو چشم سرمه سا
این قدرقاصدزبانی هم بگو　کای ستمگر مردم ازدوری بیا

آمد ازطرز نگاهت به دل بشور — آفرین ای دلبــر شیــرین ادا
شدخلاص ازبندغمهاخاطــرم — تابعـشق دوست گشـتم مبتلا
امشب ازیادحسـین مـاهرو — گشته محفل بر سرم چون کربلا
گفته بودی من به قتلت شایقم
جان فدای این حدیث خوشنما

خوشنگاهان گرچه خوردم تیرمژگان شما — کی کنم صرف نظر از چشم فتان شـما
چندنالم ازسیه بختی زبانم مو کشید — تابه کی ناید به کف زلف پریشان شما
لاله رویان تازه تر شد داغ هاي سینه ام — زین نمکپاشی که دارد لعل خندان شما
ای به قربان کمان ابرویتان جانمن — رسم دلجوئی نداند تیرمـژگـان شما
ازچه خاکسترنشین گردیده قمری اینچنین — گـرنـدیـده درچمـن سروخـرامان شـما
گررسد آسیب یکعالم به جان درد ناک — کی دهم ازدست خود سیب زنخدان شما
نو خطان اکنون پریشانم چو سنبل یکقلم — شـد غبار خـاطـر ما خط ریحـان شما
چون به دل دارند داغ نامرادی تا ابد — لاله خواهد رست ازخـاك شهیدان شما
جامه زیبان بسکه از قامت قیامت کرده اید
دست شایق که رسد اکنون بـدامـان شـما

مصور گر کشد تصویرآن آشفته کاکل را — نماید کلـك موازنافه کاغذ بر گ سـنبل را
مکن بازلف جانان همسری کاشفته خواهی شد — خدا را ای صـبا از من بگـو آخرتو سنبل را
برنگی آمد آن شمشاد قامت بازدرگلشن — که سرو ازپا فتاد وبردازخود یکچمن گل را
زبس دارند باهم ربط الفت بوی گل خیزد — در آتـش گـربیندازد کسـی پرهـای بلبل را
خدا را ای بت سیمین بدن جور و جفا کم کن — که چون سیماب از من برده، صبروتحمل را
بریش محتسب هرلحظه مینامیزند خنده — چرا آن خرنـمی داند رمـوز شرر قلـقل را
میان حسن وعشق از بسکه یکرنگی بود شایق
شـمارم آتـش گـل شـعلـه آواز بـلبـل را

میکند زنده ازعتاب مرا — تاکـنـد لطـف او کـبـاب مـرا
پای جانان بچشم اوست مدام — میکـشـد حسرت رکـاب مـرا
چه خطا کرده ام که یار چنین — میـکشـد از ره، ثـواب مـرا
دیده ازصفحه، رخش بستم — سـاخـته کـافـر این کتاب مرا
کج حسابی نمیکنم تایار — کـنـد از راسـتان حسـاب مرا
شوخ من بعد ازاین زدرگه، خود — نـگـذارد بـه هیـچ بـاب مرا
گفتمش پابنه بچشمم گفت — خـوش نمی آیـد این رکاب مرا
خوش بود تابروز حشر دلم — گـر بـیاید شـبی بخـواب مرا
پای بند کشاکش املم — بسـتـه دنـیا بـاین طـناب مرا
کیف چشم توکرده سرشارم — کـی زخـود میـبرد شـرا مرا
شایق آن دلبر خـرابـاتـی
ازنـگـاهی کند خراب ما

نمیدانم چه پیش آمد عزیزان پیرکنعان را
که روشن ساخت نور چشم او در مصر زندان را
بدورآن دهن قدری نباشد آب حیوان را
جگر خون ساخته لعل لبش یاقوت ومرجان را
بخار وخس دگرمنشین تو ای غنچه دهان آخر
که چون گل پاره میسازم من ازدستت گریبان را
زاستغنا چه کم گردد نگاهی سوی ماکردن
زطرف من بگو ای سرمه آخر خوشنگاهان را
من آشفته خاطر راملامت میکنی ناصح
الهی همچو من بینی تو هم زلف پریشانرا
زحرف راست گاهی کج مبر گراینقدر گفتم
خجالت میدهد ای گل قدت سروگلستان را
نه من تنها شدم آشفته وسودائی زلفت
زخود برده است خال هندویت گبرومسلمان را
سرت گردم بشایق کن تلطف هم سرموئی
زطرف من بگو قاصد تو آن کاکل پریشان را

رسیده جان بلب از حسرت دیدار شایق را
مده ای بیوفا زین بیشتر آزار شایق را
تغافل از نگه فرقی ندارد دره، وحدت
اداهای تو یکسر میبرد از کارشایق را
اگر چه عندلیب از دیدن گل درفغان آید
تماشای رخت مانده است از گفتار شایق را
به محفل شمع رخسارکه امشب جلوه فرماشد
که از خود میبرد سیر درو دیوار شایق را
چسان از کف رها سازد مسلمانان سرزلفش
که کافر ساخته عمریست این زنار شایق را
زجوش خار خار شوق آن گلذارمینالد
مکش ای باغبان یکساعت از گلذار شایق را
مگر درحلقه گیسوی یاری بازمی افتد
که میدیدم بخواب امشب گزیده مارشایق را
چسان حال دل خود را از اوپنهان توان کردن
که رسوا ساخت پیشش دیده خونبار شایق را
نبردارد سر از خاک درت تا روز محشر هم
سگ خود گربگوئی جان من یك بارشایق را

ناپسندیده ام عتاب ترا
میدهم در سخن جواب ترا
نیست مانند او به شهر کسی
نازم ای دیده انتخاب ترا
دست بردار ای فراق ازمن
که کشیدم بسی عذاب ترا
ایدل آن شوخ آتشین رخسار
به خدامی کشد کباب ترا
دیده، ما همیشه بیدار است
دیده تاچشم نیم خواب ترا
نیست جز حرف خال وخط شایق
خوانده ام خط بخط کتاب ترا

رساندی ایفلك آخر بلعل یار سگرت را
نماندی بی نصیب از دولت دیدار سگرت را
سرا پاشعله میکردم زداغ آتش حسرت
در آن ساعت که می بینم بدست یار سگرت را
اگر بالای شیرینی ندارد لذتی تلخی
چراپیوسته می بوسد لب دلدار سگرت را
زپیچا پیچ زلف او بخود پیچید سنبل را
کشید ان آتشین خوتاکه درگلزار سگرت را
نباشد هیچ قیچی چاپ راقطع وبریداز وی
بسی دلبستگی باشد بان دلدار سگرت را

مرادرداده اشك او چنان؟رم است بازارش — نمی یابد کسی درقطی عطارسگرت را
اگرقرب رقیب ازمابه پیشت نیت افزونتر — چرا آخرگرفتی ازکف اغیارسگرت را
مبادآتش زنددرخرمن دلهای مشتاقان — مکش ای بیوفادرگوشهء بازارسگرت را
بجان شایق آتش می فتد ازرشك ماومن
چومیگیری بدست خویشتن هر بارسگرت را

ازدوری توبمردم رحمی بمن خدارا — تاکی نمی نمائی ازوصل زنده مارا
کودست انکه سازم تحریرشرح غمها — قاصدزمن سلامی آن شوخ میرزارا
میمیرم ازجدائی بیانگی بمن چند — ای دوستان بگوئید ان یارآشنارا
دیگرزبوسه حرفی برلب نخواهم آورد — باشداگرملالی شیرین لبان شمارا
دردولت نکوئی چون پادشاه حسنی
گاهی نوازشی کن این شایق گدارا

به هجرداده فلك آن قدرگذادرمرا — که ساخته است بکام دل توبازمرا
سزای آنکه بنازتوداده ام دل ودین — کباب داغ وفا ساخت بی نیازمرا
فغان وحسرت واندوه ورشك وبی تابی — چهارسیدازآن یاردلنوازمرا
وضوبخون دل وسبحده بردرش کردم — چرابکفرگرفتندازین نمازمرا
حباب دولت دنیای خودکنی ای شیخ — مده فریبب بااین سبحه درازمرا
بر خرقه زاهد لباس حیله بسی است — زدیده اشك چکانیداین پیازمرا
حدیث دوست نگویم به هیچ کس شایق
خموش باش که دانسته اهل را ازمرا

رنگدگری داد خزان سروسمن را — یکعالم طاوس نموده است چمن را
منکرنشودهیچکس ازصبح قیامت — ازنازاگربازکند بازبخن را
حیف است که مردارشودکاسه ءفغفور — هرگزمکن آلوده بدشنام دهن را
ازره نرودتابزبان بازی اغنار — خوب است اگرنشنودآن شوخ سخن را
جلاه صباپاره کند کام رزبانش — گربازکند پیش لبت غنچه دهن را
صدشکر که کردیم بت عشوه گرمن — قربان سراپای تو جان ودل تن را
دردیده ءابنای زمان جاهل محض است — هرکس که درین عصرنداندچل وفن را
کی ضعف دل شایق بیمار شودخوب
تابونکند نگهت آن سیب ذقن را

اگرچه بودخـــط یارزیــبا   شده اکنـــون غبــارخــا طـرما
نباشد بی بلاکس دررہ عشق   رقیب پیرکنـعان شـــدزلیـــخا
بهرجاجلوهء دیدارلیلی است   چه میخواهی توای مجنون بصحرا
چوقاصد نامه آن دلبـر اورد   یقیـنم شـدکه خطـی کرده بیدا
سزدگردریتیمی نـازدان در   کـه اکـنون قـیـمت اوشددوبالا
نمیگرددکم از شــان تغافـل   ســرت گـردم نـگاهی جانب ما
سودای دوعالـم یك سـرمـو   اســیرکاکـلـت رانیســت پــروا
چودیدم سرومن استاده گفتم   کـه ای یاران قـیامت گشته برپا
بحاکسترنشستم همچو قمری   زدرد دوری آن ســــــرورعـــنا
نمیباشی برابــربرقــدیــار   چرادعـوی کنی ای ســرو بیجا

زحال شایق بیدل بدانی
کنی گرکاکل خود راتماشا

روزگاریســت که هـرگزنکندیادمرا   هـد انصـاف خداشــوخ پریراد مــرا
میرسـدهرنفسـی آه وفغانم بفلــك   شنود ماه من آخر زچـه فـریــاد مـرا
ســرورا تـابه قیامت نکند فاخته یاد   گربـبیند بچمن قامت شـمشــادمــرا
بــازآب دم تیغـی که ندانم ایــماه   شست ازصـفحهء رویت خط ارشادمرا
ریخت ازتیغ به حلقم دم مـردان آبی   کـه خـداعـمردهـددلبرجـلادمــرا
میکنم شکوه به پیش پدرازبیدادت   نـدهی تابسـکی ای شـوخ پسردادمـرا
کـردتـاهمسری زلف توسنبل بخدا   سـاخت آشفته سـراسردل ناشادمـرا
گله کی می کنم ازچرخ که استادازل   کـرده ازبهرغـم هـجـر تــوایجادمــرا

شایق آن شوخ ستمگرنبنگاهی گاهی
نکندشـادچراخـاطرناشـادمــرا

جـانـاتوتـاگـذرنـکنی برمزارما   درپیش کشتکان نبوداعتـبارما
رفتی توازکنارودلم گشت بیقرار   یــارب قــراردل نـرودازکنـارما
رازدرون سینهء مافاش مـی کنی   ای اشك نیستی توبروغمگسارما
تاکی بدوری توکنم صبرجان من   دیگرنمانده بیگل رویت قـرارمـا
بهرخداپپرســـش بیــمارخودبیا   کارام گیرد این دل بی اختـیارما
جانم بلب رسـیده خداراترحـمی   ازحدگذشت درغم توانتـظارمـا

شایق بکوی یارفتادیم چون غبار
روزی مگرگذربکند شـهســوار

نشد ای شوخ که بوسد لب شرین ترا   جان بلب آمده است عاشق دیرین ترا
بسرت حلقه نمود است جهان رابسرم   جان من بنده شوم کاکل مشکـین را
بجزازجوروجفابـامن بیــدل چـکنی   دیده ام دلبرمن مشرب وآئـین تـرا

سروقدتوبه برمی کشدای آفت جان بخت سبز عجیبی هیبت نهالین ترا
دل سی پاره گرفتیم چوتعویذبزر تاکشدتنگ ببرساعد سیمین ترا
ای بت سیمبر شائق بیچاره چرا
رحم یك ذره نباشددل سنگین ترا

کجائی ای بت سنگین دل بیمهروبی پرورا بیاکزشوق رویت میطپد دربردل شیدا
رفیقان جملهء مخمورندوتاریك است مجلس هم بیاساقی وروشن سازبزم ازپرتومینا
کجاداردبزلف مشکبویت نسبتی سنبل چه باشد پیش چشم سرمه سایت نرگس شهلا
قددلجوی اوبرتربودازفکرپست من چراگویم من خاکی سخن ازعالم بالا
نه تنهادل بشورازدیدن روی تو می آید ملاحت خیزآمد جلوهء حسن توسرتاپا
فلاطون کی توان کردن علاج زخمی تیغت کجایابدشفابیمارعشقت ازدم عیسی
زخوشحالی نگنجد درکفن هم مردهء مجنون خوردگراستخوان اوسگان کوچهء لیلا
دلم گربادلت مایل نگردیداست جادارد که ممکن نیست باهم اختلاط شیشه وخارا
نکردم نفع چیز دیگر پریشانی سرت گردم نمودم تابزلف عنبرینت جان ودل سودا
مکن ضایع بغفلت شایقا عمرعزیز خود
نداری چون امیدزندگی امروزتافردا

گلرخان میخرددآتش ازسرکوی شما کس چسان بیند خدارابعدازاین روی شما
روزمردم راکندچون سرمه تاریك وسیاه من بقربان نگاه چشم جادوی شما
صبح محشرهم نیرداردسرازخواب عدم خوش نگاهان کشتهء شمشیر ابروی شما
میبرید ازکف دل ماوتغافل میکنید دادازخوی شمابیدادازخوی شما
کی سروسودای آزادی بسردارد دگر مرغدل تاشداسیردام گیسوی شما
یکسرمونیست سودای جهان برسرمرا تاکه گشتم پای بندرشتهء موی شما
گاه گاهی گوشهء چشمی بشایق هم زلطف
ای سیه چشمان که هست آخردعاگوی شما

خدارانامه برازطرف من عرضی فلانی را که ازخون جگرکردم رقم راز نهانی را
چومکتوبم بدست آن ستمگرمیدهی قاصد اگرطبعش نمیرنجدبگو حرف زبانی را
زدستت تابکی نالان بود دلهای مشتاقان بقربانت نوازش هم گهی یاران جانی را
به پیری هم نشد آنشوخ بی پروادلارامم بسربردم به عشقش حیف ایام جوانی را
دل شیدابشورآوردحرف شوخ خودکامی ندانم از کجاآموخت این شیرین زبانی را
بیك عالم لب شیرین اواز کف نخواهم داد به نقدجان بدست آورده ام این لعل کانی را
نمیدانم کدامین خانه ویرانست استادت زخوبان بردهء یکدست ظالم نکته دانی را
چراپروانه وش دورسر شمعت نمیگردی
نمیدانی مگرشایق تورسم جان فشانی را

ازدست نگاری شده خونین جگرما چون خارخورد گل بخدادرنظرما

رشـك آیـدم ازهـمرهـی سـایـه خودهـم — گاهی که شـود برسـرکویش گـذرما
چون غنچه به تنگ است دل از دست فراقش — یاران بـرسـانید بان گـل خـبرمـا
آخـرزچـه ای ابـرهـوای تـوبلنـد اسـت — هشـدارکه ترمیشـوی ازچشـم ترمـا
از تـلخی غـم شـورنداردل نـاشـاد — گریك نگه، تند کـند لـب شـکرمـا
پیش تو چـسان دم زنم ای شـوخ سـپاهی — بسیارحـق تیـغ توباشـد بسـرمـا
چون شایق آواره بکف هیچ نداریم
روزیکه شودپیش عزیزان گـذرما

من کـجا دیـده ام وفـای تـرا — که کشم شوخ من جفای ترا
راست پرسی زخودرود شمشـاد — گـریـه بیند قـدرسای تـرا
رفتـه ازخـویش یـکقـلم نـرگـس — دیده تاچشم سرمه سای ترا
این چه رنگ است خون شدم ازغم — تـاحنابوسـه کرد پای تـرا
محـوحیـرت شـده است اٸـینه — دیده تـاچهـره، صفای ترا
ازسـرم دورکـرده ای سـنبل — طـره، مـوی اوهـوای تـرا
بسـگ کـوی خـویش تـعلیمی — که کـند پاس آشـنـای ترا
مینـشینـی بـامدعـی بسیار — مـانـدانیم مـدعـای تـرا
جـزقنـاعـت کـه میـتوان پرکرد — وسعـت کاسـه گـدای تـرا
نیست مشتاق توتیا شایق
کـرده منظـورخاکپای ترا

به بیدردان چگویم صورت آن سروقامت را — ندیده چون بچشم خود کسی صبح قیامت را
حه پرسی از دل پرآرزوچیزیکه مـن دیدم — نمیخواهم که بینـد هیچ کافر این مصیبت را
سرخود چراخم سازم بجزمحـراب ابرویش — چـراآزرده گـردانـم دل اهـل مـحـبـت را
سخـائی گـرندارد آ ن تـوانگر دارمعذورش — نکرده چون نصـیب اوخداوند این سعادت را
چراسـامـان رنج وزحـمت بیچارگان باشد — ستـمگاریکه خوشداردبروی خویش راحت را
گرفـته شیـوه، درندگان راوای برحـالش — زدسـت خـویش داده راه ورسـم آدمیـت را
نـدارد لمحـه، آرام درراه مـرام خـود — تماشاکن بدقت عقرب خـوش گرد سـاعت را
درین گلشن مرافواره ازخودمیبردشـایق
مریدم وقت پیری هم جوان پاك طینت را

کجا مجنون نمایدامتیاز خـویش ازلیلا — که لیلی جلوه درچشمش کندازخویش تاصحرا
خداجوامتیاز کعبه وبت خانه نتـوانـد — همان یك نشه، می مطلب است ازجام تامینا
بقربانت شوم ای یـوسف کنعان زیبائی — کـه داردشـوق دیـدارتـرا ازکورتـابینا
نمیدانم شراب جام هستی راکه میسازد — کـه جـوش بی نیـازی میزند ازپشه تاعـنقا
متاع بهترازعبرت نشد پیداعزیزمـن — نمودم جسـتـجو این خـاك را ازیـر تـابالا

نباشد زاهدکمظرف راباأهل دل نسبت　　زند موج تفاوت درنظرازدیده تادریا

کدامین سنگدل پوشیده شایق رخت خارائی

که داردشعلهء شوقش بحان از خارتاخارا

امروز نشانی زقیامت شده پیدا　　یعنی بدل یادمروت شده پیدا

برمحتسب شهر نه سرماندنه دستار　　چون مرکب سلطان محبت شده پیدا

برزخم دل من چه نمکهاکه نباشد　　امروز چون آن کان ملاحت شده پیدا

درگوشهء ابریتواین خال خدائی　　سیارهء اقبال وسعادت شده پیدا

غافل نشود یکنفس ازخدمت مولا　　آن بنده که ازبهر اطاعت شده پیدا

عنقاست که یابیددران رحم ومروت　　امروزبهرخانه که دولت شده پیدا

نی رحم نه اخلاق نه طاعت نه صداقت　　درعالم پرغم چه مصیبت شده پیدا

توداده لبت بوسهء قرضی بستانم　　ای شوخ بامضای توحجت شده پیدا

خورشید پرستان جهان راخبری نیست　　کاین نورازآن آیه رحمت شده پیدا

ازخاك عزیزان مگذراین همه غافل　　کزباعث آگاهی وعبرت شده پیدا

کم مانده که گندم برود بازبجنت

شایق چه ترقی بزراعت شده پیدا

شهیدتیغ جفایت هزارمهر ووفا　　فدای ناخن پایت هزار روی صفا

به محض گرفتن نام محبت تورسید　　بجان وی بت بدخوهزاردردوبلا

یکی قرین اجابت نمیشود افسوس　　فگنده ایم بگردون هزارتیردعا

بیابیا مه بی مهرمن دگرزسفر　　که مانده است براهت هزاران دست دعا

برای آنکه اسیرم بزلف خویش کند　　نموددرنظرمن هزارنازوادا

تونیز فیض نگاهی زچشم مادریاب　　که کرده ایم زیارت هزارمردخدا

بس است این گنه ماکه درامورقضا　　کنیم ازسرغفلت هزار چون وچرا

فلك به بود ونبود کسی ندارد کار　　شده است فاتحه خوان هزارشاه وگدا

کسی که شایق فضل وعنایت توبود

به نیم جونستاند هزارزهدوریا

جادردلم دادی چراچشم خوما رالوده را　　آئینه ننمایدکسی بیماردیرین بوده را

چون دامن نازتراگردون کشید ازچنگ من　　اکنون زنم برفرق خویش این دست برهم سوده را

هنگام پیری کی رسددردل شراب معرفت　　ساقی نمیسازد قدح این کاسه فرسوده را

بسیاربادم میدهد زچشم میگون کسی　　هرجامصورمیکشدآهوی خون آلوده را

کی ناله شیرین اودرسنگ تاثیرافگند　　فرهاد بیجامیکشد این زحمت بیهوده را

زاهدبریش خویشتن چندین خودآرائی مکن　　اطلس نمی بافدکسی این پشم های پوده را

ازآفت بادخزان یعنی زچشم دشمنان　　یارب نگهداری توآن حسن بهاراندوده را

شایق شراب حسن راگویا درآتش داده اند

باشدعجب کیفتیی آن چشم نازآلوده را

میرمدبسکه زماشوخ ستم پیشه ما یکقلم صورت اورفته زاندیشه ما
شیرقالین حریم توام ای آفت جان نقص دارد بتو هم سوختن بیشه ما
نقش شیرین توکندیم بناخن دردل کی چو فرهادکندبی ادبی تیشه ما
محتسب این همه سامانه واسباب نداشت بردهدرخانه خودماه دوصد شیشه ما
آبیاری نبودچون گل تصویرمرا نیست منت کش احسان فلك ریشه کا
ایکه از شایق دلدده سوانح طلبی
شعرگفتن هنروعشق بتان بیشه ما

تاکی پرسند ازجنون سنگ ستم سائیده را ای عشق بازی داده فرهادشیرین دیده را
شیرین تراست ازجانمن آن تندخوای همنشین کشتی زحرف تلخ خود این عاشق شوریده را
قاصد بمن آن شعله خویسیارپیچش میکند درمحفل نازش ببراین نامه پیچیده را
بیداری شبهایمن دیگرمپرس ای باغبان دیدم بروی سبز ها شاخ گل خوابیده را
باغ است ومهتاب صفاای جامه خارائی بیا تاافگنم دردامنت گلهای حسرت چیده را
دربزم نازشاهیئت آورده هرکس تحفهء من نیز اهداء میکنم قلب به خون غلطیده را
کوهی گرلز جابرکنی سهل است پیش چشم من
مشکل بودخوش ساختن شایق دل رنجیده را

گردون دون که نوت هزاری دهدمرا باصدنیازناله وزاری دهدمرا
باعاجزان گرفته بسی تنگ روزگار جوجوشدم که نان جواری دهدمرا
تنها نمیخوریم بسردوستان قسم گرلقمه بزحمت وخواری دهدمرا
دنبال یاررفتن وچالاکی رقیب یادازهمان سگان شکاری دهدمرا
میخواهم ازخدای توانا که ازکرم دست سخا چوابروبهاری دهدمرا
درکارهای دهربراین جسم ناتوان جز حضرت توکیست که یاری دهدمرا
درصدمزاررفته دعا میکنم باو یك بوسه کان جوان مزاری دهدمرا
چون تارگشته پیکر من درجفای او سرکارعشق جامه تاری دهدمرا
دستی زنم بدامن رشوت مگرزلطف چوکی ومیز وفرش وبخاری دهدمرا
خون هزاربیوه ومال دوصد یتیم یك موتر شکسته لاری دهدمرا
شایق بلای زندگی وسرعت نفس
فرصت کجا به سبحه شماری دهدمرا

هرجا که دیدن تومیسربودمرا زندان وباغ هردوبرابر بودمرا
جاداده ایم دردل خود چشم مست او ازبس هوای زلف توبرسربودمرا
جانامپرس ازجگر داغدارمن یك منقل آتشی است که دربربودمرا
گفتی که دل بکس ندهی دلبرت منم دلبرکه میدهم چوتودلبربودمرا
ای همنشین زصحبت خویشم معاف کن امشب دل پریش مکدربودمرا
بتهای آذرویمن ازوی فزونتراست کس سرخمی بمعبد آذربودمرا

ازعرش تابفرش چو یك آستان اوست — چشم امیدازچه بهرد ربودمرا
مردم بهرنظرکه بزاهدنگه کند — درباب اوعقیده، دیگربودمرا

ای نخل زندگانی شایق درین بهار
هرسبزه بی جمال تونشتر بودمرا

ای مطلع خورشیدرخت عالم بالا — درپرده، دل ناله، شوقت کنم انشا،
ازچشم توبادام بگلشن خبری برد — درخاك نشسته است زغم نرگس شهلا
نی گل برخش ماندنی سرویاآن قد — کردیم ازاین شوق بهرباغ تماشا
یك مشعله، انجمن نازتو باشد — ازداغ دل خون شده تالاله، صحرا
دستی نزنی سلی بیدادبرویم — گرمی کنم ازپایتویك بوسه تمنا
جان بخش بودکشته، شمشیر جنایت — بیمارتوسرخم نکندپیش مسیحا
بدمیبردازموعظه وقال توزاهد — گوشیکه مدام است دران قلقل مینا
دربین بشرنیزتفاوت شده ایجاد — دست من وتونیست برنگ یدبیضا
دربتکده کی سبحه وسجاده توان یافت — هرگزطمع دین مکن ازمردم دنیا
لزمردم جاهل مطلب عزت دانش — کی کرده تمیزخط خوش دیده، اعمی
کی خبث کسان می رودازجامه، رنگین — سودی به بهایم نکنداطلس ودیبا

تاحشرزخود برده مراسرخی چشمی
شایق ندهی درکف من شاعر صهبا

بیتومارازندگی هم میدهدآزارها — نی اجل برمن رسدنی دولت دیدارها
محتسب کم بود کزدرشیخ هم شدجلوه گر — گم شوندازگلشن عیش ونشاط این خارها
گردش چشمانت آورداست گردون رابچرخ — چرخ میرقصدبپاس طبع این بیمارها
عاشقان رادروفا جان باختن باشدمراد — کی سربیدادخوش دارنداین بیدارها
مشرب دیوانگان دربندمال وجاه نیست — دل بغابی بسته کی سازند این هشیارها
خدمت نوع بشرکن هرقدداری توان — بازخودبرودش کس مگذارگفتم بارها
باهمه بیکارگی ممنون بخت خویش باش — دورگردون رابودباکاردانان کارها
عاقلان راازجنون خودنمیباشدخبر — کمترازز نجیرنبودحلقه، دستارها
اهل دنیا راهمان یك چارپابایدشمرد — اندکی فرق است امادرجل وافسارها
سعی کن تا مستحق تاج کرمناشوی — دانه دیدی ازوجودبارهاانبارها
نی زگفتن حظ بزم نی ازشنیدن خوش شوم — چون موافق نیست باگفتازهاکردارها

بررخ اوهردو زلف افتادهدیدم شد یقین
کره، ماهتاب داردنیزشایق مارها

مزن بسنگ جفاشیشه، وفای مرا — مکن بیاس مبدل امیدهای مرا
خداحراب کندخانه، رقیب که بار — بحیله ساخته بیگانه آشنای مرا
گرفته دامن چشم توخون من ورنه — که میستاندازآن مست خون بهای مرا

مریدپیرمغانم ندیده است کسی
چوشیخ هرزه دراسبحهء ریای مرا
ترا ملامت وتقدیرکرده اندبمن
شنده اندکسانیکه ماجرای مرا
بعمرخویش دگرنام عاشقی نبرد
رقیب اگربردنیمهء جفای مرا
گمان مبرکه نیستان بودزشیرتهی
بچشم کم منگر فرش بوریای مرا
رقیب سفله باأومی کند هم آهنگی
کشیده این خرك آواز دلربای مرا
زنارمنت گردون فراغتی دارد
چه طالعست ببین دست نارسای مرا
بزن بتیغ سرشایقت ولی هردم
شوم شهید توبالامکن صدای مرا



ردیف ب

گرچه داردموج دیگر درگلستان ماهتاب
کلهء توپ است بیرخسارجانان ماهتاب
هالم برف است درگلشن جدازان شعله خو
بسکه می آید خنك درچشم حیران ماهتاب
بیجمال دلبر ترسای سیم اندام خود
کافرم گردیده باشم ای مسلمان ماهتاب
گرچه سرتاپای اویك عالم نوراست لیك
بیرخ یارم ندارد جلوه چندان ماهتاب
بیتو سنگ آسمانی بود گویا برسرم
شب که درگلشن برمدپرتوافشان ماهتاب
پرده بردارازرخ خودای سپهردلبری
تابکی باشدبزیرابرپنهان ماهتاب
هیچوقت ازیك نگاه لطف ممنونش نساخت
داغهاداردبدل زان چشم فتان ماهتاب
چون نگیردکاراوبالاکه ازشب تاسحر
مصحف رویتومیخواندبقرآن ماهتاب
نی ترقی اعتباررونی تنزل همت است
بارهادیده است گردشهای دوران ماهتاب
شایق دیداریارم ازنشاط من مپرس
خوش نمی آید مرا شبهای هجران ماهتاب

ای بت شیرین ادا ای شوخ باناز وعتاب
تابکی ازدوریت باشدبجانم اضطراب
خم شدازسروبلندت گردن مینازشرم
آب شدازرهرچشمت زهره جام شراب
ازتبسمهای نازت دل چرا اواسوخت شد
بی نمك هرگز نمی باشدسرت گردم کباب
یادآنروزیکه میکردی بمااای بیوفا
گاه لطف وگاه خشم وگاه نازوگه عتاب
کس بدورخط ندارد یکسر مومیل او
کاکلت پیوسته میباشد ازان درپیچ وتاب
چشم طوفانخویش من گردآب حیرت گشته است
تاچراپامی نهدآنشوخ درچشم رکاب
هجراوهم زنده مگذاردمن دلخسته را
ازچه داری ای اجل درکشتننم چندین شتاب
ای مسلمانان چراداردچنین خنجر بکف
میکشدخودرامگرازشرم رویش آفتاب
شب بکویش چون توانم رفت کزبیطاقتی
نالهء دل پاسبان راهم نمیماندبخواب
ازبرم گم گشته دل عمریست قربانت شوم
شایدازکوی توآن دیوانه گرددستیاب
اندرین دریای طوفان خیزدنیاازهوس
خانه کردن عین بیمغزیست مانند حباب

غفلت منعم ندارد غیر ذلت چاره‌ء   تانگردد کهنه این مخمل نمیخیزدزخواب
آشنا هرگز نشدشایق بمن آن نوجوان
مفت رفت ازدست من افسوس ایام شباب

ندارد دیدن رویترامهتاب تاب امشب   زرشك کاکلت سنبل بوددرپیچ وتاب امشب
زکیف حسرت چشمان مخمورتودرگلشن   پریدازچشم نرگس دلبر من بازخواب امشب
بیادرگلشن پغمان وسیرماهتابی کن   که میباشم بیادساغرچشمت کباب امشب
خدرابرلب دریاچه آخرجلوه کمترکن   که رخت صبرما رامیدهی ظالم باب امشب
بهرسوجلوه حسن تومی آید بچشم من   ندارداین جهان روح پرورانتخاب امشب
نمیدانم جداازبزم نازکیسنم شایق
که گوشم میخراشدناله وصوررباب امشب

لعل میگونیکه ترسازدشراب   ازتبسم میکندماراکباب
خون عاشق رابریزدرنگ رنگ   دستخودرامیکندآنگل خضاب
آبروئی نیست درمیخانه اش   ورنه داردمحتسب میل شراب
خدمت پیری نکردم حیف حیف   مفت رفت ازدستم ایام شباب
این نمازنازشوق روی اوست   کی بودچون زاهدازترس عذاب
عاقبت بربادگرددپوچ مغز   میزندچشمکدرین معنی حباب
کی نویسد قاصدآن آرام جان   ازتغافل نامه‌ء ماراجواب
خون چکیدازدیده شایق زرشك
پای تابنهاد درچشم رکاب

ای شوخ باغیاروفایت چه بلاخوب   باماستم وجوروجفایت چه بلاخوب
همچومن سود ازده آن کاکل مشکین   افتاده پریشان بقفایت چه بلاخوب
رفتی به سوی باغ وفروشدبزمین سرو   پیش قدولالای رسایت چه بلاخوب
ازرشك حناخون شهیدان محبت   افتاده به نقش کف پلیت چه بلاخوب
جزخون جگرنیست برای تونصیبی   ای عاشق آواره غذایت چه بلاخوب
بربسترش ازلطف قدم رنجه نمودی
ایشایق دلداده فدایت چه بلاخوب

باشداگربدست ای شهسوارچوب   خیر است اگرخوردبسرمن هزارچوب
ازغصه چارچوب شدایوای پیکرم   تادیده ام بدست توایگلعذارچوب
ازبسکه عالم است زدست توبیقرار   یکلحظه درکف تواندداردقرارچوب
درفکرآنکه بوسه زنددست یارمن   برخویش پیچ خورده بسی همچومارچوب
یکباراگررقیب بمن روبروشود   ازقهربشکنم بسراوسه چارچوب
شایق رقیب دیده دراهم کند حذر
بینداگربدست من دلفگارچوب

بدمیخوردبگوش من آواز عـــندلیـب   رم میکـــنندزدیده، گلبازعندلیـب
افـتدبـجرم بی ادبی گــل بچشـــم او   تاشاخ گل رسیده چوپروازعندلیب
ازبس بعکس گشته کنون طوررروزگار   گل میکشدبدیده، خودنازعندلیب
آخردماغ شـاهـدگـل راخـراب کـرد   ایـخاك بـاغ دردهـن بازعندلـیـب
گـلچیـن نگهداردگردست خویـش را   شدپنجه ، توچنگل شهبازعندلیب
رسوای خاص وعام شـدم روبـروی او   پنهان بفضل گل نشودرازعندلیب
پنهان اگـر نه، توعشت پـرش چرا   دلکش فتادهنغنه، آوازعندلیـب

شایق زعمرکوته، خودگل خبرنبود
آخرشنـیدازلب غمـازعنـدلیب

پـای بـندتـوایم درهـربـاب   زمن ای زلف یـارروی متـاب
ماجـرای دلـم چه میپرسـی   شـده درآتـش فـراق کـباب
نامه، مـا جـواب ننوشـتی   روزمحشـرچه میدهی توجواب
دیده ام جوی خونشودازرشك   پـای تـامینهی بچشـم رکاب
چـه شودگـریمنزل مـاهـم   آیـدآنماه شـب زراه ثــواب
رفتی ازسـرچوبخت بیـدارم   هیچ درچشم من نیایدبخـواب
تاتوازچشم من شـدی پنهان   روزشـب دیـده ام بـودپـرآب
چیست کارت بکوچه، دلـدار   راست گوای رقیب خان خراب

شایق ازشوق آن بت سیمین
رفته ازدل قرارچون سیماب

زمـن بعیدمشـوچون شدی بعید قریب   قریـب عـیدخـدارابعیـدشـو ز رقیـب
هـلال عیـدچـون شمشیر میخوردبسرم   که مـن بعیدبعـیدم زآسـتان حـبیب
کسی به غصه بعیدوکسی زغصه بعید   به سینمای حیات است فلمهای عجیب
خـمیده قـامتـم ازیادابروان کـســی   مـرافـلك چـه دهـدازهـلال عیدفریب
بروزعیـدازآن کـوه بـکـوی دریـدرم   که بیرخ تـوندارم قراروصبروشـکـیب
اگـرچـه درنـسب خـویشبهترم زهـمه   همـه زنندبتـــرمـلامتـم زنصـیب
هـلال عـید نـه بیـنم مگربروی کسی   که دل ربوده زدستم بحسن دیده فریب
مرابه شـربت دینـاراگرکنـــندعـــلاج   دمـاغ نـازارسـطو نمیکشـم زطـبیب

به نظم ونثرمرانیست همسری بکسی
که شایق گل خویش نه شاعرونه ادیب

رمضان ای جگرت چون دل من بادکباب   ای بت عربده جـوماه رخ جورنقـاب
پیـشـتـرولوله، آمدنت بـودبشــــهر   همه افتاده زتادیخ قدومت بحسـاب
لیك فارغ که نخواهی تورسیدن امشب   آمدی وهمه یاران توبـودندبخـواب
هیچ شی لایق دیدارتودرخـانه نـبود   نی پلونه چلوی نی قدحی پرزشرآب

نه پذرائی تـوپـوره زدسـت مـردم — نه بدیداعزیزتوخـوشنداین احـباب
بی خبرآمدنـت آب رخ مـردم ریخت — زتوچون بچهء سقاشده مردم بی آب
کی بان آنده نزدست توتنهاشایق
ساخت خون توکیفیت یك شهرخراب

ردیف ت

عیدیکه بیرخ تـوبود روزمحشـراسـت — محـشردوروزدیگرازاین عیدکمتراست
خـرم دلیکه باتـوگـذاردنمازعـیـد — فرخنده دیدهء کـه زرویت منـوراسـت
مرگم همین بس است که درعیدزنده ام — روی رقـیب وزحمـت محشـربرابراست
ای آنکه زهردوری جـانان چشـیـدهء — مرگ مسافرانه ازاین عیدخوشـتراست
داغ توهـم زصحبت اومیشـودمـلول — ازبسـکه قلب من بفـراقت مکـدراست
بیـکارمـانده پردهء گلدارچشـم من — شایدکه روی جـائی نازتودیـگراسـت
دادی بیادمن خـط سبـزسـهی قـدی — ای سبزه برگ برگ تودردیده نشتراست
ماندازطپیدن وبکـفن خـواب بـازکـرد — بیماراشتیاق تـوامـروزبهـتراسـت
بالاله سربسر چـکـنم سـرخ میـشـود — ورنه زداغ سـینهء اوزخم من سـراسـت
تـا ازکـدام فاخـتـه کـوکـو شنیدهء — ای سرونـازبـازهـوای تـودیـگراست
جای سـرشك فـرش كند دررهت گهر
ای نقدعمرشایقت افسوس بی زراست

گرتراپاس دل غمـدیدهء یعـقوب نیسـت — ای زلیـخابـهریوسـف بندوزندان خوب نیست
سروقمری رازبیـمهری بخاکسـترنشـانـد — راسـت گـویم الفت بالابلنـدان خوب نیسـت
خـط بزلفـش مویمو آشفتگی هـارارسـاند — احتیـاجم یکـقلم باقاصدومکـتوب نیـسـت
شـدرقیبان باعـث دلگرمیم درعشـق او — کی زمن دل میبردماهی که شهرآشوب نیسـت
ازچـه رو آخـردمـاغ سرومیـباشـدبلـند — قامت اوراست پرسی چون قدت موغوب نیست
ازتکلف یکقلم صـافی ضـمیران فـارغـند — خـانـهء آئیـنه راهـرگزغم جـاروب نیسـت
ازبـدان چـم وفـاشـایـق نمیباشـدمرا
بیقدرجوروجفاازخوب رویان خوب نیست

بیاای آسـمان سـرگشتهء چشمان شهلایت — قـیامت خفـته درکنـج عدم ازشرم بالایت
سـرشوریـده دارم بقـربان سـرزلـفـت — دل دیـوانهء دارم فـدای نـاخـن پـایت
ندانم سـاقی بزم کدام بوالهـوس بـودی — که موج باده خیزدخون صراحی ازسراپایت
مراباشادی وغم گرچه کاری نیست میگویم — که یارب شـادی عـالم بلاگردان غمهایت
توشاخ گلبن حسـنی ومن گلبازدیـریـنه — رواباشداگرگلـخـانه دل راکنم جـایت
اگرچه چـرخ چون چرخ گرافونم بچرخ آورد — نخواهدازسرم بیرون شـدن شوروتمنـایت
نه ازیاران امیدلطف ونی زان بیـوفاشـایق
دلم چون لاله گشته داغ داغ ازبی کسی هایت

عهدالفت باتوبستن کارآسان بوده است　　لیك مشکل بستن چشم حسودان بوده است
گه قبای سروپوشدگه لباس فاخته　　هرکجادیدیم عشق خانه ویران بوده است
پیش مستان جام می خوشتربودازجام جم　　طرنه قیمت این متاع دست گردان بوده است
بیگلرویتوخیزدناله ازهرمویمن　　آشیان بلبل مادرنیستان بوده است
اززبان تیشهء فرهادمیگویم که گفت　　کوه پیش برق تیغ عشق نالان بوده است
حسن سرکش درحق خودهم کند جوروجفا　　عمرهایوسف میان چاه وزندان بوده است
پیش دندان توگوهرای دردریای ناز　　باوجودآبداری آبدندان بوده است
ازنگاهم روی اوغرق عرق شدگفتمش　　آب ازآتش کشیدن کارآسان بوده است
برده ازخودعالمی راحیرت دیداراو　　پیش رویش نی همین آئینه حیران بوده است
صاف میگویدبه اهل ذوق هردم جویبار　　کز هوایش رفتن ازخودکارآسان توده است

خوکسی دارد کسی اینجاومینازد باو
شایق بیدل غلام شاه مردان بوده است

دلم زصحبت فرهادناصبورگرفت　　که بوسه ازلب شیرین خودبزورگرفت
خدا زمحتسب تیره دل نگهدارد　　کزآفتاب قدح بزم عیش نورگرفت
ببارگاه حقیقت نمیرسدهرگز　　چنین که زاهد بیدرد راهء دورگرفت
زبنده گان شکم جزدل فسرده مجوی　　که گرمی همه رااین زمان تنورگرفت
کجاقبول کندجان ودل زمن طفلی　　که شیرازکف ما دربصد غرورگرفت
نشاط خاطرافسردگانچه میجوئی　　که بیرخ تووفا ازدلم سرورگرفت
بشوق جان خوداکنون کنم نثارقدش　　د ل رمیده اگرچشم اوبزورگرفت
بچشم بینش اوخلق مرده می آید　　کسیکه سرمهء عبرت زخاك گورگرفت
یقین که ونیفتدبموسم پیری　　جوان پاك سرشتی که دست کورگرفت
کنون زحلقه چشمم برویکشن دل　　که جای جلوه نازتوآبشورگرفت

چنان ضعیف شدم ازفراق اوشایق
که برزبان نتوان نام بال مورگرفت

هرکس که نام قاتل من برزبان گرفت　　خون مرابگردن خودبیگمان گرفت
بیدوست دندگی چه بلابارگردن است　　زودای اجل بیاکه دلم ازجهان گرفت
میخواستم روان باجل بسپرم ولی　　آمدفراق یارزدستم روان گرفت
درآتش فراق دلم سوخت چون سپند　　تانقدداغ ازآن مه نامهربان گرفت
آخر بسوزدآتش گل خانمان او　　بلبل بطرف باغ چراآشیان گرفت
چون دیداجل که برسرکویت فتاده ام　　عمرش درازدست من ناتوان گرفت
صدامتیازدادهزارآفرین نوشت　　هرگز بدرس نازتراامتحان گرفت
پیرم نموده عشق جوانی ومی سزد　　گرخاطرم زصحبت پیروجوان گرفت
خونم به جوش آمدوفواره زدزشوق　　هرکس که نام قاتل من برزبان گرفت

این خرطبیعتان اگرآدم شدی چرا عیسی به جان رسید وره آسمان گرفت
تاخط بنام شایق بیدل کشیده اند
بیچاره یکقلم دل از نوخطان گرفت

بقتلم ازچه روخنجرکشیده چشم جادویت که میسازدبیکدم کارمن شمشیر ابرویت
پریده ازرخ گل رنگ وبلبل بیخودافتاده مگرآورده درگلشن سحربادصبابویت
بحیرت رفتهء آغوش ناکامی ولی دارم که یکسان است پیشم دیدن ونادیدن رویت
چراواعظ دهد چندین فریب ازجنت حورم که هرگزجای دیگرنیست بهترازسرکویت
بدیدارت قسم جاناکه میمیرم همان ساعت رقیب سفلهء درخواب اگربینم به پهلویت
باندازعتابت داغ داردسینهء ریشم ازان جاناپسندافتاده ماراتندی خویت
میندازاز نظرای بی وفایکباره شایق را
بقربان سرت بیچاره میباشددعاگویت

دادماراگرنداد ندازدلستان تقصیرنیست چون کنم درناله وفریادمن تاثیرنیست
بزمماافسردگانراکی تواندگرم ساخت هرکه چون خورشید اوراحسن عالمگیرنیست
اینقدرپامال کردن خون عاشق تابکی سرومن گویا ترا این حرف دامنگیرنیست
جزمن بیدل که دارم وصف آن لعل خموش هیچ بلبل نغمه سنج غنچه تصویرنیست
مفلرسرخت گوائی میدهدای سبزخط ازچه گوئی خون مشتاقان گریبان گیرنیست
میرسدآخرخط معزولیت ایشاه حسن دودآه عاشق دلداده بی تاثیرنیست
هرکه شددیوانه روزی چندمی آیددرآن کلبه مانیز کم ازخانه زنجیرنیست
زلف پر پیچ توداردفکربند وست او
شایق دیوانه ات راحاجت زنجیرنیست

بیاای روزقتل بیگناهان عیدقربانت که دارد خون ماعمریست شوق طرف دامانت
سپاه کافرخط تازخواب نازبرخیزد بملك دل شکست افتاده بود ازفوج مژگانت
مرا اکنون نگاه چشم بیمارتوبس باشد ببوی نرگسی سازد دل ما از گلستانت
تماشای کلیساهم به یادش نشهء دارد که می افتد زکف چون سبحه زاهددین وایمانت
کس ای لیلی سرغ محمل خاصت نمییابد چومجنون سرعالمی گشته گشته دربیابانت
عزیزمن بگوازدودمان کیستی آخر که بوی یوسفی می آیدازچاه زنخدانت
دل مارانه تنها لعل شیرین توبردازکف جهانی را مسخرکرده این مهرسلیمانت
دگرازشایق دیوانه خودداری چه میجوئی
که مردم رفته انداز خود بدورچشم فتانت

گرزلیخاسرهمچشمی یعقوب نداشت غیریوسف دگری زچه محبوب نداشت
یادآن روزکه دل قاصدپیغام توبود عالم بیخبری قاصد ومکتوب نداشت
ره نداردبدل صاف کدورت هرگز خانه آئینه هرگزغم جاروب نداشت
درمیان من واورسم دوئی شرك جلی است ملك وحدت بخدا طالب ومطلوب نداشت

دیده ام هرطرف این چمن اینـخـل حیـا   چون رخت هیچ گل چهره، محبوب نداشت
بچه مشغـول شوددیده دل مـاچـه کـند   درمحیطیکه یکی حسن پرآشوب نداشت
عاقبت خاك نشین ساخت مراآن درگـوش   کـوکـب بخت بـدمن اثرخـوب نـداشت

کیست شایق که زندلاف صبوری بغمش
طاقت کرمك او حضـرت ایوب نداشت

کی به بزم حسن تنها زلف مشکین بایدت   یك جهان نازوادا ای کوه تمکین بایدت
ایکه دامـان کـوه بیسـتـون افتـاده،   ناله های دلکش بسیـارشیرین بایدت
گربه صنف عاشقان داری سرداخـل شدن   رنگ زردوآه سردواشـك خونین بایدت
گرکشی تصویرشیرین سعی کن ایکوهکن   نامـدار شـهرعشـقی کارسنگین بایدت
چـین پیشانی نمیزیبدبـرای گل رخـان   شوخ من درتارکاکل اندکی چین بایدت
ازخودی تانگذری ای زاهـدطاعت فروش   کی هوای مسـندارشادوتلقین بـایدت
ایکه میگوئی حدیث شبلی ومنصـوررا   خصلت پیغمبری وچشم حق بین بایدت
نیست دنیااینقدرشایسـتـه دلبستـگی   انـدرین دارفـنا اول غـم دیـن بـایدت

چشم خودرادوخته شـایق بتارموی تو
ماه من ازپرده، چشمش عرقچین بایدت

تنهانه محتسب می وساغرشکست وریخت   اسباب عیش ماهمه یك سرشکست وریخت
عـکس رخ تـوبـوددران ای جـهـان نـاز   هـرقطـرآب گـزمـژه ترشکسـت وریـخت
ای شهـسوارحسـن چه مـقدارترك وتاز   زیر سم سمندنوصـد سـرشکست وریخت
پربودشیـشه دل مـن ازشـراب شـوق   آنشـوخ بی وفای سـتمگر شکست وریخت
ازحـیرت جمـال توای آفـتاب حـسن   ائیـنه هم زدسـت سکنـدرشکست وریخت
ازنشـه همسـری بـنمایـدبه محتسـب   ازبسـکه شیشه هابسرخرشـکسـت وریخت
امروزشـیـشـه خانه به گـردش نمیـرسـد   دلهـازبـس بـکوچـه دلبرشکست وریخت

شایق چه غم که بالش آرام من شده است
ازبس مرابه کنج قفس پرشکست وریخت

بحمدالله رنگین دیدم امشب ازحنادسـتت   زگلـهای مرادوعیـش بـاداخوشنـمادسـتت
بسازازپرده های دیـده، بلبل حناپیـچـش   که ازرنگ حناشد شاخ گل از سرتابپا دستت
عـروس مقصدخودراکشیدی درکنارآخر   یقـینم شـد که دارد طـالع وبخت رسادستت
اگرازخون من جای حنارنگـین بودامشـب   چـه زیبی مینماید جانمـن نام خـدادسـتت
تودایم دست بازی میکی بـاکـاکل خوبان   الهی خشك ای مشاطه گردد سـالـها دستت
بمن کی مینویسدنکته بـیگانگی هـرگـز   به خط دوستی یکباراگرشد آشـنادسـتت
اگربیخودنگشتی ازحنای دست اوامشـب   چرامیـلرزدای مـطرب بکـار دلربا دستت

نـدانم آرزومـندحنای کیسـتی شـایق
که همچون شاخ مرجان سرخ شدوقت دعاوستت

زلف سیاه وطالع واژون برابراست | جام شراب ودیده پرخون برابراست
گرهمسری بنازنداردنیازمن | آهم چرا بان قدموزون برابراست
این سبزه رسته است به پهلوی برگ گل | باخط یاربالب میگون برابراست
زاهدزخانه بازی بیجاچه فائده | کی کعبه ات باین دل پرخون برابراست
یك نکته شکسته دیوان گان او | باصدکتاب درس فلاطون برابراست
درعالمیکه شاهدوحدت بجلوه شد | نازونیازلیلی ومجنون برابراست
داغ محبت است بهرپارهء دلم | اوراق این کتاب بمضمون برابراست
دورنگاه اوچقدرفرق نازداشت | حرفی بودکه گردش گردون برابراست

شایق غریق بحروفاومحبتی
هرنکته تویادرمکنون برابراست

تانشست ازدلم فغان برخاست | شد روان ازتنم روان برخاست
نه نشستی توازغروربمن | یاکه این رسم ازجهان برخاست
مانهادیم گردن تسلیم | تیغ اوچون بامتحان برخاست
دورماچون رسیدماتم عشق | اثرازناله وفغان برخاست
تیراوخوردزآسمان قبول | تادعای من اززبان برخاست
باغبان چید جمله گلهارا | تاکه بلبل ازآشیان برخاست
من ندانم تکلف رسمی | دل به تعظیم دوستان برخاست

خاردرباغ بدنماباشد
شایق ازمجلس توزان برخاست

• ازفراقت ای ستمگرسوختی جانم بس است | ساختی آخرزعشق خودپشیمانم بس است
ایکه هرگزنیست یادت کشتگان تیغ هجر | بیتودرخون عوطه هاخورداست مژگانم بس است
نی به کعبه راه بردم نی شدم دیرآشنا | بعدازاین دیگرخیال کفرایمانم بس است
گوشه گیران محبت راغم گلذارنیست | زین گلستان داغ عشق لاله رویانم بس است
بهرتدبیروعلاج مشکل دنیاودین | گوشه چشم ازسگان شاه مرادنم بس است
درهلاك دشمن رویه مزاج حیله جو | ذکرنام باشکوه شیریزدانم بس است
کی شارم خویش رامفلس به بازارجزا | نقداخلاص جناب پیر پیرانم بس است
برزبان نام وصال آوردم امشب ای فلك | تاسحر دادی سزاازدردندانم بس است
نسخهء دیگرنمی خواهد علاج دردمن | یکدوخط مکتوب آن سردارخوبانم بس است

شایق ازیادخط او میکشم عطرخیال
ازگلستان محبت بوی ریحانم بس است

وفازخاك اروپائی دلبردوراست | باین دیارتغافل رئیس جمهوراست
هزارحیف که اعدام بندگان وفا | بفصل مادهء قانون حسن منظوراست
نموده نازبیودجه ستم تکلیف | که درملازمت زلف شانه مجبوراست

به غیرکشتن وبستن چه میدهدیادش | که درادارهٔ چشم تونازماموراست
سوارموتررولیس ارکشوم نرسم | نشسته بازبطیاره وهوادوراست
به پیش پای زند ساغرسخندانان | چراکه دیدهٔ اقبال ازازل کوراست
رقیب عزت خود می کند پروپاگند | وگرنه رازنکویان شهرمستوراست
مبادرنجه شودپای نازك شیرین | که آب دیدهٔ فرهادبینواشوراست
زپهلویش نه شود یك نفس جداهرگز | دلم زناوك مژگان یارمشکوراست
به پای دارهم از حرف خود نمی گردند | دمیکه حق به سخن درزبان منصوراست
هزارچشم دگریافته دلش ازداغ | زدردفرقت یوسف اگرپدرکوراست

کنون سیاست اورانموده ناله خراب
وگرنه شایق بیدل به صبر مشهور است

بیابیاکه فراق تواستخوانم سوخت | بیاکه یادوصال توبازجانم سوخت
فدای نرگس مستت شوم کجارفتن | زدوری تودگرطافت توانم سوخت
زبسکه مدت دوری شداز حساب فزون | شکایت شب هجرتوبازجانم سوخت
درین حلقه چومن بلبل ستم زده نیست | که بارها زشرارغم آشیانم سوخت
به عین وصل جدا ساخت نوجوان مرا | فلك زکجروشیهای خویش جانم سوخت
زنم به شعروغزل آتش وسفینه بسوزم | که برق فرقت اومعنی وبیانم سوخت

کنون بجای سخن آتش ازدهن ریزم
که بازنام کسی شایقا زبانم سوخت

بهارآمد که گردم بازدورسرودلجویت | کنم صدباغ سنبل رابه قربان سرمویت
زاشك لاله گون پرگل نمایم دامن خودرا | نیارم یادازفردوس وبنشینم سرکویت
چه عشق است اینکه می آیندبچشم خویش هم رشکم | اگرببینم بروزوصل ای شیرین ادارویت
تومیبودی چه میشد دردل من جای عشق خود | که هر ساعت نمیدیدند مردم اینقدر سویت
چنان ایشاخ گل درخاطرم جاکردۀ خودرا | که یابم ازدرون سینه خودهرنفس بویت
نکردم بهیچ کس تاآشنایت ازخداخواهم | که افزون ترشودایشعله پیکرتندی خویت
من ازچشم سفیدوجرأت اوسخت حیرانم | نمیگرددچراآئینه آب ازدیدن رویت
به پیش عشقبازان روی زردم سرخ نمیگردد | مرااقبال اگرسازد شهید تیغ آبرویت

اگرچه دلفریب افتادهٔ سرتاپالیکن
زخودبردست رانگاه چشم جادویت

اگررودسرم ایشوخ بیوفابسرت | نمیشوم زتوچون کاکلت جدابسرت
بپای بوسی خویشم اگراجازه دهی | هزارجان گرامی کنم فدابسرت
چه سحر کردهٔ ای دلبروفادشمن | که دوستان شده ازیکدگر جدا بسرت
ندانمت بچه دینی وازکجائی تو | که داده سبحه بزنارپارسابسرت
غم زمانه وجودرقیب وپند کسان | کشیده ام بت بدخویمن چهابسرت

چه رنگ ازکف پای توبوسه نستاند — که خورده است قسم شوخ من حنابسرت
زکوت حسن بمن بوسهء عنایت کن — که فرض کرده حق بنده راخدابسرت
دگربتیغ جفایم چه میزنی ظالم — که گشته ام به بلاسخت مبتلا بسرت
شهید تیرنگاهء گشتهء شایق
که صحن باغ بوددشت کربلابسرت

سودای لب لعل توخونین جگرم ساخت — آشفته گی زلف توآشفته ترم ساخت
ای دلبر هرجائی بی باك ستمگر — شوق نگهت خاك بصدرهگذرم ساخت
نشنیداگرناله شیرین مرا چرخ — برتربت فرهادچرانوحه گرم ساخت
درکعبه وبتخانه دویدم بسراغش — پنهان زنظرگشتن اودربدرم ساخت
این آمد ورفت نفسم سهل ندانید — هستی بفنا یکدوقدم پیشترم ساخت
گفتم به طبیبی که علاج دل من کرد — داروی تو خوب است ولیکن بترم ساخت
من برخوروزبرجلوم محتسب شهر — امروز بمیخانه فلك معتبرم ساخت
شایق سروسامان مطلب ازمن بیدل
آمدخبریاروزخودبیخبرم ساخت

بکوه بیستون امشب که خواهد بوددمسازت — که شیرن میخورددرگوشم ای فرهاداوازت
نخواهدازسرم سودای چشمت رفت تامحشر — نصیب من دوبادام تراست ازگلشن نازت
که خواهدبردجان ازپنجه مژگان گیرایت — که مرغ عرش هم باشداسیر چنگ شهبازت
دل مهتاب هم ازشوق رویت شددونیم آخر — به تنهاآهوی صحرابودقائل باعجازت
مباش ای مشت خاك ازسرعت جولان خودغافل — ملك رامانده ازپاتیربالی های پروازت
تونتوانی چواسرارضمیرخودنگهداری — حفاظت کی کند ایدوست همرازتوهم رازت
توای شایق که عمری شد بدردیارمیسازی
کجاخوش میشودارسازمطرب طبع ناسازت

بهارآمدکه بینم بازدرصحن گلستانت — تومی درساغر اندازی ومن گلهابدامانت
بهارآمدکه بنشینیم باهم درچمن روزی — توسنبل راکنی توصیف ومن زلف پریشانت
بهارآمدکه شایدبازیکشب برلب جوئی — توبینی ماه رادرآب ومن رخسارتابانت
بهارآمدکه بینشینم باهم زیرنخل بادامی — شگوفه ریزدازشاخ نوبسم وصف چشمانت
بهارآمدکه دورت جمع سازی بازخوبانرا — داریم ازدرباغ وکنی ایماه بیارانت
بهارآندمیان ماوبلبل جنگ خواهدشد — اگرباشدگلابی جامن پیراهن جانت
بهارآمدبیاشیرین ادایمن که درگلشن — بریزم خون خودچون کوهکن ایگل بدامانت
بهارآمدکه اکنون باغبان چون شایق بیدل
کند شمشاد وسرولاله وگل رابقربانت

ندیدم آنقدردرعمرخودازدشمنان زحمت — که دایم ازدورنگی میدهندم دوستان زحمت
کنون درچشم من گل هم برنگ خارمی آید — کشیدم بسکه ازدست جفای گلرخان زحمت

نخواهی اززبان اوشنیدن حرف شرینی — سکش ای کوهکن درنقش بیروح وروان زحمت
زمن کی رفع تکلیفی توان کردن باحسانی — که صد چندم دهدبارثقیل امتنان زحمت
زقتل خویشتن هرگزندارم ترس ومیترسم — که خواهد شدبدست تیغ آن ابروکمان زحمت
چرالزیدن گل میکندمنعش چه حقدارد — که افزونترزبلبل هم کشیده باغبان زحمت
ببازی بازی ازمن دل گرفتی وشدم داغش — ببازی دادنم دیگر میرابیدلستان زحمت
چنین کزگردش چشم فسون کارتومی بینم — ندیدم راست پرسی ازبلا آسمان زحمت
بکارخویش یاران رامده زحمت عزیزمن — گرازدستت شودکم کن دوش دیگران زحمت

دعای شایق بیدل بودیارب مددگارت
اگربرداری ازپیرضعیفی ایجوان زحمت

نداردماه من مهتاب تاب دیدن رویت — سوادشب سیه بخت است پیش حلقهء مویت
چرامهتاب تابان پیش رویت جلوه نفروشد — که خم گشته هلال اوزبیم تیغ ابرویت
قمرینگرکه امشب چادرسیمابی خودرا — فگنده بهرپای انداز جانابرسرکویت
رخ چون ماه تابانت منورکرده عالم را — چراروشن نمیسازدسوادشام گیسویت
سرخودبرزمین انداختهء مهتاب ازخجلت — بچرخ افتاده تاآوازهء حسن صفا جویت
بمایکماه شدجانانندای گوشهء چشمی — بصحرای تغافل میخرامد بازآهویت

وفابرداز مژگان میکشدیکدم نگاه او
به بیندسوی ماه چهارده گرشایق رویت

برسرعاشق جفاآئین ورسم دلبریست — گرزندم ازوفاومهربامن سرسریست
هرنفس یاقوت مرواریدمیریزدازو — چشم بیماران شوق اودوکان جوهریست
حلقهء چشمان خون آلودمن زیبدباو — لایق انگشت رنگین توکسی انگشتریست
بگذرازنام ونشان ایدل که درشهر وفا — سربخاك آستان یارماندن سروریست
صحت بیمارخودهرگزندارددرنظر — ازمسیحای من این خواهش نمودن خرگریست
درادبگاه حضورصاحبان علم وفضل — دم زنادانی زدن ازعالم دانشوریست
بدترازدیروزم وبهترزفردااى رفیق — این بترکزروزگارم نیزچشم بهتریست

شایق خودراعیادت کن طبیب من که باز
ازهوای چشم بیمارت مریض بستریست

روزگارراحت وآسایش ازدنیاگذشت — جان بکن زحمت بکش نازك مزاجیهاگذشت
شش جهت آتش گرفته اندکی بیدارشو — وقت خواب بسترسنجاب استغناگذشت
دورتعلیم است وایام تماشای کتب — روزگارمیله های باغ شهرآراء گذشت
چندمی بندی به مجنون تهمت بیدادعشق — بعدازین ازبینه کردن خیمهء لیلاگذشت
اختراع توپ وتانك ونموتروطیاره کن — گرزرستم خاك شدافراسیابیهاگذشت
پاس کرباس وطن فرماودربرکن برك — روزکم خواب زمان اطلس ودیباگذشت
شربتی ازآب پغمان ریزدرگیلاس خورد — آن خیام وجام وساقی باده ومیناگذشت

نیست تنهاشایقت بیتاب غم چون عشقری
قاری بسمل زفرحت نیز چون گویاگذشت

برسرمجنون قیامت بسکه درصحراگــذشت　　سیل آب دیده اش ازخیمه لیلاگــذشت
بعدمردن عـطـرگـل مـوج از سرخاکـم زنـد　　عمرمن درحسرت آن نرگس شهلاگذشت
دست خـودراچـندمیشـوئی بخـون دیـگران　　بیمروت سیل اشك من هم از دریاگذشت
دوش درخـوابـش به بزم عفـودیدم تـاسـحر　　برسرمن صدقیامت این شب یلداگذشت
هرقـدردیـدیم دروی لالـه بیـداغ نیسـت　　تالزین رادن کدامین آفت دلهـاگـذشت
دوستان ازبسکه وحشت مشربم چون مرغ دل　　درمیان مردمان هم عمرمن تنهاگـذشـت
جـای بـودوبـاش کـی بـاشـد جـهان پرخطر　　زین پل ویران بسرعت آدم داناگـذشـت
بـارعـایاغم شریکی بـایـدت ای پـادشـاه　　دل مکدرگرددازدردیکه براعضاء گذشت

جابه بزم نازت ای شیرین ادا هرگز نیافت
حیف همرشایقت

بهـارآمدکه بینم جای گـل رخســارزیبـایت　　نـیارم یـادازفـردوس هنـگام تمـاشـــایـت
دهانت غنچه رویت گل قدت شمشادموسنبل　　بناگوش تو نسرین است ونرگس چشم شهلایت
نه ازگلـشن خـبردارم نـه گـلرادرنـظردارم　　توباغ حســن ومنهم بلـبل نالان وشـــیدایت
به پیش گل نمیکرداینـقـدرشـوروتواهـرگز　　اگرمیخوردچون من چشم بلـبل درـکف پایت
اگربیـنم بـدندان میــکنم پـرهای بلـبـل را　　کـه بازآن خاك برسرگشـته مـحو سروبالایت
بنازم ای پـریـوش خـامهء نقـاش قـدرت را　　که بســـته درمیان پرده، دل نقـش بـالایت
چه میشـدگـردلت رااندکی مهرو وفامیداد　　خـداوندبـکه بـااین دلـربائی کـرده پیدایت

نمیدانم زبیماران چشم کیسـتی شایق
که بوی دردمی آید سراسر ازسخنهایت

زاهد هزاربارنگفتی که می بدست　　ماهم بگفته، تو گرفتیم می بدست
حرف اسارت دل آشـفتــه روزرا　　دیشب نموده ایم بزلف توبندوبست
هرگزبقامتت نرسدگرچه مــی کند　　شمشادقدبلندك بیجازفکرپســت

چشـمان اوبـروی لطـیفـش نگـاه کـن
شایق نشسته برلب گل این دومی پرست

گریبـان قراروطاقتم شد چـاك ازدسـتت　　بقـرآن میخـورم ای بیوفاترباك ازدسـتت
میــگرشودوصـل تـو ای شیـرین ادامارا　　بخون دیده میســازم حنـاراپـاك ازدستت
به شیرین ستم پروریگوکزخسروت بکسل　　که تارام است روح کوهکن درخاك ازدستت
حرام ای محتسب گرزنده بگذارم تراااکنون　　گرفـتم دخـتر رزراابپـای تـاکازدســتـت
شوی کزآسمان دیگرنخواهی زدبدنـدانت　　اگریکـبارگـیرم زاهـدامسـواك ازدسـتت
بسان باغ محبوب خلایق می توان گشـتن　　بمردم گررسدپیوسـته سیب وناك ازدســتت
اگـرننگـت نمی آیدبه پشت گـاوخر رفـتن　　زرخالص چودهقان میتوان شدخاك بردستت

ای منعم ازانگشت خودزنهارناخن را   که میرنجدخداناخواسته امساك ازدستت
اگرپابسته، قانون انسانیتی شایق
مکن وضعی که یکدل هم شود غمناك ازدستت

نیامدی بچمن سرومن بهارگذشت   شکوفه وگل ومهتاب وآبشار گذشت
بدیده ام نه نشستی دمی بسایه، گل   نمودجدول سیمین جویبارگذشت
دمی که فوج خزان رخت گل بیغمابرد   چهابه بلبل شیدای بیقرارگذشت
سحرزبسترمن دسته دسته گل چیدند   که شب تصوردوش توازکنارگذشت
بابری عرق آلوداو نظر کردم   چو برق از دلم این تیغ آبدارگذشت
گهی بوصل حبیب وگهی بمرگ رقیب   تمام عمرعزیزم بانتظارگذشت
گذشتنی است امورجهان بی بنیاد   جفاوجورتوهم ای ستم شعارگذشت
بدیروکعبه نیایدسرش فروهرگز   دل رمیده که عمرش بکوی یارگذشت
فدای نرگس مستت شوم که برسراو   زدانش دل ودین شیخ هشیارگذشت
هزارحیف که نشناختیم قدرحیات   چه روزهاکه بسودای روزگارگذشت
نمیکندسرخودرافروبه خوربهشت   که عمرشانه باآن زلف تاب دارگذشت
بنه به تربت شان دسته های گل شایق
وفاوجودومحبت ازاین دیارگذشت

تاحرف ابرتوبگردون رسیده است   ای مه جبین هلال ازاین غم خمیده است
خورشیداگر زروی توخودرانمیکشد   ای شعله خوبرای چه خنجر کشیده است
آئینه یادبزم سکندرنمی کند   تاعارض نکوی توای شوخ دیده است
خون میچکد زدیده ام امروزجای اشك   ازبسکه دل بیادتودیشب طپیده است
قاصدزکوی یارمن آشفته میرسی   شاید که بازنامه، شوقم دریده است
تنهانه بلبل ازتوبجان آمدای سپهر   گل هم زفتنه، توگریبان دریده است
داده است آنکه عاشق بیچاره راوفا   جاناترابرای جفا آفریده است
هرگزنمی فروشمش ای سیمبربکس   داغ محبت تومرانوردیده است
گفتندشمع مرد به بزم توصبحدم   شاید که حرف سوزوگدازم شنیده است
درچشم شایق نباشدچراعزیز
کاین طفل رابخون جگرپروریده است

ازمرگ من بیارجفاجوخبرنرفت   ازترس جان بکوچه، اونامه برنرفت
جان دادم وچومردم تصویر عمرها   عکس قدبلندکسی ازنظرنرفت
ازداغ رشك سوخت زلیخاکه یوسفش   تامصرهم رسیدوزیاد پدرنرفت
کردی به خون غیر کف دست خودحنا   این داغ تابه حشر مراازجگرنرفت
شدآبیارمزرع ناامیدیم   شکرخداکه گریه مابی اثر نرفت
ای مردمان عیادت بیمارسنت است   یوسف چرابدیدن چشم پدرنرفت

دائم دل ستمکش ماهمرکاب اوست　　تنهابعمرخودمه من درسفرنرفت
شایق نمیکنم سرخودراازاودریغ
هرچندآشنائی ماهم بسرنرفت

تراامشب فلك ای سینما سوخت　　مران شعله خوی بیوفا سوخت
زرویت صحنهء تمثیل ایگل　　اگرچه سوخت اما خوشنماسوخت
تراگفتم مروبیماورفتی　　زبرق آهم امشب سینما سوخت
چنان آتش زدی امشب بجانم　　که بایسکوب هم سرتاپاسوخت
کشیدامشب فلك(تیغ) جدیدی　　که جای عشرت خلق خداسوخت
بیاای شعله خوکزبرق حسنت　　سراپاسینماچون قلب ماسوخت
صدای سوختن تاآسمان رفت　　خدایامجمع خوبان چراسوخت
چودوشی برهواشایق برآمد
دل ماهم بحال سینما سوخت

کی عاشق ستمزده ساغرگرفته است　　مانندلاله داغ تودربرگرفته است
تاشد مقابل رخت آئینه ماه من　　نازدبخودکه جای سکندرگرفته است
دلدارشعله خویمن ازدودمان کیست　　کزبرق نام اوقلمم درگرفته است
گرچرخ کینه جوتزندپاچه میشود　　کارم بعشق او کمکی سرگرفته است
چون شمع اشك ریزبودشام تاسحر　　هرکسکه داغ عشق توبرسرگرفته است
رفته به لعل یاردل آب گشته ام　　این قطره جابه پهلوی اخگرگرفته است
دولت چه نعمتیست که خورشیدآسمان　　روی زمین تمام باین زرگرفته است
فضل وکمال وعلم وهنرشد نصیب ما　　هرجاکه دولت است توانگر گرفته است
بازآن بت ستمگر هردم خیال من
شایق به بنده شیوهء دیگرگرفته است

بازمژگان اوزدل برگشت　　چه سخن درضمیردلبرگشت
آب حیوان اگرچه جان بخش است　　پیش آنچشمه دهن ترگشت
زخم مژگان یارخواهم خورد　　به دلم بازحرف خنجرگشت
تازدلفت بکف نمی آید　　بسرت طالعم سراسرگشت
نورچشم من آمدی زسفر　　دیده ازدیدنت منورگشت
باید اوقات قندتلخ شود　　کزلب اوخجل مکرر گشت
چون ننازدکنون زبخت رسا　　شانه رازلف اومیسرگشت
بال وپرکندساخت آزادم　　سخت صیادمن ستمگر کشت
پانگیرم چرامن ازکویش　　دلم ازدست اومکدرگشت
دل گرفتاردام اوشد حیف　　کاین مسلمان اسیر کافرگشت
به چمن رفت سرومن شایق
بنده قامتش صنوبرگشت

پیوسته اگرشیوهء بیمارنیازاست | چشم توچرابامن سرگشته بنازاست
روشن بوداین حرف که درمحفل تازت | چون شمع چراقسمت ماسوزوگدازاست
نرگس بسوی چشم تو گرتندبه بیند | ای نوربصررنجه مشونسل پیازاست
کی شاد توان گشت به سلطانی دولت | چون مایهء خوشنودی محمودایازاست
مژکان سوی ابرویتو روکرده بمردم | میگفت که این قبلهء ارباب نیازاست
شرح غم هجران تویك یك نتوان کرد | کوتاه نویسم بتواین قصه درازاست

عمرتوبسرآمده هرچندبه عصیان
شایق مکن اندیشه کرم بنده نوازاست

ای نخل قدت باعث غوغای قیامت | ازچشم توصد فتنه بصحرای قیامت
غیرازدل من کزقد دلدار کند یاد | ازکس نشیندم تمنای قیامت
حرف قداورانتوان گفت به زلفش | هندویکجاداشته پروای قیامت
آنها که ندیدندرخ وکاکل یارم | گویندکه شب نیست بصحرای قیامت
گرقامت اوزاهددل مرده به بیند | دیگرنتوان گفت سخنهای قیامت
جزکاکل مشکین که قدت زیرگرفته | کس رانبودحکم به بالای قیامت
دادی زدرت ماه من امروز جوابم | تاچیست جواب توبفردای قیامت
ازگریه بشودامن آلوده ات اینجا | آبی نتوان یافت بصحرای قیامت

شایق بخیال قداورفته ام ازخویش
دیوانه مراساخته سودای قیامت

کلك رنگین ترادست قضاخواهم نوشت | این سخن برصفحهء برگ حناخواهم نوشت
گردهی درسایهء سروقدخودجامرا | شکراحسان توبربال هماخواهم نوشت
تابدانی گشته ام ازدوریت نقش زمین | نامهء شوقت بروی بوریا خواهم نوشت
ناروا گفت است می رادرحضورپیرجام | من برای محتسب هم نارواخواهم نوشت
برزبان خامه ام توصیف دیگربدنماست | منکه وصف روی جانان خوشنماخواهم نوشت
گررسیدردامن وصل تویکشب دست من | کی شکایتهازبخت نارساخواهم نوشت
برمزارش بعدعمری گر بیائی ازوفا | کشتهء تیغ ترا این خون بهاخواهم نوشت
میشودسرگشتگی ازدل شکستن حاصلت | این نصیحت رابسنگ آسیا خواهم نوشت

گرمرادرکارحکمت دسترس پیداشود
شایق بیماراوابیدواخواهم نوشت

مدام ای شیخ می گفتی حرام است | چرا امروزدردست توجام است
بده ساقی بمستان خاص آبش | که رسم خوردن انگورعام است
به پشت ابرپنهان گشت مهتاب | مگرخورشیدمن بالای بام است
بدین کیست آخردختررراز | که عقداوبنامحرم حرام است
به سینه نقش ابروی توکندم | که تیغ تیزخوشتردرنیام است

مدام اززلف اوتشویش دارم — غریبان راپریشانی بشام است
باین موی سفیدم عمرتاکی — وجودژاله دائم بیدوام است
بخوان ای بلبل شیدابه آواز
که شعرشایق بسمل بنام است

گرمن القاب نوایشیرین ادا خواهم نوشت — نامسلمان وستمگربیوفاخواهم نوشت
تامباداچشم غیرافتاده وخوشدل شود — آنچه دیدم ازجدائیهاجداخواهم نوشت
نیست هرگزلایق شان توالقاب دگر — بعدازاین درنامه ات نام خداخواهم نوشت
بردرمردم مروهرجانه جای نازتست — من درین باب آنچه بنویسم بجاخواهم نوشت
آنچه دردل دارم ازجورتوای بیدادگر — درحضورت باهزاران التجاخواهم نوشت
گربگیرند امتحان حسن رادرجدولت — آفرین شاباس تحسین مرحباخواهم نوشت
چون ندانددقدرمحبوبی وپاس دلبری — آن بت بیگانه خودراآشناخواهم نوشت
درنظر هرگزنمی آید مراگردبهشت — صدکتاب ازخوبی آن خاك پا خواهم نوشت
گرکنم درنامه رنگین اوامضای خود
شایق هردم شهید بینواخواهم نوشت

فراموش کارمن ای رشك صدگلزارمکتوبت — گرفتم ازکف قاصدچمن دربارمکتوبت
چرابیخودنگردم شوخ من ازکیف مضمونش — که یادم میدهدازعالم دیدارمکتوبت
زفرط شوق میدانم که شادی مرگ خواهم شد — بدست من دهدقاصد اگریکبارمکتوبت
نگشتم هیچ سیرازلذت الفاظ شیرینش — مه من گرچه دیشب خوانده ام صدبارمکتوبت
سرت گردم چه میبندی دکان رازهای خود — نمیخواندکسی آخرسربازارمکتوبت
توعمری گرچه لاف آشنائی میزدی بامن — نمایدمعنی بیگانگی اظهارمکتوبت
زبانم موکشیده گفته گفته چون قلم اکنون — که کم می آیدایشیرین ادابسیارمکتوبت
مگرمی درقلم انداختی هنگام تحریرش
که سادرشایق دیوانه راسرشارمکتوبت

خوشترازافتادگی درعالم ادراك نیست — دانه راآسایشی بهتربزیزخاك نیست
زاهدازطوبای جنت پیش میخواران ملاف — آن درختیراکه میگوئی توهمچون تاك نیست
باده نوشی گرمرا آلوده دامن ساخته — خرقه پشمین زاهدنیزچندان پاك نسیت
غرقهء بحرمحبت راچه پرسی ازلباس — ماهیان رادرهوای سردهم پوشاك نیست
ره ندارد دردل ماکینه وبغض وحسد — خانه آئینه ها آلودهء خاشاك نیست
پایمال نخوت وکبرلئیمانش مکن — ای سپهری مروت آبرویم خاك نیست
تاتوانی عیب پوشی راشعار خویش کن — درجهان آدمیت غیرازاین پوشاك نیست
ای زراه ورسم شهر آدمیت باخبر — اهل دانش رابجزخون جگرخوراك نیست
نسبت چشمش مکن شایق به چرخ نیلگون
آسمان هم آنقدرها ظالم وبیباك نیست

ای صدهزارعیدبقربان دیدنت　　عیش جهان فدای به محفل رسیدنت
درسایه توهرنفس مابودجوعید　　فردوس دیدنست بنازآرمیدنت
سازدگربمحفل نازت قبول نیست　　ای جان فدای ناله، عاشق شنیدنت
هرگزبطاق ابروی یارم نمیرسی　　بیجاست ای هلال بگردون خمیدنت
دل قابل نگاه توشدجای حیرتست　　آئینه، شکسته، عاشق خریدنت
آتش فتدچو بلبل شیدابجان من　　ای سروازقبای گلابی گزیدنت
ای طفل اشك خون دل ماتوخورده　　بسیاربدنماست برویم دویدنت
شایدکه نامه، رسدازدلنوازمن　　ای دیده بی سبب نبوداین پریدنت

خوش جلوه تربودبخداازهلاعید
شمشیرما زبرسرشایق کشیدنت

اگرآنچشم شیرافکن شرابیست　　دل ماهم زشوق اوکبابی است
مگررویش به طفلی ماهتابیست　　که دارد دلبری آنماه تابیست
مکن انکاروصف روی جانان　　که منهم دیدم این مضمون کتابیست
چراایدیده دیدی روی اورا　　جزایت تاابدبیدارخوابیست
گلی رادرمیان آب دیدم　　که تاروزجزااشکم گلابیست
ازآنرودیده، پرآب دارم　　که منظورمن آنچشمان آبیست
ندارم ماه من تاب جدائی　　بیادرباغ امشب ماهتابیست

اگربادیده، انصاف بینی
همه اشعارشایق انتخابیست

دل ازفکردهانت بسکه تنگ است　　ندانم غنچه شوخ من چه رنگ است
کلاه خود پر طاوس کردی　　ترادرسرهوای رنگ رنگ است
منال ازسینه، صدچاك شانه　　سرزلف بتانت گربچنگ است
به تیغ قهرخط راسرزنش کن　　که این کافرزاقلیم فرنگ است
زآه سردماکی میشود نرم　　دل خوبان سیمین برچوسنگ است
کجابیندبسوی ما که دائم　　تغافل بانگاه اوبچنگ است
چرابرگشته ازماخاطرت باز　　کجا گفتم که مژگانت خدنگ است
حظ سبزکسی دیوانه ام ساخت　　جنون پیمانه کیف من زبنگ است

نشدسرپنجه، آنگل نگارین
ندانم خون من شایق چه رنگ است

زداغ لاله رخان سینه ام چراغان است　　درین وفاکده سلطان عشق مهمان است
به بزم نازخودم جای اگردهی چه شود　　که جای مور کف حضرت سلیمان است
غبازخاطراوگرنگشته سبزه، خط　　مدام کاکلت ایگل چرا پریشان است
بجای سبزه سرآید زخاك من شمشیر　　اگرچنین اثرآب تیغ جانان است

زخال عارضت ایگل بآتشم چوسپند — که جای این حبشی زاده درگلستان است
بتابه پیش توکردم دهان خودراباز — اگردهی زلبت کام من چه نقصان است
زخون شایق خودپنجه راحنائی کن
نگارمن که شب نیك عید قربان است

به قتلم ازچه روخنجرکشیده چشم جادویت — که میسازدبیکدم کارمن شمشیرابرویت
پریده ازرخ گل رنگ وبلبل بیخودافتاده — مگرآورده درگلشن سحربادصبابویت
بحیرت رفتهء آغوش ناکامی دلیدارم — که یکسان است پیشم دیدن وناديدن رويت
چراواعظ دهدچندین فریب ازجنت وحورم — که هرگزجای دیگرنیست بهترازسرکویت
بدیدارت قسم جاناکه میمیرم همان ساعت — رقیب سفله رادرخواب اگربینم به پهلویت
بانداز عتابت داغ داردسینهء ریشم — ازآن جاناپسندافتاده ماراتندی خویت
میندازازنظرای بیوفایکباره شایق را
بقربان سرت بیچاره میباشددعاگویت

بیوفائی عادت گل گشته است — عشقبازی کاربلبل گشته است
درنظردارم بت گلچهره — گرقبایم چشم بلبل گشته است
سرزنش کن جانمن خطراکه باز — همنشین ز=لف وکاکل گشته است
گربسودای سرزلف تونیست — ازچه روآشفته سنبل گشته است
ازطفیل دیدهء خونبارباز — دامنم امروزپرگل گشته است
نام ناداری قناعت مانده ایم — پستی همت توکل گشته است
ازطپشهای دلم شایق مپرس
بسمل تیغ تغافل گشته است

غیرمرغ دل که بیروی تویکدم شادنیست — هیچ صیدی اینقدرها مایل صیادنیست
ازنگاهی میتوان چشم توخونم ریختن — دیگرایشوخ ستمگرحاجت بیدادنیست
که زجوریارمی سوزدگه از(جور رقیب) — خاطربیچاره عاشق هیچگاهی شادنیست
جزدعای تلخکا میهای خسرویکقلم — حرف شیرین برزبان تیشه فرهادنیست
پای بند یکچمن تاچندخواهی زیستن — راست گویم سروهم ازقیدوبست آزادنیست
ازتوخوبان جمله درس دلربائی خوانده اند — چون تو طفل نکته دان راحاجت استادنیست
سوخت ای بلبل مراهم داغ عشق گلرخی — لیك مانندتو ماراجرات فریادنیست
غمزه وجوروجفاوعشوه تمکین وناز
هیچ وضع یارشایق لایق ایرادنیست

وصل دلذاراختیاری نسیت — دیدن یاراختیاری نیست
عاشقی مشکل است میدانم — مگراینکاراختیاری نیست
بارقیبت نمی پسندم لیك — گل بی خاراختیاری نیست
آمدن زیرتیغ بیدادت — ای ستمگاراختیاری نیست

روزیت هرچه میرسدخوش باش — کم وبسیاراختیاری نیست
مردن وزندگی وشادی وغم — حیف کاین چاراختیاری نیست
هست بلبل بوضع خودناچار — ناله زاراختیاری نیست
گاه پست وگهی بلندآید
شایق اشعاراختیاری نیست

بسیارپیش قامت اوسرونارساست — آن پست فطرت اینهمه مغرورخودچراست
بلبل کنون بمیرکه گل رفت ازچمن — بی یارزندگانی عشاق نارواست
زینحرف برجبین چه زنی ای غزال چین — باکاکل تونسبت مشك ختن خطاست
ظاهربچشم کور دلان ساده میخورد — هرکس که همچوآئینه اش باطن صفاست
خورشیدپایمال توای زلف یارشد — این دستگاه نازبرایتوازکجاست
بلبل هزارغنچه زشورت به تنگ شد — آخربگوکه آن بت گلپیرهن کجاست
باکاکلت بگوی پریشان زخط مباش — هرچنددشمن تووبودبازیرپاست
پامال ساخت، خون شهیدان خویش را
ازبس نگارگلرخ من شایق حناست

لب پان خورده ات رنگین ترازلعل بدخشان است — غلام حلقه درگوش خط سبزتوریحان است
بگوشش گرصبازآشفته گی هایم نزدحرفی — چرایاران چون من زلف سیاه اوپریشان است
به بیدردان عزیزمن مگودردجدائی را — که مالك فارغ ازروزسیاه پیرکنعان است
زمن سررشته، جمعیت ای یاران چه میجوئید — دل آشفته ام سودائی گیسوی جانان است
فغان بالاشوداز عندلیب وناله ازبلبل — بنالددرهوای اواگراینست ورآن آست
نه من تنهاشدم آشفته وسودائی زلفت — که پیش روی زیبای توهم آئینه حیران است
ندارم شکوه گرشادم نمیسازی به احسانی — خدنگ غمزه ات جانابمن لطف نمایان است
ندارم یکسرموآرزوی دیدن سنبل — دل شیدای من آشفته، آشفته مویان است
سراپا گرچه توصیف پریرویان بودشایق
هزارافسوس دیوانم کنون دردست دیوان است

نسبت قامتت بسر وخطاست — این سخن برزبان نبایدراست
یکقلم نسبتش بچشم تو نیست — سخت بینورنرگس شهلاست
درچمن وصف قامتش کردم — سروآهی کشیده گفت که راست
گربزلفت سری ندارم من — روزگارم چنین سیاه چراست
سرومن گرنرفته سوی چمن — ناله، قمریان چرابرخاست
تاقیامت نمی رسدبه قدت — دعوی سرویکقلم بیجاست
بسرم ازهوای قامت او — راست پرسی قیامتی برپاست
بارقیبان به لطف پیش آید — سمتش هرچه هست برسرماست
لاله روی نموده داغ مرا — برمزارم که لاله رسته بجاست

ایکه پرسی زپیشهء شایق
عمراوصرف خدمت دلهاست

برمن آوره لطفی ای فلانی لازم است — ماه من باذره ٔقدری مهربانی لازم است
تابکی ازحرف تلخ بشورآری مرا — تندخوی من تراشیرین زبانی لازم است
حال خودباصدزبان گفتم ندانستی هنوز — دلربایانرابت من نکته دانی لازم است
تابکی درس جفاای دلربای بیوفا — یکدوروزی درس افت گریخوانی لازم است
رفتی ومیمرم ازدردفراقت بعدازاین — بی توای روح وروان کی زندگانی لازم است
آن تغافل پیشه مکتوبم نمی خواندزناز — گربگوئی حالم ای قاصدزبانی لازم است
چون بپابوسش نگشتم هیچگاهی سرفراز — گرشوم خاك درآن یارجانی لازم است

پیش شمع دلفروزآتشین روخساراو
برتوچون پروانه شایق جانفشانی لازم است

به بزمم آمدی ازلطف قربان قدمهایت — بیادرچشم من بنشین که تابوسم کف پایت
چه پرسی سرگذشت حال زارمن سرت گردم — قیامت برسرم آورده فکرسروبالایت
به گلشن نرگس آورده دوات خامه وکاغذ — که تاانشاء کندکیفیت چشمان شهلایت
الهی نرگس مستت نه بیندروی بیماری — نظرکن ازوفاگاهی بمشتاقان شیدایت
نیائی سرونازمن چرا سوی چمن امروز — که نرگس چشم براهست ازشوق تماشایت
فراقت برده است ازدیدهء من گرچه بینائی — بچشم دل به بینم جلوهء رخسارزیبایت
چسان ازدردعشقت جان برم باصدپریشانی — که کردآشفته وسودائیم زلف چلیپایت
توگفته گفته آن شرین اداراتندخوکردی — رقیباتلخ گرداندخداکام تمنایت

مکن بیهوده ای ناصیح نمك پاشی بزخم او
که می آیدبشورامروزشایق ازسخن هایت

عزیزمن ازآن افگنده بودایزدبزندانت — که یوسف طلعتی ایدلبران شهرقربانت
چومژگان مبزندازیك نگه برهم دوعالم را — نمیدانم چه افسون می نمایدچشم فتانت
مباداخارخار خط بگیر ددامن اورا — چراازساده لوحی میشودآئینه حیرانت
بخودمیلرزدازصبح قیامت اینقدرزاهد — چه خواهدکرداگربیندچومن چاك گریبانت
بدل بردندداغ آرزوهای تراشاید — که تامحشربرویدلاله ازخاك شهیدانت
درون سینه ام ازداغ عشقت عالمی دارد — اگرمیباشداینخل حیا میل چراغانت
مزن چنگ ستم تامی توانی برگریبانها — مباداروزمحشردست مظلومان بدامانت
بدل ازداغ دارد صدچمن گل بلبل ماهم — منازای باغبان آخرتوچندین برگلستانت
دل آزادهء ماشدبزنجیرازتوایکاکل — ازان رحمم نمی آیدبه احوال پریشانت
گرفتی دل باحسانی وجان من بدشنامی — دگرازمن چه میخواهی دل وجانم بقربانت

سرت گردم دل شایق چو برگ بیدمیلرزد
سخن هرجاکه بالامیشودازتیرمژگانت

درکعبه وبت خانه عیان جزتوکسی نیست — درصـومعه ودیرمغان جزتوکسی نیسـت
ایخـاك بچشـمیکه نـدیده است جمالت — درآئینه حســن بتان جزتوکسـی نیســت
اینـام خوشــت ورد زبــان هــمه اشـیاء — درعالم پیــداونهان جزتوکســـی نیست
ایـن شـورونوائیـکه فتـاده اسـت بافاق — ای نـاطق بی کام وزبان جزتوکسی نیست
ماراچه مجـال است که لافـیم زهسـتی — دیدیم که درکون ومکان جزتوکسی بیست
ازهیچ طـرف نیسـت مرابیـم وامـیدی — چون پادشه هردوجهان جزتوکسی نیـست
بیحـکم تـویك ذره نجـنبدبـدوعـالـم — درخیزوشروسودزیان جزتوکســی نیسـت

ای شایق دیدارتوچشم همه ذرات
ذرناصیهء پیروجوانجزتوکسی نیست

مـهء بـیمهرمـن دوش آمـدورفـت — زصحبامسـت ومدهوش آمـدورنت
بـدل خـونیکه پـنهان کرده بـودم — زراه دیـده درجـوش آمــدرفت
مــراهـوشـیکـه درسـربـودیکسـر — بیادآن لـعل مینـوش آمـدورفت
چـوقمری رخت ماتـم چون نپوشم — که آنســروقـباپـوش آمــدورفت
خـیالـی بـودیـاخـوابـی نـدانـم — که دوشـم دربرآن دوش آمدورفت
چه سرعت داشت یارب عیش عاشـق — که حرف وصل درگـوش آمدورفت

سـرازخاك لحدبـردارشـایـق
که آن عاشق فراموش آمدورفت

قـاصـد رسـیدونام ترابرزبان گـرفت — دل آب شدزحسـرت وآتش بجان گـرفت
آخـرچـولالـه بـادل پـرداغ میـرود — هرکس که جام عیش درین گلستان گرفت
گردیدشسته تخته امش آخربه آب تیغ — چون خط کیسکه جانب روی بتـان گرفت

شایق چسان نظرفکنم برمتاع دهر
چشـم غبارعـبرت خاکدان گرفت

سـروسـرکرگـان دهـرقربـان سـرمـویـت — دل فـرزانگـان شـهـر قربـان سـرمـویـت
من وخلق جهان وانچـه دروی میشود پیدا — بقـربـان سـرنـیم نگـاه چشـم جـادویـت
بهـرمـژگان زدن ازخودکنم ایجادفردوسـی — بیـاردگرصـبادرچشـم مـن خـاك سـرکـویـت
سـرنـازافسـرخـودرانـهادی کـی درآغـوشم — که مـی آیـدزخـاکم نیزعـطرسـنبل مویت
بباغ آنشاخ گل سشته است روزی بای رنگین را — خـدااي بـاغـبـان بـازآردآب رفـتهء جویـت

نمیگویم مکن ازغصه تلخ اوقات شایق را
که میترسم من ایشرین ادااز تندی خویت

نمیدانم کـدامین خـانه ویران است اسـتادت — که جزعاشق کشی کاری نداداسنگدل یادت
جهانی گربخون غلطد نبینی پیش پای خود — نمـباشـدبه قـیـدوسـت مردم سـروآزادت
بطفللی چون ترادیدم بمـن عهدوفا بسـتـی — مهء نـامهربان من مگررفـته اسـت ازیادت
بـگیـرم سبحه وسـجـاده یازنـاربربنـدم — بمن ای مرشداهل محبت چیسـت ارشـادت

شدی بی آب ازاین آتشمزاجان خاك برفرقت — دلاعشق وفایکروزخواهدداد‌بربادت
زبخت تیره بایدسرمه خوردن ای گداکنون — بگوش منعمان بدمیخوردامروزفریادت
بدام ریش چون گنجشك میگیری مریدان را — نویسم درکتاب معرفت ای شیخ صیادت
که گویدازمن بیدل حسود نامسلمان را — که میسازد زوال نعمت مردم چراشادت
دل آغشته درخون وجودناتوان دائم
مگرشایق برای دردوغم کردندایجادت

امشب کدام شاخ گل ازپیش دیده رفت — کزدیده اشك من همه درخون طپیده رفت
تاتازبرحنانکندخون دیده ام — دیدی که آن نگارچسان دیده دیده رفت
دریای چشم من که همه آب شورداشت — دیدش خیال یارولی ناچشیده رفت
کردیم فرش راه کسی چشم خویش را — خارمژه بپای لطیفش خلیده رفت
شوخی که جان خویش نثارش نموده ام — افسوس شوروناله دل ناشنیده رفت
چون سایه تیره روزم وآن آفتاب حسن — دامان نازخویش زد ستم کشیده رفت
تارازدهررانکندفاش درعدم — زین بزم شمع نیززبان بدیده رفت
شایق بناامیدئی بسیارازدرت
آهی که سوخت هستی اوراکشیده رفت

رازدل آواره هویداشده نی نیست — امابخیالی است که اصلا شده نی نیست
ممکن نبوده نقش وفابردل شیرین — فرهادمکش زحمت بیجاشده نی نیست
زآن آفت جان مهرووفامیطلبدحیف — مطلوب دل خونشده پیداشده نی نیست
آسوده بکش تیغ که تاحشرصدائی — ازکشته، بالای تووبالاشده نی نیست
عمرازسرومن عاشق اورام ودل آرام — ایوای که چاره، بدنیاشده نی نیست
بی پرده بگوئیم که آن یوسف محبوب — چمزیکه گمان داشت زلیخاشده نی نیست
بایددل شیرین توازچودن وفولاد — ایکوهکن این نفش بخاراشده نی نیست
قانون بسراهل ملل حکم بمعشوق — تاروزجزادروطن اجراشده نی نیست
ای محتسب شهر مکش زحمت بیجا
شایق زدرمیکده بیجاشده نی نیست

ناله، مستان صهبای غمت میخانه سوخت — آه مخموران شوقت ساغرپیمانه سوخت
کرده عشقت خانه، شیخ وبرهمن راخراب — برق حسن جان گذازت کعبه وبت خانه سوخت
آخرای برق نظرازدودمان کیستی — کزنگاه آتشینت ازخودوبیگانه سوخت
ای نمودانجمن ببرویت امشب تاسحر — اشك هاباريد شمع ومحفل پروانه سوخت
شب درآغوشم نبودی خوب شد ایشاخ گل — بازآه آتشینم کلبه، ویرانه سوخت
صددل سوزنده درهرتارمویت بسته، — درکف مشاطه، زلف توباید شانه سوخت
پرده های دیده،یعقوب هم آتش گرفت — گرزلیخا ازشرارآه خودنیخانه سوخت
انتقام عاشق ازمعشوق میگیردقضاء — شمع بی پروانه می بینی که چون پروانه سوخت

وصل جانان هم بلای جان عاشق میشود — آتش گل بلبل بیخانمان رالانه سوخت
گرمال کاردانش محودنیا گشتن است — برتمیزعاقلان بایددل دیوانه سوخت
بعدازین شایق من ومیخانه ومعشوق ومی
سبحه وسجاده ام پیرمغان رندانه سوخت

زاهدکه مفادش همه ازپهلوی این است — تاشهره، صدشهرشودگوشه نشین است
ازحال من غم زده کی میشودآگاه — آن شوخ که تاراج غم اودل ودین است
این هم بودازمعجزه، حسن که دائم — شیرین دهنی وسخنانت نمکین است
من جرات وصف اسدالله ندارم — پای سگ کویش بسرچرخ برین است
خورشیدجهانی تووجهانها بفدایت — کی منزل وماوای تودرزیر زمین است
شاید ندهی خجلتم ازپرسش تقصیر — امیدزعفو کرم وفضل تو این است
ماازدرکوشش بنرسیدیم به جائی — تقدیرچنان رفته وتحقیق چنین است
شاها زسرلطف بشایق نظری کن
عمریست بدرگاه توازمنتظرین است

ازدل خونشده ام تاسرسوزن باقی است — هوس زخم دگرزان مژه خوردن باقی است
داشت روزی تن بیماردلی پرزنشاط — بمن این برگ خزان دیده زگلشن باقی است
زودبشتاب ببالین من ای مایه ناز — که بدل حسرت دیدارتودیدن باقی است
دولت وصل میسرنشودجزبه فنا — پرده دربین من ویارهمین تن باقی است
شایدازعالم توحیدندارندخبر — که چنین دشمنی شیخ وبرهمن باقی است
ای بقربان سرت جان ودلم باش دمی — که یك اظهار محبت بتوکردن باقی است
داشت ازروزازل دوست بمن لطف وکرم — کینه ام تابه ابد دردل دشمن باقی است
پای سرداده به عشق توچنان گشته قوی — که بمیدان وفاصرف دویدن باقیست
دم زتجریدمزن درصف مجنون روشان — گزگریبان سخن ویادزدامن باقیست
لاف دانش نزنم درصف ارباب کمال
شایق یارم وفاضل شدن من باقیست

میرفت سوی مکتب ودرکف کتاب داشت — روزم سیاه کرد به زلفیکه تاب داشت
آن خصم ننگ ونام زگیسوهزاردام — عزم شکارمرغ دل شیخ وشاب داشت
قامت مگوقیامت ورفتارهمچوسیل — ازچین چادری بنظرموج آب داشت
چون نیش عقربست بدل یادساعتش — عمرم زدست اوبه گذشتن شتاب داشت
دیشب بیادچادرگلدارآنگار — اشك چکیده ازمژه بوی گلاب داشت
نادیده برده بوددل ناتوانمن — بوت کری بلندکه درپاجراب داشت
ازیك نگاه بیخودومستم نموده است — آن شوخ دلربا که لب برشراب داشت
بیرون زخانه گشت چوجانمن ازبدن — دیدم مشوش است وبسی اضطراب داشت
خوب وخراب بودچومن شایقش ولی
خویش خیال کردم وفکر خراب داشت

سرمابروی نازکش حسن دگرافزوده است — این گل بسردی بیشترزیباودلکش بوده است
کی آشنائی میکنم بازاهدظاهرپرست — چون چشم جانان دامنم ازمی مدام آلوده است
ای تیشه، قلب آشنا پاس ادب بایدنمود — فرهادفرق خویش رادرپای شیرین سوده است
بیداری من تاسحرداردعجب کیفیتی — هرشب مرازیرنظرآن چشم خواب آلوده است
زین عمربیحاصل مراای همنشین دیگرمپرس — چون آسیاسامان من یکدست برهم سوده است
گفتاکه میدانم دلت هرگزنمیباشدبجا — تشخص دردمن طبیب آری بجافرموده است
مغرورفهم خویش رااصلاح نتواندکسی — فکرناروی هوایك زحمت بیهوده است
مسکین گدای مرده راتکلیف شستشو مکن — کزگیرودارزنده گی این یکنفس آسوده است
زلف تویادم رفته است ای غنچه، باغ حیا — اکنون پریشان خاطرم زین حالت موجوده است

شایق بوسه اش بیهوش میسازدمرا
شایدلب گلگون اوامشب بمی آلوده است

مراجدازجمالت بدیده نورکجاست — بسینه ام زغمت سرومن سرورکجاست
نمی نهم سرخودجزبطاق ابرویت — اگربفرض کنم سجده حضور کجاست
بمحض دیدن زلف تومیروم ازخویش — حریف دیدن این مارکفچه مورکجاست
نمیکندبدل شعله خیزمن آرام — قبول خاطر شاخ گلی تنورکجاست
خبرنیندزاحوال یکدگریاران — قیامت آمده ایوای نفخ سور کجاست

برای آنکه نویسم نیازخودشایق
بنازدرحرم دل نشسته دورگجاست

بیابیا که فراق تواستخوانم سوخت — بیا که یادوصال توبازجانم سوخت
فدای نرگس مستت شوم کجارفتی — که دوری تودگرطاقت وتوانم سوخت
شرارشوق زبس موج میزندزدلم — شکایت شب هجرتو برزبانم سوخت
درین حدیقه چون من بلبل ستمزده نیست — که بارها زشرارغم آشیانم سوخت
بعین وصل زدآتش بخرمن شوقم — فلك زکجرویشیهای خویش جانم سوخت
زنم بشعروغزل آتش وسفینه بسوزم — که برق دوری اومعنی وبیانم سوخت
کنون بجای سخن آتش ازدهن ریزم — که بازنام کسی بردم وزبانم سوخت

جدازرویتوشایق چه زندگی دارد
روان زپیش نظرتاشدی روانم سوخت

شبکه درخاطرمراآن زلف مشکین بوده است — مارها برجانمن هرتاربالین بوده است
سالهامجنون بصحراهرزه گردی مینمود — کارفرهادجفاکش سخت سنگین بوده است
دوش تاری مانده بودازکاکلش دربسترم — باعث درخواب سنبل دیدنم این بوده است
ازخم زلفش خلاص دل نداردصورتی — جای مانی درسوادخطه، چین بوده است
صدگلستان هم نمی ارزدبخاك پای او — نستب رویش بگل بسیارتوهین بوده است
جای داردگربهجران اشك من گلگون بود — سالها درچشمم آن پای نگارین بوده است

باتودیدم برلب گل دوش ساغرمیزنم — خواب های من مدام اینرنگ رنگین بوده است
شیخ شهر امروزبیخودمیخورددرچشم من — برسرراهش مگرآن دشمن دین بوده است
شهسواری میگذشت ازپیش چشم وسوختم — زین ادادانم کسی درخانهء زین بوده است
اهل دنیا ازدلیری صرف نامی برده اند — کی شجاعت درنهادشیرقالین بوده است

شورعشق آسان کندشایق همه دشوارها
تلخی جان کندن فرهادشیرین بوده است

نه مهتابی ونی گل ای گل ومهتاب قربانت — مگردست قضاکرده خمیرازشیرهء جانت
ازآن گردن هزاران بوسه جانبخش میگیرد — دلم خونشدزرشك تكمهء سرخ گریبانت
زمژگان درکفش باشدعصاومی فتدهرسو — صحت دارد اگربیمارگفتم چشم فتانت
رقیب سفله راباخنجربی اعتنائی کش — بخون اومکن آلوده هرگزتیرمژگانت
دلم ازدست مژگانهای دلدوزتوخون گشته — که میگیرنددرآغوش خودهرلحظه مژگانت
شدم چون پیرکنعان درغم دل کوروزین غافل — که هست آن یوسف گم گشته درچاه زنخدانت
مراگرافی المثل باغ نشاط ای آسمان سازی — کم است این غم که باشم تاابد ممنون احسانت
میندازش براه وچون گل ازوی دستگیری کن — بصحرای مروت گربگیردخاردامانت

به تیغ ابرویت شایق سرتسلیم خم کرده
رلی هرگندارد طاقت شمشیرهجرانت

بیاای قبلهء امیدمن محراب ابرویت — که گشتم آب چون آئینه ازنادیدن رویت
زاشکم نرگس وازآه من سنبل شود پیدا — نه چشمت میرودیادم نه کاکلهای خشبویت
چنان رشکم بودافزون اگرباشدمراقدرت — صباراهم نمیمانم که آید برسرکویت
چی جای آئینه جاناکه میسوزم من ازحسرت — سکندرهم اگرماندسرخودرابزانوایت
دگرقمری نگیردنام سروخویشراهرگز — اگراستاده درصحن چمن باشدنه پهلویت
چه موزون داد ابروان دلفریب ای سیمبرداری — که یك موفرق هم هرگزنباشددرترازویت
مرادرکاسهء سرآب خواهددادمیدانم — اگریکباردرمستی بیایدچشم جادویت
میان آب چون عکس ترادیدم بدل گفتم — که گلشن صورت دیگربگیردنسخه ازرویت

بباغ خلدمینازدبه قران دیدهء شایق
اگرگاهی نگاهی ازسرجرئت کندسویت

«ردیف ج»

دارم ای مردم به پیش چشم جانان احتیاج — یکقلم نبودمرابانرگستان احتیاج
آن خط سبزاست فردوس نگاه ای باغبان — نیستم شکرخداهرگزبریحان احتیاج
دست ازجان شستن یاساختن بادردوداغ — خوشترست ازبودن هردم بدرمان احتیاج
مردن فرهاد بهترازغم شیرین بود — زنده گی راتلخ میسازدبقرآن احتیاج
آتشی کان آبرورادردهدچون خاروخس — ای رفیقان احتیاج است ای عزیزان احتیاج

خوردباغیرت بزرگان رانداردد رنظر | مورارایارب نسازی برسلیمان احتیاج
نزدآنانیکه میدانندقدرآبرو | بارهامشکل تراست ازمرگ آسان احتیاج
نیستم آسوده خاطردرحیات ازهیچ باب | دربدرکردی مراایخانه ویران احتیاج
باغبان داردوبال سخت اوراپرمکن | بلبل آواره هم باشدبه بستان احتیاج
رهروان راه بدرارهبری درکارنیست | نفس سرکش راغبیاشدبشیطان احتیاج

شایق دیوانه دایم درهوای چشم او
میکشدمجنون صفت، پیش غزالان احتیاج

« ردیف ح »

درحریم نازاوتادیده ام جای قدح | چون صراحی می فتم هرلحظه درپای قدح
گربببیندسوی اواین رنگ ازچشم حرام | محتسب راکورمیسازد دعاگوی قدح
بارهادروی چوعکس روی ساقی دیده ام | دوست چون آئینه دارم روی زیبای قدح
جای مخصوصی نداردکیف چشم مست او | ازحریفان میربایددل سراپای قدح
هوش کن ای محتسب ازکوی مستان مگذری | سخت طوفان کرده ازمی باز دریای قدح
عمرهاخدمت نموده زیردست پیرجام | میسزدگرخوب باشددین ودنیای قدح
هرکرابینی درین محفل گرفتارخوداست | کی زخالی ماندن میناست پروای قدح

نسبتی داردبچشم مست آن رنگین ادا
نشه میسازدمراشایق تماشای قدح

« ردیف خ »

مرگزسرزاهدنشددرزیراین دستارشخ | گرخردبودهم میشودزین بارلنگردارشخ
زلف پریشان دگرازپیش چشمت دورکن | کزدستهء سنبل شودهم دست این بیمارشخ
آن سست پیمان کی کندایفای عهدخویشتن | گرچه دهان من شد است ازگفتن بسیارشخ
بوسیدن رخسارااوآمدبه یادوسوختم | دیدم گلی رابلبلی بگرفته درمنقارشخ
هرگزنمی جنبدزجاابروی آن شیرین ادا | زان چشم ساحرمانده است این ماراآدم خوارشخ
بیرون زمنزل کی شودازسستی اقبال من | استاده استاده شدم درکوچه دلدارشخ
تاکی بگیرم پای اوکزخاك بردارد مرا | دانم که آخرمیکنددست مرا این کارشخ
تاچنددست وپازنم دربحرمواج غمت | دانم که غرقم میکندماندچواین هرچارشخ

صاحب خرددیوانه رادایم بزنجیرافگند
منهم دل خودبسته ام شایق بزلف یارشخ

ردیف دال

زکاکل سیهت مشکناب میسوزد　　زشوق لعل تودرخم شراب میسوزد
چسان زدیده، ماروی خودبپوشانی　　کزآتش گلرویت نقاب میسوزد
جدازرویتوشبها بجای شمع وچراغ　　مرابمنظره، دیده، خواب میسوزد
نفس بدیده، من گرم میخوری امروز　　بسایه سایه بروآفتاب میسوزد
پرازحدیث محبت بودورق ورقش　　بیاض مانقط انتخاب میسوزد
معلم ازچه نگرددکباب آتش شوق　　که خط زبرق رخت برکتاب میسوزد
زبرق جلوه، رویتو ای شررفطرت　　برون زخانه میاشیخ وشاب میسوزد
دلم به آتش حسرت گذاشتی رفتی　　بیابیاکه دگراین کباب میسوزد

میرس کیق شب هجراوزمن شایق
که ازسوال توبرلب جواب میسوزد

چومکتوب اونامه برمیرساند　　دلم این خبرپیشترمیرساند
بنازم به عشقیکه رسم وفارا　　چوفرهادبیدل بسرمیرساند
شده ازازل تلخ وشیرین مقدر　　به من می به طوطی شکرمیرساند
ببین جذبه، شورش عشق بلبل　　که صدگل بیك مشت پرمیرساند
هوای سرکوی اغیارسرداست　　به گلبرگ رویت ضرر میرساند
حنانیزخودرابپایت چوچشمم　　نگارابه خون جگرمیرساند
چسان دست خالی بیایم به کویت　　که درکعبه هم سیم وزرمیرساند
زسیمای یوسف هویدااست کاخر　　پدررابمرگ این پسرمیرساند
اگرشمع پروانه، رابسوزد　　کی اوراخداتاسحرمیرساند

مکن شایق امید هرگزبه بنده
که لطف خدا خوبتر میرساند

مرانورتجلی دردل ازمیخانه میریزد　　بقلب شیخ گردسبحه، صددانه میریزد
مدام ایگل بیادنرگس مستت زچشم من　　جگرمی آیددل می فتد پیمانه میریزد
بحال سینه چاکان سرزلفش چه میخندی　　که دندان تو هم روزی چومن ایشانه میریزد
بوصف شمع رخسارکه مشغولم نمیدانم　　که ازنوك قلم امشب پرپروانه میریزد
به زیرخاك بردم حسرت چشمان مخموری　　که دایم برمزارم شیشه، وپیمانه میریزد
اگردرگوشه، دل جنداردآن پری اکنون　　چراسنگ ستم آخرسراین خانه میریزد
بدورچشم اوشایدکه مردم رفته انداز خود　　بهرجایکدومستی جمع شد دیوانه میریزد

بشایق ازتماشایت سروسامان کجا ماند
که ازسرتابپایت شوخ من سامانه میریزد

بیتوگلهـاخوشـم نمی آیـد — بلـکه دنـیاخــوشـم نمی آید
همسـری میکـندبقـامت تو — ســرورعـنا خـوشـم نمی آید
تانباشی توای بهارنشــاط — مـی ومـینا خوشـم نمی آید
صاف گویم به پیش ساعداو — یـدبیـضا خــوشـم نمی آید
بوسه کفراست درمقـام ادب — ایـن تمـنا خــوشـم نمی آید
چه قیامت زقامتـش دیـدم — قـدوبـالا خـوشـم نمی آید
تانبینم جمال یوسف خویش — چشـم بینا خوشـم نمی آید
درشب هجرنام وصل مـبر — این سخنها خوشـم نمی آید
نکته دانی خلق اگـرنبـود — حسـن تنها خوشـم نمی آید
چون نیایدبه جای مـاهرگز — سعی بیجا خوشـم نمی آید
تاسروکـارمـن بودبه کـریـم — غم عـقبی خوشـم نمی آید

شایق ازیارتاجداشده ام
دین ودنیا خوشم نمی آید

خوش آنکه خون دل ماحنای پای توبـود — بهـارلاله وگـل بنـده حـنای توبود
فـدای حســن جهانـگیروعالم افـروزت — که گرچه درنظرخوردجلـوه های توبود
فغان وشوردوعــالم تـرانه خوش تسـت — بهرچه گوش نهادم پرازصـدای توبود
هنوزخــاك من ازیادتسـت رشـك بهـار — دل ستمکشم ازبسکه مبتالای تو بود
دلابگوشهء محراب سجـده تـوخطـاست — چراکه آنـخم ابروگره کشـای توبود
مرق فروش طمع پیش آن واین چه شوی — که مـوج آب گـهرمعنی حیای توبود
چه نقش بسته بنامت حصول اوج کمال — که منتهای عـزیزان چوابتدای توبود

دمی بدیدهء عـبرت نگــاه کن شـایق
که نقش هردوجهان فلم سینمای توبود

شفـق امشب برنگ نازك رویتو میمانـد — هـلال عیدهـم قـدری به ابرویتو میماند
فـدای دورسـاغرمینمایم هردوعـالـم را — بگـردشهای چشم مست جادویتو میماند
بهرجامی نشینم خیل قمری میزندکوکو — کــه آه مــن بسـروقـد دلجـویتو میماند
ندارده‌ماه مــن آئیـنه پروای ســکندررا — درآنساعت که روی خودبزانو یتو میماند
یقین دارم که آخرکـعبهء اهــل نظرگردد — مـراداغـیکه دردل خال هندویتو میماند
من ازروزجزاخـوفی اگردارم همیـن دارم — که دروزخ هم به برق شعله خـویتو میماند
نیمباشدکسی درخلوت آئینه شب هرگـز — چــراغیرا اگرمـیمانـدازرویتو میــماند
سگت راگرچه باخودرفته رفته آشناکردم — فغـان دل مــراکــی برسرکویتو میــماند
اگرسحروفسون کاکلت اینست میـدانم — که ازشمشادگفـتن شـانه راهویتو میماند

به محفل می نشیند روبرویت یاران ازآن شایق
که جای تـیرنازخود به پهـلو یتــو میمانـد

الهی درفضای دلربائی آسمان باشد		بشرط آنکه باما نیزقدری مهربان باشد
توعمری ای برهمن سجده درپای بتان کردی		دعاکن یارماراهم که سرخیل بتان باشد
مریض خویش راآخربیاروزی عیادت کن		بسان چشم بیمارتوتاکی ناتوان باشد
نمودم دین ودنیارافدای شوخ ترسائی		که نامش تادم آخرمراورد زبان باشد
زچشم حیله جویت شوخ من امیدها دارم		همیشه دیده درویش سوی آسمان باشد
خداآنچشم شهلارا زبیماری نگهدارد		نمیخواهم که یك مژگان زدن خوابش گرانباشد
فرانس کاکل اوخط گرفت ازجرمن حسنش		که سرحد بناگوش وی آزادآنچنان باشد
نمیدانم که کاکل باخط کافرچه سردارد		کزین غم قامت ابروی اودایم کمان باشد

بحال شایق پیروضیعف خودترحم کن
که دایم شخص اقبال تو هرجا کامران باشد

بازمیسوزم بداغ دوری دلدارخود		بازمی نالم ببالین دل بیمارخود
گرچه میداندندارد هیچ درگوشم اثر		ناصح بیدردباشد عاشق گفتارخود
دل زشوقش میدهدجان ونمی گویدبکس		سخت هشیاراست این دیوانه هم درکارخود
کاش دردنیانمیبودای پریروآئینه		تاکه میدیدی بچشم ماتوهم دیدارخود
ازنوازشهای پیرودیرمنکر نیستم		بارهادرگردنم انداخته زنارخود
گرنبوده مست وبیخودازچه درکوی مغان		محتسب گم کرده دیشب سبحه دستارخود
مایملك فضل اوداد گناهان داده ایم		شیخ می نازداگربرطاعت بسیارخود

زاهدویادبهشت وشایق شوق کنشت
مابفکرکارخویش اوبفکرکارخود

هرقدردل میگدازدناله موزون میشود		این نی آتش نواازشعله بیرون میشود
داغداران رابودبااهل بینش اتحاد		هرقدرازدیده ریزدآب دل خون میشود
ایکه بزمت هرشب ازرخسارجانان روشن است		شام مابی یارمیدانی سحرچون میشود
من نمیدانم زبیماران چشم کیستم		کزدواهای طبیبان دردم افزون میشود
میبری ایدل مراباخویش درنزدش ولی		خاطردلدارمیدانم دگرگون میشود
گرنخوردی می ببزم غیرقربانت شوم		روی زیبایت چرزین حرف گلگون میشود
چون نشیندبرسرتخت عذاسلطان عشق		لیلی آنجامبتلای روی مجنون میشود
عاشق رویت کجاازسیرگلشن بشکفد		کی خمارمی برون ازکیف افیون میشود
دستگاه خاکساران ازهمه بالاتراست		بام وسقف کلبه د رویش گردون میشود
مشق سربازی وتعلیم وفاداری کنیم		دردبستان غمش بحث این دومضمون میشود
یکدوسال ای منعم ازمالت مبررنج زکوت		این زرکم رفته رفته گنج قارون میشود

دردندان دیگرودرداسیران دیگراست
کی علاج شایق ازدست فلاطون میشود

چه امکان است مشتاقت بفکرکاروبارافتد		که چون درخاطراویگذری دستش زکارافتد

پربلبل بپای گلبنی دیدم بدل گفتم
که یارب خاك من هم برسرآن رهگذارافتد

به هرجانکته، ازشمع رویت درمیان آید
مراپروانه وش درخرمن هستی شرارافتد

اگرصدبارمرغ دل پردازگلشن کویت
الهی بازدردام توشوخ دلشکارافتد

رفیقان بگذرانیداندکی آهسته تابوتم
که درکویش مباداطفل اشکم ازکنارافتد

به بزم عشق کی تنها کندپروانه بی تابی
که اهل دردهرجاباشد این سان بیقرارافتد

چنین کزساده لوحی میشودآئینه حیرانت
زگردخط بچشمش ماه من آخرغبارافتد

به بزمش گررقیب اکنون نداردجای جادارد
که شخص بوالهوس پیش نکویان بی وقارافتد

چوقمری هرکه راباشدهوای سرورعنائی
بعین آتش عشق ومحبت خاکسارافتد

باین رنگی که پیش اوحنا بیرنگ میباشد
سرشك دیده، عاشق چرابی اعتبارافتد

ازآن شایق بناخن سینه، خودچاك میسازم
که شایددرکفم چون شانه تارزلف یارافتد

محبت پیشه ازبرق حوادث کی خبردارد
که درآتش سمندراستراحت بیشتردارد

بروی سبزه، نوخیزدل رامیبردشبنم
عرق بروی اوهنگام خط موج دگردارد

طبیب ازدیدن اومی کندمنعم نمیداند
که این پرهیزمشکل درمزاج من ضرردارد

بناگوشیکه دارم درنظریارب نمیدانم
که شام تارمن هم روشنیهای سحردارد

چوگندم سازخودراسینه چاك گندمی رنگی
زحسن صندلی بگذرسراسردردسردارد

خجالت گرنمیباشدبه پیش چشم شهلایت
چرانرگس چنین برپشت پای خودنظردارد

فتاده برزبا نها تاکه اوصاف لب لعلت
زحسرت غنچه ای گلپیرهن خون درجگردارد

به شیرینی قیامت کرده شایق شعرموزنت
نی کلك تومیشایداگرگویم شکردارد

داغ عشق توبجان هرکه خریدارنبود
اوبه پیش من سودازده هشیارنبود

بعدمردن هم ازآن کوچه گذرخواهدکرد
تانگوئی دل سرگشته وفادارنبود

صبحدم رفته خیابان به خیابانگشتم
همچوروی توگلی درهمه گلزارنبود

گل خودرابکف هرکس وناکس میدید
خوب شدخانه، بلبل سربازارنبود

میشودباعث بی آبی شمشیرکسی
ورنه خونریزی مااینمه دشوارنبود

راهب ازدیرهم امروزمرادادجواب
گردن بسته، من قابل زنارنبود

کاکلت واقف احوال پریشان من است
بتواین قصه دگرحاجت اظهارنبود

همه کس کشتن منصورتماشامیکرد
غیرانصاف که هرگزبسردارنبود

سخن بوسه به لعل تومکررگفتم
پیش اوگرچه مراجرئت اظهارنبود

آمدآندم سربالین من آن مایه، ناز
که دل رفته زخودشایق گفتارنبود

شبکه ازیادقدش آنهم قیامت خیزبود
مویمویمن زشوق دیدنش لبریزبود

تیشه اینجابرسرفرهادمسکین تیزبود
درحقیقت باب کشتن خسروپرویز بود

گرنگرفت ازکف آن بیوفارنگ حنا　　ازپی اثبات خونم طرفه دست آویزبود
شبکه دربزم آمدآن رنگین اداسرشارناز　　شاخ گل شدچوکی وازبال بلبل میزبود
بازشایدآنچمن پیکرهم آغوشم شود　　خواب دیدم دربرمن گلبن نو خیزبود
نیستم واقف چرا گلگون اشکم میدود　　اینقدردانم که درپای کسی مهمیزبود
دختر رز رانمیدانم چرا داده طلاق　　محتسب شایدچوقاضی ای برادرحیزبود
تلخ کرداوقات ماراحسرت پیری که گفت　　بنده راهم درجوانی حسن شورانگیزبود
شایق دلداده رانادیدن اوکشته است
مرگ این بیمارحسرت کشته ازپرهیزبود

قبرفرهادستم کش رااگرپیداکنید　　قصهء شیرین مارابرسرش انشاء کنید
عطرگل رابرلباس خودزدن انصاف نیست　　احتیاط ازتیرآه بلبل شیداء کنید
سبزه های خیمهء لیلی اگرسیراب نیست　　اشك مجنون راروان ازدامن صحراکنید
گردن تسلیم پیش تیغ نازش مانده ایم　　هرچه حکم یارباشدبرسرم اجراکنید
سوزش آن تیرمژگان مانده دردل تاابد　　درعلاجم ازچه آخرکوشش بیجاکنید
شورمغزان جنون راتلخ گفتن خوب نیست　　پاس طبع نازك شیرین ادای ماکنید
ایحریفان راستگویم دربهاروفصل گل　　بشکنددستی که دورازگردن میناکنید
عالمی زینخانهای فیض دولت یافته　　تاتوانیدایعزیزان خدمت دلها کنید
درشب هجران اوتاساعتی خوابش برد
بالش آرام شایق ازپرعنقاکنید

مصوریکه مراپیکرنزارکشید　　بجای دیده خونبارم آبشارکشید
چوخامه چاك نسازم چراگریبان را　　که دامن ازکفم آن طفل نی سوارکشید
بابروی عرق آلود اوچودیدمصور　　به صفحه دل من تیغ آبدارکشید
فدای خامه نقاش کائنات شوم　　دل ستمزده رااازچه داغدارکشید
فلك برای خداگردناامیدی وغم　　دگرمیریزبچشمیکه انتظارکشید
حیات شایق بیدل که میکند باور
چوردیاربگویندکه دردیارکشید

دل هم زعشق خوبان بامابه کین برآمد　　آن آشنای صادق باما چنین برآمد
ای سروشعله پیکرتادرچمن گذشتی　　مهتاب درگرفت ودودازرمین برآمد
زاهدصلیت زلفش تایکنظرچومن دید　　کافرشدوسراسرازراه دین برآمد
دریاتنورآتش برجان ماهیان شد　　تاساعدصفایش ازآستین برآمد
درگلشن عذارش دل رفت بوسه دزدی　　خنجرکشیده چشم وزلف ازکمین برآمد
حجام روی اورابوسیدوکشت مارا　　امسال این دروگرهم خوشه چین برآمد
صدداغ دیدشایق ازدست دلربای
دل نیزچون رفیقان تاپله بین برآمد

بلبل حدیث گل سربازارمیزند — این بی آدب همیشه مراخارمیزند
باماتمام عمرنزدیك سخن زناز — همراه غیرباده به گلزار میزند
شایداسیرزلف کسی میشوددلم — درخواب دیده ام که مرامارمیزند
جانابکن بدادن جان امتحان او — هرکس که لاف عشق تو بسیارمیزند
ای برهمن بمسلك خودباش مستقیم — ورنه تراکرامت زنارمیزند
گوش دگربیارکه دانی حدیث دل — آئینه حرف حیرت دیدارمیزند
منصوروارزنده ء جاویدمیشود — هرکس که حرف حق بسر دارمیزند
زاهدکه زیرخرقه گرفته است چیزکی — مسواك خویش راسردستارمیزند
شایق برحمتش بودازماقریب تر
مستی که می بخانه ء خمارمیزند

آنماه چوازمیکده سرمست برآمد — یکباره دل خونشده ازدست برآمد
شمشادکه درباغ کسی همسراونیست — امروزبه پیش قداوپست برآمد
درمجلس شورای جفاازهمه خوبان — آن شاهدبی باك زبردست برآمد
رفتی بشتاب ازبرمن وای بحالت — درخاك فتدتیرچوازشست برآمد
می بودیقینم که دلش نقره صافست — افسوس که ازطالع من جست برآمد
درگوشه ء دل کی بود آسیب وزیانی
بیهوده چراشایق ازاین بست برآمد

مسیحا رالب میگون اومینوش میسازد — نگاهش دخترزراچومن مدهوش میسازد
جواب نامه ء مارابقاصد ازوفابسپر — که خطت چشم حیران راچمن آغوش میسازد
یکی گلچهره ء را آب میاورددرچشمم — که شوق اومراآخرگلابی پوش میسازد
دلم فرهادوش داردبسرشورپریروئی — که شیرین نامه ء من پرده های گوش میسازد
جوان باده پیمائی شکسته شیشه ء صبرم — که جای باده خون عاشقان رانوش میسازد
اگرامشب درآغوشم نیایدسروبالایش — مراسرگشته ودیوانه ترازدوش میسازد
ندانم شمع بزم آرزوی کیستم شایق
مراصبح بناگوش کسی خاموش میسازد

بهارآیدوآنشوخ گلعذارنیاید — خداکندکه دگرتاابدبهارنیاید
بهارراچکنم ای نهال گلشن ناز — که بیتوجنت فردوس هم بکارنیاید
اجل به پرسش بیماراواگرچه آمدنیست — ولی چه سودکه شبهای انتظار نیاید
زگریه کورشدم سرونازمن بکجاست — که یکنفس بتماشای جو یبارنیاید
زگریه ریخته مژگان من بخاك درت — خدانکرده بپای سگ تو خارنیاید
کجا فتدبدل داغ دارعکس رخت — که آفتاب قیامت به لاله زار نیاید
قرارباش زعاشق مخواه صبروشکیب — که این وظیفه زدلهای بی عرار نیاید
هلاك گشتم ودیگرندیدم ابرویت — به چشم کشته تیغ تو ذوالفقار نیاید

چوآبشـارچراناله وفـغـان نـکـنم | مراکه شاخ گلی چون تو در کنار نیا ید
کجا قبول توان شدبه آستانهء عشق | سر یکه سایه صفت تابه پای دار نیاید
زدوستان وفادارجزسـگ کویش
کسی بمردهء شایق ازآن دیارنیاید

گردلش ازمن سـودازده آزرده نبـود | یك دم آرام چرااین دل رم خـورده نبود
شده مجنون پسرش برتوبخت سیهت | ورنه لیلای تواین رنگ سیه جرده نبود
دم سردکه رسیده است خداخیرکـند | گل رخسارکسی این همـه پژمرده نبود
زاهدخشك چه داردخبرازعالم عشـق | دیده باشیدکه خون دربـدن مـرده نبود
تازه بـاشنـدحریفـان خرابات وفـا | که درین دائـره هرگزدل افسـرده نبود
سـوختم زآتـش بیدادکه درچهره او | آنچـــه اول دل سـودازده رابرده نبود
ازچـه درآتش بیدادکبـابش کردی
ای ستمگردل شایق بخداگرده نبود

یـامـرغ دام ازقـفـس آزادبـســازیـد | یـاباغ گـلی خانه صیادبسـازید
زانشانه که خورده است بسوی سرشیرین | تابـوت وفـامنـظرفرهـادبسازید
تـاحــشربودنقـش خیـالـش بـدمـاغـم | ازموی سـرم خامهء بیزادبسازید
بـایـدکه پـس ازمـرگ لباس کفـن من | ازتـاردم حـربـه جـلادبسـازید
هرچـندشرفـیاب حضور ش نـتـوان شـد | درمحفل اونـام مرایادبســازید
چون زیرعـتابـش دگـران رانتـوان دیـد | هرکارمراقـابـل ایرادبســازید
یـارب کـه نـه بینـدغـم دام حسـارت | گربلبلکی ازقـفـس آزادبسـازید
درشتــهء کـاکـل زهــجـوم دل اغیــار | خوبان چقدرسبحهء زهادبسـازید
درسینهء شایق نبودجای پریـدن
صحرای دگربحردل ایجادبسازید

خـجل زروی تو خورشـــیدوماه بـودنبود | مرابـبـان خـتن دل گـناه بـــودونبود
سپـــهروثابت وســـیاره شاهـدان منـــند | که شـام هجـرتوحالم تباه بودونبود
اجـل بـرای خـدایـاراگـرنـمـی آمـد | بگــوکه مـردهء من سربراه بودونبود
چوشانه مجرم زلفت نگشت سینه چـاك | بگـوکه کوکب بختم سیاه بودونبـود
مباش غره که افسانه ایست عیش جهان | شنــیدهء توکه یك پادشــاه بودنبود
بـرفعـتی نرسـی تاکـه ذلـتی نکـشــی | ببین که یوسف مصری بچاه بودنبود
بروزحشرستمگارمن چه خواهی گفت
که قـتل شـایق بیدل گناه بودونبـود

فراوان ترزتارکاکلت شبهای هجران شد | بیاآخـربطرف کـعبهء دل عــیدقربان شد
اگرچه عمرها بودم بعیدازمحـفل نازت | کنون عیدآمدوبیتابی دل هم دوچندان شد
بروزعیدچشمم ذوق قربانیـست درراهت | ندانم برگل رویت کدامین دیده حیران شد

شنیدم صورت حال شب عیدم بدلسوزی صباآورددرگوش تووزلفت پریشان شد
مراقربان خودکردی بروزعیدومینازم که ازخونم ترااِیشوخ رنگین دست ودامان شد
برای بودوباش حاجیان جوروبیدادت به سینه خانهء دل تام بودافسوس ویران شد
خیالش ازرهء خشك دماغ آیدبطرف دل که آب شورچشم من کنون سرگرم طوفان شد
دلم یکزمرمه درکعبهء کویتوکردازشوق فرودرخویش زمزم رفت دریاگشت طوفان شد
سرم ازتن جداکردوسرشکش برزمین افتاد مگرقاتل خداناکرده ازقتلم پشیمان شد
به جذب نالهء ناقوس دیربیخودی شایق
صلیب کاکلت راسجده کرده نامسلمان شد

بدل داغ تو خرمن میتوان کرد چراغان به گلشن میتوان کرد
چرا پیچم سراازشمشیرنازت که این خدمت بگردن میتوان کرد
کشیدم آنقدرتصویرجانان که بهزادی درین فن میتوان کرد
برایدگرکسی ازباغ رضوان زکویت عزم رفتن میتوان کرد
نخواهی گرمرادربزم نازت سری بیرون زروزن میتوان کرد
اگرخیاط خودسازدمرایار بمژگان کارسوزن میتوان کرد
اگرشام فراق اوچنین است چراغ مرگ روشن میتوان کرد
من اززناربستن درهراسم که کی کاربرهمن میتوان کرد
چنان آتشگهء اندوده دردست کجاراحت به گلخن میتوان کرد
بمن جوریکه جانان کردء شایق
کجادشمن بدشمن میتوان کرد

اگرگفتارمن یادتوباشد بگوبابارمن یادتوباشد
شنیدم بستهء باغیرپیمان خیانت کارمن یادتوباشد
سرالفت گرفتی بارقیبان سروسردارمن یادتوباشد
جوابم دادی آخرازدرخود ببین بادارمن یادتوباشد
به خونم چشم خودراسرخ کردی قباگلنارمن یادتوباشد
دل خودرابدستت میسپارم فراموشکارمن یادتوباشد
صبازلفت پریشان مینماید که شام تارمن یادتوباشد
کسی ازدوریت جان دادآخر ستم کردارمن یادتوباشد
به بزم نازاوشایق بخوانی
اگراشعارمن یادتوباشد

شوخ بازی گوش من کاغذ پرانی میکند ازغرورحسن کارآسمانی میکند
چرخ ازخورشیدومه کاغذ پران سازدباو چرخه درکف یارمن تانخ دوانی میکند
چهرهء زردمراهرلحظه یادش میدهد تارخودراچون نگارم زعفرانی میکند
آسمان هم ازاهلال خودکمان گیردبکف تیربرکاغذ چونصب آنماه ثانی میکند

هرقدربااودهم تارآنفرنگری زاده خو بازچون کاغذپرانش سرتکانی میکند
درهواکاغذپران سرخ می آیدبچشم یافلك بالای یارم گلفشانی میکند
تاکه چشم عاشقان راسرخ سازدبرسرش سرومن کاغذپران رازعفرانی میکند
شیشهء قلب مرادرهاون بیدادکوفت تارابهرحریفان تیغ ثانی میکند
پردهء چشم مراکاغذ پران بایدنمود عمرهاشددرهوایت خونفشانی میکند
همچومن کاغذپران رادورازپیشت مکن کزفراقت نعره های آسمانی میکند
دلبرنازك مزاجم چون شود بالابه بام ابربالای سراوسایه بانی میکند

گرچه شایق رابتارزلف خودکرده اسیر
چون حریف آزادگرددشادمانی میکند

زقامت تو قیامت بدیده می آید توبارقیب وقیامت جریده می آید
بجای لاله بصحرای شعله خیزجزا شهیدتیغ تودرخون طپیده می آید
فدای الفت آهوی وحشی چشمت که سوی مازدوعالم رمیده می آید
بناخنت نرسیداست وتاابدنرسد هلال اگرچه بگرودن خمیده می آید
که رفته است بتاراج خانهء دل من که طفل اشك بوحشت دویده می آید
برای وعظ به منبرمدام واعظ شهر بساط باده زخلوت نچیده می آید

به یارنامهء شایق که میتوان بردن
که قاصدازدراوسربریده می آید

بازامشب عشوه ات ازخودفراموشم کند ازنگاهی نرگس مست تومدهوشم کند
بسکه دردل سربسرداغ محبت مانده است بعدمردن رنگ دیگربازگلپوشم کند
باوجودناتوانی نرگس بیباك او باریکعالم اداونازبردوشم کند
شب خیالت راگرفتم دربرای گلپیرهن بلبلان رابیخوداکنون عطرآغوشم کند
گرچه ازشوق خط سبزتوبنگی بوده ام حسرت چشمان میگون تومینوشم کند
تاغلام حسن خوبان ستمگرگشته ام حلقه های کاکل اوحلقه درگوشم کند

درخیال سرخی چسمان مستی رفته امَ
کاین شراب ناب شایق بازبیهوشم کند

چسان کسی بوصال تودلربابرسد مگربداد دل مبتلاخدابرسد
رسیده است بخوبان شهرجوروجفا خدانکرده مبادابیارمابرسد
فرویعرش نیاردسرنیازمرا اگربپای سگ کوی مرتضی برسد
نوشته ایم به آب حنا عریضهء خویش مگربدست توایشوخ بیوفا برسد
دگربجانب گلشن نمیرودازناز بپای بوسی زلف توگرصبابرسد
سرغرورشودپایمال حسرت غم غبارعجزبدامان کبریاء برسد

به یارخاطرخرم به شایق اینهمه غم
بهرکه هرچه رسیداست ازخدابرسد

باغبان چون دامن گل رابگلشن میبرد بلبل شوریده راگویابکشتن میبرد
دررهت بگذشت ام ازخانمان ودین ودل اینقدرنازصنم راکی برهمن میبرد
ازسراودورکن یارب دگرشوق سفر میروم ازخودچویارم نام رفتن میبرد
باربارافتاده ام ازپاه بکوی بیکسی یادبیدادترا ازمن دل من میبرد
باغبان شوق درگلزارحسنش دیده را گاه گاهی از برای بوسه چیدن میبرد
نشه میسازدمراافسون ونیرنگ رقیب کان پریرورابگلشن باده خوردن میبرد
کی رفوگرددگریبانی که ازشوقش درید ازچه عیسی تافلك باخویش سوزن میبرد
تاشودمیزان اعمالش گران روزجزا شیخ باخودسبحه راهم یکدودرجن میبرد

ای رقیب شوخ چشم آگاه سوی خویشتن
گریه بیندنیزشایق رشك دیدن میبرد

مهء بیمهرمن امشب نمیدانم کجا باشد بهرجائیکه میباشدنگهدارش خداباشد
خداوندابعلم وفضل دانش آشنایش کن بشرط آنکه بامانیزقدری آشناباشد
بقربان سرت گردم نخواهی یافت آسیبی اگرتیرحوادث راسپردست دعاباشد
بصدظلم وستم کشتی غریب وناتوانیرا ندانم درکدامین مذهب ای ظالم رواباشد
طبیب مهربان صرف نظرکن ازعلاج من دل ازغصه مجروحی گرازتونارضاباشد
مگراپرسش روزجزاهرگزنمیترسی بصدازغصه مجروحی گرازتونارضاباشد
رقیب نامسلمانرانمیگویم دگرچیزی بصددردوبلاوحسرت وغم مبتلاباشد
خط سبزتوجانادرعرق دارد تماشائی بروی سبزهء نوخیزشبنم خوشنما باشد

ترآن نامسلمانیکه ازشایق جداسازد
الهی تاابداز شاهد راحت جداباشد

آنچه باماروزهجران انتظارش میکند کی بمجرم درقیامت کردگارش میکند
یارماراگریه بیند زاهد پشمینه پوش دین ودل تسلیم چشم پرخمارش میکند
آبشارازشوق دیدارکه مینالدکه باز آب دل رانالە های زار زارش میکند
گرچه بهترزخم دل گردیده است اما چه سود بازازتیرنگاهی داغدارش میکند
کاکلت بشکست پشت شانهء شمشادرا گریه چنگ اوبیایدتارتارش میکند
هرقدرنذر ونیازیراکه مردم داده اند شیخ مادرسبحهء تقوی شمارش میکند

داغ پابوس کسی رابرده شایق ازجهان
عشق آخرسنگ پالوح مزارش میکند

داغ عشق اودلم باخودبمحشرمیبرد این مسافر ارمغانی پیش داورمیبرد
حلق اسمعیل کی داردرنگ تسلیم عشق باراین شمشیرنازاولادحیدرمیبرد
ازنوازش گربه بینی سوی مورناتوان شیرمیلرزدبه پیشش بارش اژدرمیبرد
بی نصیب ازسجدهء کویش اگرباشم چنین آخراین عصیان مراازدهرکافرمیبرد
وقت تان ایمفلسان خوش بادکزدنیای دون بارافسوس وندامت راتوانگرمیبرد

عیب مستان میکندآخرزکوی میکده — محتسب رادختررزبرسرخرمیبرد
گرشناشدبال بالش مینمایددرهوا — پیش اومکتوب ماراکی کبوترمیبرد
گشته ام پنهان بزیرسایه تیغ علی — هرکه باما میزندخودراکجاسرمیبرد
نازکن شایق به بخت خودکه درمیدان عشق
هرچه دل میبازی آن شوخ ستمگرمیبرد

هرکس که لاف عشق ترابیش میزند — سنگ ملامتی بسرخویش میزند
ایدل زکاکل کج اواعتراض کن — کاین گژدم سیاه ترانیش میزند
اکنون که کارصورت شیرین تمام شد — فرهادتیشه رابسرخویش میزند
همراه برگ گل کویش نمیزنم — مارابه تیغ یارجفاکیش میزند
مردیکه باخبرشودازلذت سخا — کی دست اوبه کاسهء درویش میزند
غافل کی ازجزای عمل میتوان شدن — درپای خویش تیشه بداندیش میزند
شایق اگرحدیث لب اونگفتهء
شعرت چرانمك بدل ریش میزند

دیشب مگرقیامت کری رسیده بود — درعمرخویش دیده چنین شب ندیده بود
ازلاله زاریادهمی دادپیکرم — ازبسکه خون زدیدهء حسرت شنیده بود
کیفیتی که برسربودتاسحر — نی چشم دهردیده نه ازکس شنیده بود
بردم گمان که سیل ببالین من رسید — گشتم چو ملتفت که همه آب دیده بود
بالش نبودزیرسردردمندمن — پرهای بازماندهء خواب پریده بود
نه روشنی به کلبه ونی ازماه پرتوی — شمعی زگریه داغ که این حال دیده بود
شایق کدام شاخ گل پرغروریاز
دامان نازخویش زدستم کشیده بود

شبکه یادکاکل آنماه سیم اندام شد — همچو مرغ آشیان گم کرده دل نارام شد
داغ داغم ساخت یادقامت موزون او — سوختن ازعالم بالایمن الهام شد
تابیوسم روی اوراکاکل آمددرنظر — تاادا سازم نمازصبح دیدم شام شد
برمزارم بعدعمری یك نگاه ازنازکرد — آهوی چشمش بمن چون خاك گشتم رام شد
زودازجامیبردکمظرف رادنیای دون — مست نخوت اینقدرجمشیدازیك جام شد
شیوهء طفلانه بامن مینماید آن جوان — پخته بوداین میوهء شیرین وازسرخام شد
کی بمن دل مانده است ازجور و بیداد فلك — خانهء آبادمن ویران بزیربام شد
آن خداناترس کشتش درحقیقت ازجفا
بی سبب درکشتن شایق اجل بدنام شد

کسی که پیش رخت سیرماهتات کند — چنان بودکه بدل باده رابه آب کند
بدل نشسته ولی بیخبرزحال دلم — بشاخ گل چه اثرصحبت کتاب کند
چه زنده گی است به آنماه درچمن بودن — علی الخصوص که برروی سبزه خواب کند

چوبیت ابروی اونیست درتمام جهان ازاین بیاض دگرکس چه انتخاب کند
باین دونرگس پرکیف ترشروی مباش چه لازم است کسی سرکه درشراب کند
شهیدکرده مراچشم مست اوشاید که لوح تربتم ازشیشهء شراب کند
بسرخ روئی خودنازمیکنم چوحنا زخون من کف پارا اگرخضاب کند
غنیمت است دمی زیرتیغ اوبودن چرابکشتنم آن بیوفا شتاب کند
قلم گرفته بکف شایق ازپرطاوس
که رنگ جلوهء حسن تراحساب کند

بازمانندکباب ازچشم من خون میرود بازآه سوزناکم تابگردون میرود
بازخاکسترنشین گریده ام چون فاخته بازم ازپیش نظرآنجامه گلگون میرود
می نشینی می نشیندبازدولت برسرم میروی ایسرونازوازدلم خون میرد
جامهء ماتم بجانم اطلس گلدارشد بسکه بازازیدهء من اشك گلگون میرود
صاف گویم قطره رادریانداردرنظر کی مریض عشق اوپیش فلاطون میرود
ازدل پرداخ شایق رفتنت باشدخنك
درزمستان کی کسی ازگلخانه بیرون میرود

چشم جادویت زشیخ شهرایمان می برد زلف هندویت دل گبرومسلمان میرود
گربرائی ازکلیساایفرنگی زاده خود مصحف رویتو دلهارابقرآن میبرد
گرچه میباشم بیابان گردوحشت چون نسیم شوق روی اومراهم تاگلستان میبرد
چشم مجنون گرنه بیندصورت لیلی بخواب موج سیلاب سرشك اوبیابان میبرد
ای زلیخاکم کن استغنا که میدانم ترا حسرت دیداریوسف تابزندان میبرد
گربودصیادی آن چشم فتان این چنین دل چسان ازپنجهء مژگان اوجان میبرد
باراحسان بردن مردم بترازمردن است خضرمارااازچه پیش آبحیوان میبرد
درسخن استادناصح نیزشاگردمن است
زیره رااین بیخبرشایق بکرمان میبرد

آنانکه حکم عالم بالانوشته اند قدتراقیامت کبرای نوشته اند
درپرده های دیده یعقوب چون بیاض یوسف بخون چشم زلیخانوشته اند
براستخوان سودهء مجنون باوفا نام ستودهء سگ لیلانوشته اند
کیفیت نگاه ترانورچشم من دایم به عطرنرگس شهلانوشته اند
دردفترحقوق محبت برنگ ناز فرمان تیغ اوبسرمانوشته اند
درانتظارآن گل نورسته یادگار داغی به صفحهء دل شیدانوشته اند
زاهداگربگوشهء محراب جای تست نام مرابساغرومینانوشته اند
درصفحهء جمال تودرباب آن دهن دیدم که هیچ نیست معما نوشته اند
درخانه ملاحظهء جدول حیات دیروزمابصورت فردانوشته اند

دیدم بچشم خوددرآئینهء حباب　　　مضمون بی ثباتی دنیانوشته اند
روزازل به لوح دلم نقش عشرتی
شایق بخامهء پرعنقانوشته اند

اگرچه خاطرت ازکشتنم آسوده خواهدشد　　　ولی صدحیف شمشیرتوخون آلوده خواهدشد
چه لازم با اسیرخویشتن چندین جفاکردن　　　که درمیزان اعمال توهم افزوده خواهدشد
برای خوردن تاسرفرودآردسگ کویش　　　بخاك پای جانااستخوانم ستوده خواهدشد
براه اوزجان ودین ودل بگذشتم وترسم　　　که روزی درحضورنازاوبیهوده خواهدشد
شکستی گربمن عهدوفاامابااین شادم　　　که بااغیارپیمان توهم پیموده خواهدشد
بااین وضعیکه بامن پیش می آید یقین شایق
که روزی شرمسارازشیوه موجوده خواهدشد

اگرچه کس بفراقت چنین نمیسوزد　　　دلت بحال من اینازنین نمیسوزد
بهارروی ترادیدم وکباب شدم　　　کسی باتپش گل اینچنین نمیسوزد
به آتش ازچه نشسته است جانمن یاقوت　　　اگرزشعلهء نامت نگین نمیسوزد
زشعلهء که سوارسمندنازبود　　　بحیرتم که چرااسپ وزین نمیسوزد
بتازسوزوگدازم دگرچه میپرسی　　　که هیچکس زتودوراینچنین نمیسوزد
غبارمن زهوانیزمحوشداکنون　　　به بزم عشق کسی اینچنین نمیسوزد
فلك بوقت بهاران چه آب میپاشد
زآه شایق اوگرزمین نمی سوزد

دهان اوبچشم مانه تنهاتنگ می آید　　　سخن هم ازلبش بیرون بصدنیرنگ می آید
مسلمان راخداازفوج مژگانش نگهدارد　　　درآن ساعت که چشم کافرش درجنگ می آید
به گلشن بی رخش هنگام باران گریهء دارم　　　که پنداری زگردون برسرمن سنگ می آید
شنیدم چون فغان بلبل وگلرایقینم شد　　　که آن سرورآن باجامهء گلرنگ می آید
خیال بوی گل پیراهنی برداست ازخویشم　　　که درچشم خردهم جلوه اش بیرنگ می آید
بسودای رخت ایشوخ بیوجهی نمی باشد　　　اگرسیلاب اشك ماچنین گلرنگ می آید
شکست آموزاگرشایق وصال یارمیخواهی
که قطع جادهء الفت زپای لنگ می آید

راحت دل وجانم بازباکه مهمان بود　　　مست نازمی آمدکاکلش پریشان بود
یادلاله رخساری کزهجوم داغ او　　　سینه ام چراغان بودسینه ام چراغان بود
سربزن بصحرائی یامگوکه مجنونم　　　خواستارلیلی راخانه دربیابان بود
کنده است بنیادم سیل جلوهء آتشوخ　　　چهره عرق ریزش فتنه خیز طوفان بود
لاف هرزه ای زاهدپیش مامزن زنهار　　　هرکه شدبیرون ازخودگویمش که انسان بود
سیرعالم امکان کرده ام که میگویم　　　بوستان هستی راغنچه هم پریشان بود
عیب من مکن شایق گرکلامم آشفته است
شب بیاد آن کاکل خاطر پریشان بود

سبزهء خط بروی یارآمد — مژده ایدل که نوبهارآمد
گشت آخرحنای پای کسی — خون دل رفته رفته کارامد
بازپروازکرده مرغ دلم — مگرآن شوخ دلشکارآمد
دل بیدردراکسی چکند — دردیاریکه دردیارآمد
بعدم نیزجای راحت نیست — که چنین لاله داغدارآمد
دل مباداکه زیرپای شود — بازآن طفل نی سوارآمد
راست گویم زسیل اشك مرا — آب دیگربروی کارآمد
ناله دارندقمری وبلبل!
مگرآن سروگلعذارآمد

بخودسنبل ازرشك پیچیده باشد — اگرکاکل یارمن دیده باشد
چراسرگران است آن شوخ بامن — زعشقم مباداکه فهمیده باشد
باین رنگ خون حنا راچه ریزد — اگرپای اورانبوسیده باشد
زدیوان حسن توشه فردخطرا — ندانم که آخرتراشیده باشد
دلارفته بودی بگویش دعاکن — که آوازپای تونشنیده باشد
زبیداد دلدارایدل چه نالی — جفای نکویان پسندیده باشد
ترنجی توای بت خدارازشایق
اگرغیررنجیدرنجیده باشد

غنچه دلتنگ است تالعل سخنگوی تودید — خاطرگل هم پریشان گشت تاموی تودید
باتوگفتم صاف خواهدساخت حرف حیرتم — خانه اش ویران شودآئینه هم رویتو دید
ناله وفریادقمری شددوبالاماه من — برلب جوی یکنظرتاسرودلجوی تودید
زودپنهان شدزمردم تانگرددشرمسار — چون مقابل ماه نوباخویش ابروی تودید
بسکه کامش تلخ شدازجوش زهرانفعال — مارپیچیده بخودتاحلقهء مویتودید
جنت فردوس راهرگزنمیداندکجاست
شایق ماتاهوای گلشن کویتودید

چشم شوخ تومست میزیبد — بیخودومی پرست می زیبد
جان من اندکی تواضع کن — شاخ گل راشکست می زیبد
خون من پایمال نازمکن — کاین حنایت بدست می زیبد
ستم وخشم ونازولطف وادا — به بتان هرچه هست می زیبد
حرف دل رابزلف اوشایق
گرکنم بندوبست می زیبد

هردم فغان وناله چوازدل بیرون شود — پنهان زاین وآن غم دلدارچون شود
ظالم دگربه سینه منه دست خویش را — آخردلم زدست تودرسینه خون شود

خورشیداگرنه، توچه وجهست جانمن ‌ ‌ ‌ ‌ کـزدیدن رخ توسـرشکم فزون شود
سرمیکشدبدامن صحرای بیـخودی ‌ ‌ ‌ ‌ آنراکه دل چولاله زدست توخون شود
هرکس به فوق رتبه، خودنازمیکند ‌ ‌ ‌ ‌ چون زلف یارشاید اگرسرنگون شـود
تانسـبتش بزلف توبسـیارتربـود ‌ ‌ ‌ ‌ شادم ازاینکه طالع من واژگون شود

شایق کسی ندیده رخ اشـک شوخ من
این طفل نازدانه کی ازدل بیرون شود

چـوبیندمرغ دل سویتودرپروازمی آیـد ‌ ‌ ‌ ‌ که مژگانت بچشمش چنگل شهبازمی آید
به تیـغ قهرمیدانم سرم ازتن جداسـازد ‌ ‌ ‌ ‌ کـه بازآنظالم بدخـوباین انـدازمی آیـد
باندازنوازش گوشمالی میدهـدچرخت ‌ ‌ ‌ ‌ بگـوشـم این صـداهردم زتارسازمی آید
زجای خودنمی جنبم به پیش تیراوهرگز ‌ ‌ ‌ ‌ ببین کزعاشـقان هم اینقـدرها نازمی آید
زبرق بینیازی میدهد خاکت ببادایدل ‌ ‌ ‌ ‌ سـورآن آتشـین روبرسمنـدرنازمی آیـد

سیاکزشعله، آهت پرت میسوزدای بلبل
که اکنون درگلستان شایق گلبازمی آید

دل مامشـرب پـروانه دارد ‌ ‌ ‌ ‌ که هیـچ ازسـوخـتن پرواندارد
دگرزان آشنا لطفی نه بیـنم ‌ ‌ ‌ ‌ چـه پروای مرابیـگـانه دارد
مـرابـاشـد بتی درخانه دل ‌ ‌ ‌ ‌ برهـمن گربخـودبتـخانه دارد
پسندماست دائم قطره، اشـک ‌ ‌ ‌ ‌ بطـفلان الفـتی دیوانه دارد
کـجـابیرون رود ازدل غـم او ‌ ‌ ‌ ‌ که درعالم همین یکخانه دارد
شکارم کرده صیادیکه دامش ‌ ‌ ‌ ‌ زدلهـای اسیـران دانـه دارد
رسددردست آن عاشق سرزلف ‌ ‌ ‌ ‌ که چون شمشادزورشـانه دارد
شرابی گرنشد ازکیف چشمت ‌ ‌ ‌ ‌ چـرانرگس بکف پیمـانه دارد

ازآن شایق سری دارم بمستان
کـه یارم نرگس مستانه دارد

محبت پیـشه ازسیـل حوادث کـی خبردارد ‌ ‌ ‌ ‌ کـه درآتـش سمـندراستراحـت بیشـتردارد
بروی سـبـزه، تـوخـیزدلـرامیـبردشـبنم ‌ ‌ ‌ ‌ عـرق درروی اوهنـگام خـط موج دگـردارد
طبیب ازدیـدن اومیـکند منـعم نـمیـدانـد ‌ ‌ ‌ ‌ که این پرهیزمشـکل درمـزاج مـن ضرردارد
بنـاگـوشـیکه دارم درنظـر یارب نـمیدانـم ‌ ‌ ‌ ‌ کـه شـام تـارمـن کـیفـیت نورسحـردارد
چو گندم سازخودراسینه، چاك گندمی رنگی ‌ ‌ ‌ ‌ زحسـن صندلی بگذرسـراسـردردسـردارد
خجـالت گرنمیباشدبه پیش چـشم شـهـلایت ‌ ‌ ‌ ‌ چرانرگـس چـنین بربشـت پای خودنظـردارد
فـتاده بـرزبانهـاتـاکـه اوصاف لـب لعلـت ‌ ‌ ‌ ‌ زحسرت غنچه ای سـرووران خون درجگردارد
بگوش خودصدف گربشنودهم صاف میگویم ‌ ‌ ‌ ‌ که چون دندان او درجیب خودکی یك گهردارد

به شیرینی قیامت کرده شایق شعرموزونت
نیی کلك تومی شـایداگرگویم گهردارد

آن غنــچه لب نــیامده ونو بهارشـد ناصح قرارباش که دل بیقـرارشـد
شایدکه سوی غیرنه بیندهم ازغـرور شادم ازاینکه یارتغافل شـعارشد
شـــکرخدادمیدخط سـبز بررخـــش بلـبل بیـاکه بازدگرنوبهـارشد
آن آتشیکه دردل مـن بود ســالـها بیـرون زتربتم زدوشمع مـزارشد
یك حـرف باهـزارنزاکـت بمازدی شیرینی کـلام تویـك برهـزارشد
آن تندخوی خوانده مرابازپیش خـود شکرخداکه تلخهء ماهم بکـارشد
پامیکشدبدامن صحـرای بیخـودی هرکس چولاله درغم اوداغـدارشد
خوابیده است هردوجهان درکنـــاراو آغوش رحمت توزبس بیکنارشـد
اکنون دلازصحبت خوبان کناره گـیر عمرتوصرف درغم بوس وکنارشد

خونیکه شایقت بجگرپرورید بود
آخرحـنای پایتوای گلعـذارشـد

هرروز چـودلدارمـن ازخـانـه بـرآیـد فریادوفـغان ازدل دیــوانه برآید
کـس رانبـودجـرات نـظاره بـرویـش آنماه چـواینرنگ بسـامـانه برآید
درخـانـهء خـاکم نگذاریدبه تعـجـیل باشـیدکه دل دارمن ازخانه برآید
یك شـهرشـودمست وخراب ازنـگه او آن بت بدمسـت زمیـخانه برآید
هـرگــزبسـرزلـف درازش نـرســدآه گردست من دلشده ازشـانه برآید
جزسوختنش حاصل آزآن شمع چه باشد گیرم که دل خونشده پروانه برآید
بـانـرگـس مخموردرآیدچو بمحـفـل ازدلشدگان نالهء مسـتانه برآید

یك طفل پریچهره بسنگی نزدش هیچ
زیـن شهـردگـرشـایق دیوانه برآیـد

دیشـب کـه درهوای توگل درکناربود گیـتی تمـام درنظـرمن بهــاربود
زان عمرمن بناله گذشته است کان نگار روزیـکه برده بـوددلم تی سـواربود
چشمش فریب گریـهء مردم نمیـخـورد این مست جام نازبسی هوشـیاربود
دیدم بخواب دوش که مارم گزیده است بیدارگشـتم وبکـفم زلـف یاربود
ای نورچشــم اهل نظــربیرخــت مرا مژگان بدوش دیدهء غمدیده باربود
یکدسته لاله یاربخاکم نهــادوگــفت کاین مرده رابـبـردلـك داغـداربود
مانام خــودبدخــتررزبــدنمیــکـنیم امسـال اوزمحتسـب امید واربـود
جانابیاببین که بخون غـوطـه هازند چشـمیکه عمرهابرهت انتظاربـود

قـاصدبروقراربگوشش زمن بگو
شایق تمام عمرزغمت بیقراربود

عشـق اگرپرسان حال من بیادت میـدهـد کی ترارخصت رقیب نامرادت میدهد
گــیرم ایدل خــاك وگردی برسـرراه کسی این سپهرکینه جوی آخربیادت میدهد
گرچه می زیبد بجانت رخت نارنجی مپوش چهرهء زردمرا این رنگ یادت میدهد

میــزنی دادازچه آخـرایدل نـاقـدردان گرچه آن شیـرین اداهـرروزدادت میدهد
میدهـدازچشـم حیرانم تراهرلحـظه یاد درحقیقت چون معلم مشق صادت میدهد
ناامیدپاییوس آن چمن پیـکرمباش
صبرکن شایق خداآخرمرادت میدهد

یارم چو بخانه دیـگرآمـد دیدم به هوای دیگرآمـد
زنهـاربـدلبـرم بگـوئیـد زودآه که فغان دل برآمد
درآتـش رشـك درگرفـتم ازدرچونگـارمن درآمـد
صدشکرکه ازلبت بدشنـام امـروزمرادمـن برآمـد
مالش همه کس بدیده مالند هرکس که بدست اوزرآمد
گریـارگرفـته نامــهء مــا آشـفته چـرا کبـوترآمد
شایق نروم چرازخودباز
کان دلبرشوخ کافرآمد

شـدبهـاروبازتـرك خـانمـان خواهـم نمود چـندروزی خدمتی پیـرمغـان خـواهم نمود
چـون ندیدم سودخوددرسبـحهء وذکرونمـاز بعـدازیـن نـام تراوردزبـان خـواهـم نمود
گرشـناسم کشـتهء شـمشـیرابـروی تـرا تخته وتابوتـش ازچـوب کمان خـواهم نمود
گـریـفرمـائی بمیـردوربگـوئی زنـده باش هرچه باشـدامریادارم همـان خـواهـم نمود
سـرومـن تاکی درین گلشـن برنگ آبشـار ازسرشب تاسـحر شوروفـغان خواهـم نمود
گـرشـب بایـارباشـم دو بـدودرمنــزلی درددل رایك بیك پیشـش بیان خـواهم نمود
معـنی باریك ماراچـون نمـی فهمـد کـسی بعدازین کی وصف آن موی میان خواهم نمود
گریه تشـریفی شبی درکـلبهء ویـران مـن چشم خودرافرش راهت ای جوان خواهـم نمود
یارراشایق دماغ خواندن مکتوب نیست
قـاصداشکی بسوی اوروان خواهم نمود

عاشق نه فکرجنت ونی حورمیکند دل رابیـادرویتـومسرورمیکند
این است اگرمعامله چرخ کینه جو آخـرمـرابه هجرتو مجبورمیکند
تاچندبنگرم بخطت شعله خویمـن این دودرفته رفته مراکورمیکند
حق نمك فراموش پاکان نمی شـود چینی هنوزنالهء فخفورمیـکند
دانم که ساکنان خرابات رافـقیـر آخـرسـواربرخـرتنبـورمیـکند
وصل تونیزداغ دل بنده بود لیـك این داغ رافـراق توناسورمیکند
خیراست اگربمحفل نازت نمیرسد
شایق دعای جان توازدورمیکند

بتـو هـرکـس نظـارهء دارد دلـك پـاره پـاره دارد
چشـم من ازرخ عرقـناکـت سیروماه وستارهء دارد
دامن افشان زپیش دیده مرو کاتـش دل شرارهء دارد

کیست فهم زبان نازکند ابروی اواشاره‌ء دارد
ازمحبت چه دمزنی زاهد عاشقی هم قواره‌ء دارد
تابجان که میزندآتش درکف خودسگاره‌ء دارد
بهزاران بلاگرفتاراست هرکه یارهزاره‌ء دارد
آن شررخوبجای دل شایق
دربغل سنگ خاره دارد

سرم قربان سودای توباشد دلم پامال غمهایتوباشد
قیامت جامه‌ء بسیارکوتااست برابرکی به بالای توباشد
چه آفت بودی ای کان ملاحت که هرجاشوروغوغای توباشد
وفای ماهم ای سرتاپاناز باندازجفاهای توباشد
الهی دردم آخرنگاهم برخساردلارای توباشد
بنازای گل بخود پیش نکویان
که شایق مست وشیدای توباشد

هرچندزندگی بفراقش محال بود لیکن وصال یارمرادرخیال بود
امشب بیادابروی اومیگریستم هرقطره‌ء سرشك برنگ هلال بود
اقبال دل بلندشدازفکرنیستی این دانه تازخویش برآیدنهال بود
ازحال بیدلان محبت خبرنه‌ء زاهدتمام عمرتومصروف قال بود
همچون مه‌ء دوهفته تنزل کند مدام هرکس درین زمانه چوصاحب کمال بود
یکرنگ میکند به بدونیك التفات چون آفتاب هرکه باوج کمال بود
تنهابداغ عشق توقانع شدازجهان
شایق کجابفکرزروجاه ومال شد

اگرمی یافتم درکوچه دلدار جای خود بگرشش رفته رفته میرسانیدم صدای خود
مراحیران نمایدجرات آن عاشق بیدل که اظهارمحبت میکندبادلربای خود
زعقل وهوش خودیکبارگی بیگانه میگشتم گرآن بیگانه خودمیساخت ماراآشنای خود
شدم درانتظارت کورظالم گرنمی آئی خدارابهرمن بفرست قدری خاك پای خود
خطش آخر،میدوسردشدبازارنازاو کنون شایدپشیمان گشته باشدازجفای خود
بده روزجزاء یارب بدستم دست قاتل را که تاازدست اویکبوسه گیرم خونبهای خود
چه باشدگرشبی گرددبکام من فلك شایق
که پیش آن مه‌ء بیمهرگویم ماجرای خود

شبکه دل ازبزم آن جان مسرت دوربود تاسحرکارش فغان وناله چون طنبوربود
گوهردل راچرادادم بدستش حیف حیف گرچه اودربی وفائی همچوگل مشهوربود
ملك خوبی رادمی کان دلرباتسخیرکرد ازفرانس عارض اولشکرخط دوربود
درلباس رنگ هم بیرنگی اوجلوه داشت حیف چشم بینش مابی تمیزان کوربود

ازتماشای لباست دیده، ماخیره شده		ای بهشتی رومگرپیراهنت ازنوربود
ازجهان روی عرقناکش مرادلسردساخت		شبنم این باغ راخاصیت کافوربود
تاسخن ازقامتش بالانکردم درچمن		سرورعنابرقدخودهم بسی مغروربود
خنجربرگشته دم رااازچه درکف میگرفت		چشم مست یارراگرقتل من منظوربود

رفته بودی جانمن روزی بپرسان رقیب
شایق دلداده زین غم سالهارنجوربود

خبرداری که مارابیرخت ازدیده خون آید		بقربان دلت آخرمرا آرام چون آید
خداناخواسته امشت مگرفرهادمیمیرد		که هردم ناله، شیرین بگوش ازپستون آید
کراطاقت که دل ودین نیندازدزدست خود		اگرازخانه شوخ دلربای من بیرون آید
بیمزان عدالت گرشود سنجیده میدانم		که ازنازتوای ظالم نیازمافزون آید
کمان ازخانه، خودهم کشیده تیررنگینت		نداردجای هرگزازدل ماکی بیرون آید

باین تیزی سخن ازتیغ ابرویش مزن شایق
که میترسم بجان خودزحرفت بوی خون آید

روزمابیتوبصدخون جگرمیگذرد		ماه من شب بفغان تابه سحرمیگذرد
جذبه، عشق گراینست عزیزان آخر		یوسف ازشوق زلیخازپدرمیگذرد
میکندفاخته سان خاك بسرطفل سرشك		تاکه آنسروقدازپیش نظرمیگذرد
پیش خاك دراوکردبیان طفل سرشك		ماجرائیکه باین دیده، ترمیگذرد

میشودشمع صفت محرم بزم خوبان
هرکه شایق بره، عشق زسرمیگذرد

هرکه معشوق مهربان دارد		کی شکایت زآسمان دارد
گل اگرنیست بیوفابلبل		ازچه روابنهمه فغان دارد
نشودپیرجانمن هرگز		هرکه عشق تونوجوان دارد
دم زلعل لبت نخواهدزد		غنچه کی اینقدردهان دارد
یارب آتش فتد بجان لقاب		تاکی ازمارخت نهان دارد
کی اسیرتوبینواباشد		ناله وشیون وفغان دارد
همه وقت است خارغم بدلش		هرکه سودای گلرخان دارد

دل ندارد اگریکف شایق
دلبرشوخ مهربان دارد

دیده امشب درره سروقباپوش که بود		دل چنین خمیازه مست شوق آغوش که بود
شست زآب دیده ام خورشیدروی خویشرا		درنظرامشب مراصبح بناگوش که بود
نسترن روئیده است ازبستروبالین من		تادرآغوش خیالم شب بررودوش که بود
قندازشیرینی طرزکلامم شد خجل		باعث گفتارم آیالعل خاموش که بود

گربدورخط نبودش ماتم سلطان حسن　　من بقربان سرت کاکل سیه پوش که بود
میدهدشایق سخنهای خوشت بوی جنون
راست گوآخردلت امروزمدهوش که بود

گل رویت گلستانی نباشد　　که این گل راپریشانی نباشد
بیاددست رنگینت سرشکم　　که ازیاقوت رمانی نباشد
گران بفروش وصل خویشتن را　　بشهرحسن ارزانی نباشد
چه هم چشمی کندباچشمت آهو　　اگرغول بیابانی نباشد
مخوان زاهدمراکافربعشقش　　کاین شرط مسلمانی نباشد
هوای مه چرادرآسمان است　　که چون رویتو نورانی نباشد
به طیاره چومنشینی توایماه　　کم ازتخت سلیمانی نباشد
جهان برمن چوزندان است شایق
اگرآنماه کنعانی نباشد

کی هوایش ازسرشوریده بیرون میشود　　ناصح ازگفتاربیجایت دلم خون میشود
مست اگرازباده، غفلت نباشدمردوزن　　دانم این دنیابیکساعت دگرگون میشود
ممسکان راازعبادت غیرجان کندن چه سود　　چاره، این روسیاهی کی بصابون میشود
بسکه شیطان آمده ازفعل زشت مابجان　　هرقدرلاحول میخوانیم ممنون میشود
مردگان رادرفغان می اوردهم دورچرخ　　این صدابالازریکات گرافون میشود
عشق چون ماندبنای مسمریزم پیش حسن　　موتروریل وجهازوبرق وبالون میشود
گرنمانی سست بااغیارتاردوستی
شایقت زین مهربانی سخت ممنون میشود

بوی شیرآنکه هنوزش زدهان می آید　　ازدل عاشق سرگشته چسان می آید
گلشن حسن عجب آب وهوائی دارد　　سبزه رونیدن اووقت خزان می آید
کس نداندچه قیامت گذرد برسرمن　　چون بیادم قدآن سرورواں می آید
جانمن پیش رقیبان نکنی وضع سبك　　گرچه درطبع تواین حرف گران می آید
اشك درچشم کسی طرفه تماشادارد　　طفلکی مست زمیخانه دوان می آید
شمع سان موج زندشعله، شوقم زسر　　نام دلدارمراچون بزبان می آید
دل که عمریست نهاده بدرت روی نیاز　　آخرازدست جفایتوبجان می آید
گربیایدبسرخاك شهیدان ازناز
بتن شایق افسرده روان می آید

آنکه خلقی ازجفایش دست برسرمیزند　　درهوای وصل اوچشمم چراپرمیزند
چیشت پروایش زمخموران بالین فراق　　آنکه بااغیاردرگلزارساغرمیزند
یارب این مکتوب شوق دیدن رخسارکیست　　کزهوای دیدنش روح الامین پرمیزند
ازفریب چشم شهرآشوب اوغافل مباش　　کاین فرنگی زاده مردم رابخنجرمیزند

برمزارکشتگان تیغ زهرآلودعشق — تابکی شمشیربیدادآن ستمگرمیزند
بیت ابروی تودائم درنوشتن کج شود — کاتب شوقم اگرچه صفحه مسطر میزند
گرچه شیخ شهرمیترسد زخوف روزحشر — لقمه های چرب وشیرین رادلاورمیزند
معرفت هرگزنباشدزاهدبیمغزرا — ازچه این شمشیرچوبین لاف جوهرمیزند
درخصوص قتل شایق گرچه حسنش خط کشید
لیک چشم اوبمردم حرف دیگرمیزند

قدش حال دل صدپارهء ناشادمیداند — زبان دردناك شانه راشمشادمیداند
نمیداندکسی جزنازرمزچشم فتانش — مزاج آهوی رم خواره راصیادمیداند
براه عشق زحمت نیزدردل میشودشیرین — که قدرجانکنی راتیشهء فرهادمیداند
بپرسم قیمت ابروی خونریزتوازچشمت — که نرخ تیغ جوهرداراجلادمیداند
بنردعشقبازی دل چسان ازوی توان بردن — درین فن آن ستمگرخویش رانرادمیداند
زبس نومیدآزادی بودمرغ اسیرمن — کنون کنج قفس رابیضهء فولاد میداند
مراتابگذردحرفی بخاطردلربایمن — بفن دلربائی بسکه شداستادمیداند
چنان خوکرده درغمهادل ماتم سرشت من — که حرف تعزیت راهم مبارکبادمیداند
زهرزخمش چمنها نقش بسته دردل شایق
ازآن مژگان اوراخامهء بهزادمیداند

آمدرمضان بادهء گلرنگ بیارید — ازکوی خرابات دف وچنگ بیارید
تاشیشهء تقوی شکنم درصف رندان — ساغربحریفان وبمن سنگ بیارید
ماکشتهء سازیم چسازیم خدارا — برمردهء ماطبله وسارنگ بیارید
درغمکدهء دلشدگان خط سبزش — گرمی نبودبهرخدابنگ بیارید
تالذت دشنمان برم زان لب شیرین — بدخوی مراباز سرجنگ بیارید
یاران بسرخاك من آنغنچه دهن را — ازبهرتسلای دل تنگ بیارید
بردل مپسندیدغبارهوس غیر — پیش زخش آئینه بیرنگ بیارید
درحلقلهء مجنون روشان راه توان یافت — درخانهء زنجیراگرتنگ بیارید
صدطورتجلی دمدازیك طپش دل — درجلوه گراین شاهدبیرنگ بیارید
درمشهدپرخاروخس شایق گلباز
یك دسته گل تازهء خوشرنگ بیارید

هرکه شهرت برسربازاررسوائی نشد — آشنایش تاابدآن یارهرجائی نشد
آنکه ماندروجودش ذرهء رنگ دوئی — دانکه هرگرمحرم آغوش یکتائی نشد
زاهدنامردراباوسعت مشرب چکار — هیچوقت این ماکیان خانه صحرائی نشد
هرکه یکشب حلقه زلف ترابیندبخواب — روسیه باشم اگرمجنون وسودائی نشد
زنده باشد آن سبکروحی که دائم سایه دار — باردوش هیچکس ازناتوانائی نشد
خارحسرت ازچه آخردردل بلبل خلید — گربه گلشن جلوه گرآنجامه خارائی نشد

گرچه عمری قدبلندك داشت سرویستان — همقدت ای نونهال باغ رعنائی نشد
درچمن بامن ندادی دست مهرواتحاد — ای فرنگی مشرب این وضع اروپائی نشد
بازبیخودساختی ازیك نگاهت بنده را — ایکه درحسن خدادادت خودآرائی نشد
ازاسیران دل دیوانه ام شایق که هیچ
پای بند منصب واعزازدنیائی نشد

خورشیدمن ازخانه چوبیباك برآمد — دوددل عشاق بافلاك برآمد
آبیکه بناکامی آنشیخ قسم خورد — صدشکرکه ازخاطرماپاك برآمد
عمرم همه درخدمت گل بودچوبلبل — ازکلبه ام آخرخس وخاشاك برآمد
مسواك اگرسرزده ازتربت زاهد — ازمدفن مستان غم تاك برآمد
این جامه گلابی بت گلپیرهن ماست — یاشعلهٔ طورازجگرخاك برآمد
ازکوچهٔ پرپیچ وخم زلف تودیدم — چون شانه کسی بادل صدچاك برآمد
باغیرگذشتی بچمن خرم وخوشحال — فریادوفغان ازدل غمناك برآمد
نام دگری بردردلدارگرفتم — بایك لب پرخنده وچالاك برآمد
میکردبحسن توضرردیدهٔ شایق
خوبشدکزین خانهٔ نمناك برآمد

نان بسالون قشنگ وپاك هوتل میزند — جای آب آنشاخ گل پیوسته بوتل میزند
بازمیدانم که درحمام نمره رفته بود — روی اوچون شیشه های عینکش بل میزند
عاقبت درشهردل زین نکته بم خواهدکفید — چشم اوگراینچنین هرسوشرپنل میزند
ماش میگفتیم بااوهمجواری مشکل است — ورنه خودمیداندوهمرای ماچل میزند
شوق سودابرسرسودائی زاهد دکجاست — آب صافی راکه می آرندازنل میزند
شیخ اگردرروزکمترمیخوردبازی مخور — درشب این شیادیك غوری مکمل میزند
لایق سرپنجهٔ اونیست هرگزآفتاب — شانهٔ زرین کجا کس برسرکل میزند
گرچه شایق طی نمیگرددبیابان امل
موترامیدماراحرص اندل میزند

بازآن گل خوشبوی ستمگارچراشد — دشمن بمن ودوست باغیارچراشد
رازیکه میان من واوبودنهاتی — شهرت بسرکوچه وبازارچراشد
دل سردشودبلبل شیدازگل خویش — آن غنچه دهن جانب گلزارچراشد
بیباك نخورداست اگرخون دل من — ای راحت جان چشم توبیمارچراشد
دیوانگی دل بخداداشت بهشتی — بدبخت به بینیدکه هشیارچراشد
گرعرش معلی نبودمنزل آن شیخ — اکنون زکرامات زمیندارچراشد
من گفتن اگربودمروج بزمانه — منصورندانم بسردارچراشد
چون نصف به تیغش نکند اهل زمانه — دل ازره انصاف خبردارچراشد

بازارسخن گرنبودسست فلانی سوداگردکانچهء نصوارچراشد
زردارنگردیدکه می بودبعزت
شایق دل دیوانه وفادارچراشد

هرکه درنیخانهء عشقش زلیخامیشود عقدهء کارش بانگشت صنم وامیشود
قشقهء پیشانیم اکنون حنای پای اوست لایق کفرم کجازنارپیدامیشود
پردهء گشوم بناقوس محبت آشناست کی تسل خاطرازدیروکلیسا میشود
ازدل گم گشتهء خودنیستم واقف ولی آخراین گوهرزجیب یارپیدامیشود
بنده هم بعدازفناکارخدائی میکند قطرهء کزخویشتن گم گشت دریامیشود
میرسدبرازخودوبیگانه فیض عشق من داستانم رهنمای گبروترسامیشود
بیقراری گرکنی ایدل چنین ازدیدنش
پیش مردم شایق ازدست تورسوامیشود

باده راگویدحرام زاهدافیون میخورد این حرامی زهروساقی آب گلگون میخورد
کاراودربیستون شداندکی صورت پذیر حسرت فرهادرابیچاره مجنون میخورد
اشك من شدباعث نشوونمای قامتش آب ازدریای شوراین سروموزون میخورد
باهمهء دانستگی چون میرسد حکم قضا زهرتلخ مرگ راآخرفلاطون میخورد
ازشکست خاطربیچارگان غافل مباش صدتکان ازآه یك دلخسته گردون میخورد
ای گدای بینوافریادافغان تابکی ناله ات بسیاربددرگوش قارون میخورد
درفرنگستان حسنش برسردل ظلمهاست دادبیدادابن روش کی سربقانون میخورد
باده نوشی میکندآن بیوفادربزم غیر
شایق بیدل ازاین غم روزشب خون میخورد

صدبارياررقيب می لاله رنگ زد ماراچوديدشيشه وساغربسنگ زد
آن شاخ گل که لرزه بجان داشت ازنیسم بامن سخن بخنجروتیروتفنگ زد
گلگون قبائی شعله مزاجی پریوشی آتش مرابخرمن ناموس وننگ زد
ازچشم وحشی توکه میکردم احتراز آخرمرابه پنجهء خویش این پلنگ زد
آنشوخ تندخوی بهنگام آشتی دیدی که حرف تلخ ترازروزجنگ زد
چون دجله فیض بخش وصفا خیزمیشود هرکس بدامن شهء بغدادچنگ زد
تاب شراب گردش چشم تراانداشت
شایق زدیدن خط سبزتوبنگ زد

کی فلك برسرم بهارآورد یاس من یاسمن ببارآورد
شوق روی توداغدارم ساخت چشم من گل بانتظارآورد
سرومن تاتودرچمن رفتی گل برای تونوبهارآورد
ازدوعالم کناره میگیرد هرکه سروتودرکنارآورد
آفت ورنج ومحنت واندوه عاشقی برمن این چهارآورد

گفت شیرین که جوی شیربیار — کوهکن خون بقصریار آورد
میشوم بازصیدزلف کسی — که به خوابم سپهرمار آورد
ازجگرخونیم خبرشده است — کان پریرویمن انار آورد
آنقدرریخت اشك من شایق
که بیادمن آبشار آورد

تیشه راگستاخ تابرروی شیرین شورداد — عشق رااز کوهکن این بی تمیزی زورداد
بادل سوراخ سوراخم چه بازی میکنی — خانهء زنبورراحیف است بیجاشورداد
خط رخسارت بپوشان دیگرازچشم رقیب — کی جواهرسرمه راعاقل بدست کورداد
آسمان چیزیکه بامن داددرایام عمر — داغ ناسورفراق مادرغمخورداد
ایکه درفن عمارت باشدت دست رسا — میتوانی شکل دیگردربنای گورداد
دادقسام ازل درخوردهریك قسمتي
شایق سرگشته راهم یکدل رنجورداد

یك لحظه اگربامن دیوانه بسازید — هرگزنتوانیدبفرزانه بسازید
بی باده پرستی نکشم رمحمت تقوی — یك صومعه درگوشهء میخانه بسازید
یکبارچوگشتیدعزیزان خبرازخود — مشکل که دگربازبه بیگانه بسازید
عمرم همه بربادبسودای بتان شد — ازخاك من دلشده بتخانه بسازید
ازصددل خون گشتهء پرداغ چه خوب است — گرجمع بهم ساخته گلخانه بسازید
فردوس شماراست چوای مردم درویش — یك چندباین کلبهء ویرانه بسازید
بهترزدوصدمسجدومحراب ریائی
برشایق آواره چویك خانه بسازید

زچشمم درفراقش خون روان شد — چودیدم روی اوراخویترشد
هزاران داغ دارم ازقداو — مگونخل امیدم بی ثمرشد
دلاآن بیوفای نامسلمان — خبرداری که ازعشقم خبرشد
شنیدم تاازآن لب صوت قرآن — دل سیپاره ام زیروزبرشد
نهال آرزویم درعیادت — بهی آورددردمن بدترشد
بشهرعشق میگویندمردم — که کورازعشق فرزندی پدرشد
زپابوس توهرکس گشت محروم — چوکفش کهنه خواورودربدرشد
چه پرسی حالت آن چشم بیمار — که من دریك نظرگفتم نظرشد
سخنورگشتهء روزي توشایق
که گوش صاحبان هوش کرشد

جوش گل رفت وخزان گشت وزمستان آمد — حیف این عمرگرامی که بپایان آمد
آن نفسهای زکف رفته نمی آیدباز — ورنه صدسنبله وعقرب ومیزان آمد
میکندبادخزان وضع خنك بازبه گل — بلبل امروزجگرخون زگلستان آمد

زخمهای دل صدپاره بسوزش افتاد　　بازدرخاطرم آن خنجرمژگان آمد
اشکم ازدیده بی نورکنون گم شده است　　شرم سیلاب ازاین کلبهء ویران آمد
واعظ ازصبح قیامت چکنی شرح وبیان　　که مرادرنظرآن چاك گریبان آمد
آب چشمم شده بسیارچومژگان مردم　　بازازین دجله برآیندکه طوفان آمد
منکه دورسردلدارنگشتم شایق
میسزدگربسرم گردش دوران آمد

آنکه بالاله رخان بادهء گلرنگ کشد　　خط نسیان بسردانش وفرهنگ کشد
دیده ام بیتوبگل رشك محبت شاید　　که زعینك بسردیدهء من سنگ کشد
گل زرویتوخجل گشت وبه بلبل ستمست　　این سخن گرزدهن غنچه دلتنگ کشد
تابه شمشادرسدحرف سیه بختی او　　رشتهء زلف تراشانه گرازچنگ کشد
تابدانندکه داری تونمانیزسری　　دل من لذت صدآشتی ازجنگ کشد
حرف بسرعشق توای جوهرناز
تابکی شایق باغیرت وباننگ کشد

اگرفکرحیات من ترادرسرنمی باشد　　بقربانت بکش خنجرکزین خوشترنمیباشد
بجای لاله سرتاپاگل آردپیکرزارش　　کم ازصحرامریض عشق رابسترنمیباشد
بغیرازچشم ومژگان تو ایشوخ جفاطینت　　بدست یك سپاهی اینقدرخنجرنمیباشد
دگرازجوروبیدادوستم چیزی نماندآخر　　دلم ای نامسلمان رحم کن کافرنمیباشد
به پیش گردش چشم کبودش جان دهم اکنون　　بلای آسمان چارهء دیگرنمیباشد
نگوئی پیش نادان نقطه اخلاق وانسانی　　که گوهرلایق گوش گران خرنمیباشد
مراکیفیت حرص وهوایش نشه میسازد　　چه شددرمجلس زاهداگرساغرنمیباشد
دل رقاص من زینت گرفته ازعقرب زلفت　　بدورچرخ ازین ساعت دگرخوشترنمیباشد
مشوش میشوم چون به بینم عاشق زاری
که درین شهرغیرازیارمن دلبرنمیباشد

بهاررفت ونچیدم گلی زباغ مراد　　مرادم اینکه بیك دیدن تورفت ازیاد
زمهربانی صیاداگرخبرگردد　　سپهرازقفسم نیزمیکندآزاد
درین چمن برخم ناوزیده بادخوشی　　هزارحیف که عمرعزیزرفت بباد
زقیدوبست رسومات میشودآزاد　　بفن خویش چودیوانه هرکه شداستاد
کمربکشتن من بست ازغم دوران　　نجات دادمرایارخاطرش خوشباد
زگوشه گیری زاهدمخورفریب صفا　　کناره میخزدازچشم صیدهاصیاد
کجاست لایق شان توغیرازین القاب　　بلاسرشت وجفاطینت وستم بنیاد
بعهدروزازل کرده ام چنین امضاء
اسیروشایق وبیدل مکدروناشاد

بدامن اشك روان پارهء جگرببرد　　چوطفلکی که بخودتوشهء سفرببرد

اگـریـه تیـغ زننـدم کنـون خبرنشـوم — کســی بیارستـمگارم این خبرببرد
به آن سراست زلیخاکه صورت یوسف — زرشـك یـکقلم ازخـاطـرپـدرببرد
شودبمرغ اسـیرم فـراخ کنـج قـفـس — کـه بـازآیـدوصـیادوبـال وپـرببرد
چگونه بازنمائیـم درسـراچـهء چشـم — کـه آبروی مرااشـك پـرده دربـبـرد
ببـزم یـارطرفدارم ای رقیـب مـباش — چـگونه منـت روبـاه شـیرنربـبـرد
بحیرتم که چسـان حاشودبخانه قـبر — توانگراینهمه اسباب خویش اگرببرد
فزون شده است زموی سفیدغفلت مـن — بوقت صبح بلی خواب خوبتـرببرد
حـوادثات جهان حمله برضعیف کنـد — که سـیل(مرگ)آواره بیشـترببرد

هزارمرتبه خوشتربودبشایق مـرگ
ازاین حیات که بیروی اوبسرببرد

کجـازاهـدبهشـتت آسـتان یاررامانـد — قـیامت کی قـدبرجسـتهء دلـدار رامـاند
بهـرمژگـان زدن آزارمـن زیرنظـردارد — دل ناشـادهـم آن نـرگـس بیمارراماند
بزن گردن صراحی راکه چون واعظ کندتلقل — بکش سـاغرکه چشم زاهـدمکار رامـاند
بگوش ازهندوی خالت صدای مـاربازآمـد — بلـی زلف سـیاه پـیچ پیـچت مار راماند
باقلـیم حیـامیزیـبدت گرپـادشـه باشـی — عـرق برروی زیـبایـت درشـهوار رامـاند
توتانشکستهء بتهای حـرص آرزوی خـود — مرامـفریب زاهـدسـبحه ات زنـاررامـاند
دهم نقدشرف تاگـیرم ازوی لقـمهء نانـی — شـکوه سـفـرهء مـنـعم سـربـازارراماند
نشدپوشیده اسـراردل خونیـن مـاهـرگـز — وجـودنـاتـوانـم بـاغ بـی دیوار رامـاند
ثباتی نیست رنگ آمیزی دنیای فـانی را — چه می بندی به آن دل ساحهء گلزار راماند

گل زردی بدستش باغبان دادومکدرشد
که رنگ وروی آنهم شایق بیماررامـاند

بعدازین ازدیدنت صرف نظرخواهـم نمـود — ازسـتمهای تومـردم راخبرخـواهم نمود
عاشقی محروم کردازصدکمال ودانشـم — این دوروزه عـمرراصـرف هنرخـواهم نمود
صدضررازعشق بازی دیده ام خاکش بسر — چـندروزی کـارهـای بی ضررخواهم نمود
کـورسـازم دیده راازدیـدن لیلی وشـان — گوشر خودراازحدیث عـشق کرخواهم نمود
دیـدن گـل میـدهدآن بیوفارایـادمـن — یك قلم ازرفـتن گلشـن حـذرخواهم نمود
مردمان سرگرم صدرنگ اختراعاتندومن — چـند آخـرناله هـای بی اثرخـواهم نمود
دردل من رخنه هاچون شانه افتادازغمش — پیش مردم شکوهء آن زلف سرخواهم نمود
مشرب عشق ووفادست مراازکارمـانـد — گردهددسـتم کـنون کاردگـرخواهم نـمود

چشم اوشایق مرادیوانه وبیمارساخت
این شکایت پیش میزداکترخواهم نمود

گرجان برفت درغم اورایـگان نبود — مارابه عشق چون غم سودوزیان نبود
دنیاچرابگردن من حلقه گشته است — گردل اسیـرحلقهء زلف بتـان نبود

دروصف کاکل توزبان موکشیده بود　　ای شوخ تاکه پای خطت درمیان نبود
ای باغبان برای خداااینقدرمناز　　سروتودیده ام چو قداوروان نبود
نرگس چراشداست چنین قاف نی زغم　　چشم توگربهمرهء اوسرگران نبود
بگذشتی وبجان من آتش زدی زناز　　جاناچرابرای خدانیستان نبود
روزیکه داشتم لب پرخنده همچوگل　　درسینه خارخارغم گلرخان نبود
شایق چراشداست چوپیران قدتوخم
گردردلت محبت آن نوجوان نبود

پروبالم کجاست ای صیاد　　گزقفس میسکنی مراآزاد
تیشه نالدکه میرودبهدر　　جانکنی هاوزحمت فرهاد
کی چنین داد دادمیکردم　　دادم آن سنگدل اگرمیداد
نیست پروای آب ودانه مرا　　سوختم ازتغافل صیاد
کی بدادم رسیدکسی　　روزشب گرچه میزنم فریاد
بقدچون قیامت دلدار　　راست پرسی نمیرسدشمشاد
بخداآن تبسم شیرین　　تاقیامت نمیروزازیاد
چقدرظالم وستمگاری　　کاش دل درکفت نمی افتاد
تاگرفتارزلف یارشدم　　شده ام از غم جهان آزاد
خاطرش ملول ازخط　　حسن خطش چه میدهداستاد
هرکه حاصل نکردعلم وکمال　　نقدهستی خویش داده بباد
تانه بیندهزارلیل ونهار　　مفت کی میرسدکسی بمراد
چقدرغم کشی توهم شایق
مگرازبهرغم شدی ایجاد

تاکی آنشوخ بمااینهمه بیدادکند　　چه شودگربه نگاهی دل ماشادکند
من بقربان توای آفت دلهاکه بدل　　مژه ات کاردوصدخنجرفولادکند
بال وپرریخته اکنون بکجاخواهم رفت　　گرهاازقفسم حضرت صیادکند
هیچ شیرین نشوددردل آن تندمزاج　　اینقدرجانکنی ازبهرچه فرهاکند
گربااین قامت رعنابخرامدبچمن　　طعنه برسروزندوخنده بشمشادکند
ای صباسوی دبستان گذری کرده زلطف　　بهراستابگوسرومن آزادکند
اینهمه شوردل ازسیل سرشك است مرا　　هرکه راآب بردناله وفریاکند
چون بردنام وفادلبرمن ازسرلطف　　همدمی نیست که آن لحظه مرایادکند
چشمش آورده بهم لشکرمژگان شایق
بنگرتاچه بلابرسرم ایجادکند

هرکس که غم نگاردارد　　باعیش جهان چه کاردارد
آخرقدمی بخانهء چشم　　عمریست انتظاردارد

کی لاله چومن بودسیه روز — گر سینه داغدارداشت
ازبرگ حنا شهیددستت — لوحی برسرمزاردارد
بگذشته زخارخارگلشن — هرکس چوتوگلعذاردارد
این گردخط است بررخ او — یادیده ماغباردارد
پیوسته بکوی آن جفاجوی — دل ناله زاز زاز
شایدکه شوم چنین سیه روز — زلف توبه بنده تاردارد
گردیده بانتظارسازد — دل بیتوکجا قرارداد
تانیست بدست شایقت زر
کی پیش تواعتباردارد

آنستمگروفانمیداند — غیرجوروجفا نمیداند
گرچه آشفته وپریشان است — کاکلش حال مانمیداند
رنگ پابوسی نگارمرا — هیچکس جزحنانمیداند
سیل اشکم زسرگذشته ولی — یاازین ماجرانمیداند
همچوفرهادجانکنی دارم — یارشیرین ادانمیداند
شیوه دلبری کسی بخدا — دختران جزشمانمیداند
گل نبرداست ازوفابوئی — بلبل بی نوانمیداند
پاس چشم تونوردیده من — سرمه بی حیانمیداند
دل من تاابدنخواهدبرد — آنکه نازوادانمیداند
چین زلفش اگرختن گفتم — شانه حرفم خطا نمیداند
بخداحال زارمن شایق
آن بت بیوفانمیداند

غیرآن شیرین اداکزنازنفرین میکند — هرکه می بیندمرادرعشق تحسین میکند
جای داردگربفرق خویشتن جایش نمود — تیشه فرهادچندین کارشیرین میکند
جای خودرادردلم تادیدشدنازش فزون — خوبرویان رابلی آئینه خودبین میکند
گل بگلشن بسکه میلرزد بجان خویشتن — سایه خودراخیال دست گلچین میکند
ازهلالی حرف چندی گربگیردد ورنیست — مصرع ابروی اوراخامه تضمین میکند
تاگرفتارخم زلف توشد جانادلم — همچوگنجشك بدام افتاده چین چین میکند
برسرخودمیزندفرهادآخرتیشته را — سنگ خارارابچشمش عشق شیرین میکند
خون شایق گرشودپامال نازش باك نیست
امشب آنشوخ پریروپنجه رنگین میکند

دگربه باده پرستی مرامعاف کنید — بچشم مست کسی بایداعتراف کنید
به بزم اهل محبت دوئی نداردجا — ردای شیخ بیاریدوباده صاف کنید
بغیرصورت آن ماهروچه خواهدبود — اگربه خنجریارم دلم شگاف کنید

بدرس اول طفلی چه خوش معلم گفت — که احتیاط ازین عین وشین وقاف کنید
بکن مقابل کج طینتان تونیزکجی — مروج است که شمشیردرغلاف کنید
هلاك میشوم ازرشك زلف پرچینش — زرشتهء نفسم گرچه مویباف کنید

درآمداست بمیخانه زاهدوشاید
که غرق باده اش امروزتابناف کنید

مصوریکه مراپیکرنزارکشید — بجای دیدهء خونبارم آبشارکشید
چوخامه چاك نسازم چراگریبان را — که دامن ازکفم آن طفل نی سوارکشید
به ابروی عرق آلودوچودیدمصور — به صفحه دل من تیغ آبدارکشید
فدای خامهء نقاش کائنات شوم — که صورت دل آواره داغدارکشید
صبابرایخداگردناامیدی وغم — دگرمریزبچشمیکه انتظارکشید

حیات شایق بیدل که میکندباور
چودردیاربگویندکه دردیارکشید

قاصدزکوی اویازرنگ پریده آمد — شایدکه حرف قتلم ازوی شنیده آمد
آسان نمیتوان شدوصل بتان میسر — دیدیم دیده پنهان کان نوردیده آمد
داغم که دیگری راآن گل نکشته باشد — امروزتیرنازش خون بدیده آمد
ای دل زابروی اوغافل مباش هرگز — وقت شکارصیاددیدی خمیده آمد
امروز محتسب رابسیارمست دیدم — شایدزبزم رندان ساغرکشیده آمد
آسان بکف نیایدعیش بهارامکان — گل هم بباغ دیدی درخون طپیده آمد

شایق بخانهء دل امروز خیرباشد
سرسام طفل اشکم بیرون دویده آمد

بازعیدآمدواین روزپسندیده رسید — وقت قربان شدن عاشق شوریده رسید
شورمحشربچمن بلبل شیداانداخت — بازپیراهن گلدارچوپوشیده رسید
عوض اشك همه لخت جگرمی آید — چه بلابازبماتمکده دیده رسید
آئینه ازخط سبزتوفتاده بغرور — که زمردبکف ساده نادیده رسید
بت پرستی نه همین میکندامروزدلم — کزازل روی نکویتو پرستیده رسید
دشمنان بازچه گفتندبه پیشت که چنین — قاصدما زسرکویتو نالیده رسید
گفتم این مارسیاهیست که پیچیده بسرو — زلف رابرکمرخویش چو پیچده رسید

بال قمری شده شایق بخداهرمژه ام
بنظرسروکه امروزخرامیده رسید

کی چون قدبلندش سرواززمین برآید — درخاك جان فشانند تااینچنین برآید
صدسال مادردهربایدپسربزاید — تاچونتو درزمانه یك ماه جبین برآید
کی میکنندمردم چشم ترافراموش — گرصدهزارآهوازدشت چین برآید
شدوارهای چشمش تسخیرجرمن خط — انگلیس کاکل اوتاازکمین برآید

مگـذرزآبرویت کاین جوهـرمقـدس　　نی زآسـمان بریدنی اززمـین برآید
هرجاکه است نوشی نیشی است درکمینش　　ازخانه های زنبوراین انگـبین برآید
چـندین هزارخورشیدظـاهـرشـودزمشـرق　　تاچونتوشهریاری زین شه نشین برآید
شهرت نمیتوان یافت شایق زدست خالی
بـرروی صفحـه دهرنام ازنگـین بـرآید

بمن رفیق مبادآنکه غم کشیده نباشد　　هـزارداغ جـفاازسـپهـردیـده نباشـد
خداشگاه کـندبیدماغ شـوق تـرا　　ازآنکه نکهت آدمگری شمیده نباشد
جفاست صحبت اوبرمن ستمدیـده　　که نکته هـای کتاب وفـاشنیده نباشد
بمرده اش نـگـذارم نمازتـابـابـد　　که زیرتیـغ محبت دمی طـپیده نباشد
کجابمشـهدپاکـان عشـق جـادارد　　سرش به تیـغ جفای توتابریده نباشـد
چوتیرازبرمن رفـتـه آن کـمان ابـرو　　چگونه قامتم ازدوریـش خمیده نباشد
مشوش است دل ازتیغ ابرویش امروز　　که حرف عشق مراازکسی شنیده نباشد
زتلخـکامی عـاشـق کجـا خبرگردد
کسیکه زهرفراق کسی چشیده نباشد

کی بفن عشـقبازی کوهکـن اسـتادبـود　　تیشه برشـیرین زدن ازخـامی فرهادبود
گشته بودازبس فنادرذات شیرین کوهـکن　　نقش خودمیکندحسن وحسن خودآزادبود
درعدم ازیادچشمت بسکه گریان کرده است　　نرگس ازسـوسـن شنیدم کورمادرزادبود
کاکلش روزیکه باج ازدولت چین میگرفت　　برزبـان شـانـه ذکـرهـرچـه بادابازبود
ریخـته ازبـس پـروپـالم بکنج هـرقفس　　آشیان بردم گمان وخـانه صـیادبود
تازطـاق ابرویـت مینـای نـازآردبکـف　　پای زلفت سرومن درشانهء شمـشادبود
اوبمن دشـنام میدادومن اوراجان خود
درمـیان مـاو جانان رسم گیروداربود

تاخـط اودرنـظرها ریشخندی میشـود　　کس نمیـداندکـه نرخ بوسـه چـندی میشود
بسته ام بربنددست یارچشـم خویـش را　　کی زدسـت هرکسی این چشم بندی میشود
سرخمی های توابنجاپیش محـراب نیاز　　درحریم وصـل جـانان سـربلـندی میشود
چون بکنج آن دهن اشکم چکیدازنازگفت　　آب شـــوردیده ات امـــروزقـــندی میشود
خوب میدانم رقیب سفله طینت عـاقبت　　محـرم بزم وصـال ازمـاده رنـدی میشود
بوی مشك ازخاك زندانش بیامددرمشام　　هـرکه ازسـودای زلـف یـاربنـدی میشود
قدردان خویش بایدبودایـصاحـب هـنر　　آدمـی واصـل بحـق ازخودپسندی میشود
افریب نفس سرکـش انقدر غافـل مباش　　وقت صیداین گرگ ظالم گوسفندی میشود
نقش داغش گرشودمنظوردربارکرم
شـایق دیوانه مانقشبندی میـشود

دلبرهرکه بیوفاگردد　　بغم ودردمبتلاگردد

جان به تیغش مگردهم کزناز | یاردرقتل من رضاگردد
پازکوی وفا نمیگیرم | سرم ازتن اگرجداگردد
پیش دل سینه راصفاکردم | که بداغ توآشناگردد
بخیال قدجوانی ساز | که به پیری تراعصاگردد
تانشویدبخون دل پارا | کس بکوی بتان چراگردد
می توان بوسه زدرکاب ترا | طالع مااگررساگردد
لاله دربوستان بنرگس گفت | کورچشمیکه بی حیاگردد
میکشدپیش قامت توالف | گربه بالاکسی بلاگردد

کاش ازخون دیده، شایق
کف دستت شبی حناگردد

دل اگرمایل خداگردد | کی دگرگردماسواگردد
هرکه زدپشت پادوعالم را | محرم بزم کبریاگردد
گربگیری تودامن دل را | بخداحاجتت رواگردد
رهروجاده محبت را | فکرپاپوش خارپاگردد
رم زمردم کن وبصحرا رو | تادلت خانه خداگردد
بیخیالش مروبه هیچ طرف | تاکه کارت بمدعاگردد
شودازخویش نیزبیگانه | بخداهرکه آشناگردد
عاقبت میرسدبپای کسی | دیده گرنقش بوریاگردد
کی تجلای دوست می بیند | خانه دل چوبیضیاگردد
دختررزبجای مادرماست | دردل محتسب چه هاگردد
اعتباری به پیش یارنماند | ضامن مامگرخداگردد

درحریم وصال اوشایق
دل چه نبودکه رهنماگردد

عشق چون خواهد که مجنونی بایجادآورد | ازعدم اوراهمین باطبع ناشادآورد
دردم مردن ازآن ترسم که مانندسپند | آتش عشقت مراآخربه فریادآورد
گرچنین برعکس باشدکارهای آسمان | تیشه راهم برسرپرشورفرهادآورد
درچمن دیگرمروترسم که همچون فاخته | سرورارشك قدت جانابه فریادآورد
یك نفس درکارم آخرای اجل تاخیرکن | تادمی آب ازبرایم تیغ جلاد آورد
دادهاخواهم زدازدستت به پیش داد گر | برسرمن تابکی نازتوبیدادآورد
چشم خودبالامکن ایماه یکدم ازکتاب | تاکه تاب دیدن رویتو استاد آورد

اینچنین گزخاطراحباب شایق رفته ایم
کی ببزم نازاوماراکسی یادآورد

ازبسکه دل زدست توجوروجفاکشید | آخر زکویت ای مه بیمهرپاکشید

مجنون بحال ابترمن گریه میکند   کارم به عشق یاربببین تاکجا کشید
جائیکه برسرم نبودپرتوغمش   منت توان زسایه بال هماکشید
داغم زبخت خوف که بایمای ناکسی   خنجربرای کشتنم آن بی وفا کشید
جوروجفاواشك وستم دردونازوغم   بیچاره دل زدست توجاناچهاکشید
درکوچه وجودسراسیمه می دوم   تاازعدم بکره، خاکم فضاکشید
آخربیاکه دیده شایق سفیدشد
ازبسکه انتظارتوای بیوفاکشید

ببالای بلندش کی قدسروچمن ماند   کجاگل بررخ زیبای آن نازکبدن ماند
ببزم غیرهم بایدمراغم راه اوبسودن   که تنهاشمع خودپروانه کی درانجمن ماند
نبایدتابکی خونم به جوش ازآتش حسرت   حناهم سرپای آن نگارگلبدن ماند
ببزم نازنینانان شوخ من گرجلوه فرمایند   مسیحارالب جان بخش اوکی درسخن ماند
بفرق خودزداغ عشق جانان گل زنم آخر   اگرچون شمع ماراهم کسی درسوختن ماند
سرت گردم ندانستم غلط کردم خطا گفتم   بزلف کج کلاه من کجامشك ختن ماند
نمیدانم بیك ساعت چراصدرنگ میگردد   برنگ ماهگرخویتوای پیمان شکن ماند
رسدگرکاروان خط اوشایق بسروقتم
دل یوسف نژادم کی باآن چاه زقن ماند

سبزهٔ خط بروی یارآمد   مژده ایدل که نوبهارآمد
راست پرسی زسیل اشك مرا   آب دیگربروی کارآمد
بازپسروازکرده مرغ دلم   مگرآنشوخ دلکشارآمد
گشت آخرحنای پای کسی   خون دل رفته رفته کارآمد
ناله دارندقمری وبلبل   مگرآن سروگلعذارآمد
دل میاداکه زیرپای شود   بازآن طفل نی سوارامد
بازسنبل به پیچ تاب شداست   بوی آن زلف تابدارآمد
دل بیدردراکسی چه کند   درددیاریکه دردبارآمد
بیخودی آمدوبگوشم گفت
شایق ازخودبروکه یارآمد

بلبم اوشکرنمیماند   بخداقندترنمی ماند
گشته بلبل چراگرفتارش   گل برویت اگرنمی ماند
گربودحسن صندلی رنگی   بمن این درد سرنمی ماند
آبریسم به پیش یارآخر   گریه پرده درنمی ماند
گرنمیرم چوشمع دربزمش   کس مراتاسحرنمی ماند
کیست خورشیدای مه بی مهر   که بپای توسرنمی ماند
بیتو ایجان ودل فراق مرا   زنده زین بیشترنمی ماند

هیچ بارمردمان صاحب آب ‌ شك بی پاوسرنمی ماند
بنده رادرمیان مجلس خود
شایق آن موکمرنمی ماند

نامم به بزم نازتوچون یادمیشود ‌ ‌ جانادل حزین چقدرشادمیشود
هرچندگشته سینه مانیزچاك چاك ‌ ‌ زلفت بکام شانهء شمشادمیشود
بینداگربصورت شیرین سنگدل ‌ ‌ آخربناله تیشه فرهادمیشود
هرکس چوسروپیشهء خودراستی کند ‌ ‌ ازقیدوبست این چمن آزادمیشود
ای طفل شوخ درس وفاچون دهدترا ‌ ‌ حیران عارض توچواستادمیشود
گل خنده گربحال خرابش نمی کند ‌ ‌ بلبل چرابناله وفریادمیشود
ای بلبل اسیرمنال اینقدردگر ‌ ‌ کازرده ازتوخاطرصیادمیشود
ازخار خارآن مژه شایق بکن حذر
کی کس حریف خنجرجلادمیشود

ایگل مکن بغنچه برابردهان خود ‌ ‌ اینحرف رامیاردگربرزبان خود
سرسبزگشته ازخط سبزت بهارحسن ‌ ‌ این سبزه رامزن دگرازبوستان خود
گرمایهء جنون نبودعشق خانه سوز ‌ ‌ پروانه ازچه میزندآتش بجان خود
آن شعله خوکه گشته کنون برق حاصلم ‌ ‌ کس راخبرنمیکندازدودمان خود
ایشوخ تارقیب خرازرشك خون شود ‌ ‌ ماراشمارنیزیکی ازسگان خود
جانابوقت نزع ببالین من بیا ‌ ‌ تابسپرم بدست غمت نیم جان خود
ای عندلیب پاس ادب رانگاه کن ‌ ‌ ازچوب گل مسازدگرآشیان خود
پروای آفتاب قیامت نمیکنم ‌ ‌ باشم اگربسایهء سروروان خود
شایق خمیده پیکرزارم چوماه نو
یکماه شدندیده ام ابروکمان خود

گاهی که یارخاطرمن شادمیکند ‌ ‌ دشنام داده نام مرایادمیکند
مژگان اوببین که چه بیدادمیکند ‌ ‌ درسینه کارخنجرفولادمیکند
آوازکس بگوش نکویان نمی رسد ‌ ‌ بیهوده دل بکویتوفریادمیکند
طفل سرشك هیچ نیامدبکارمن ‌ ‌ کس اعتمادازچه باولادمیکند
هرکس چوبلبل است گرفتاربرگلی ‌ ‌ دائم فغان وناله وفریادمیکند
آنماه روبه لوح دل همچوسنگ خویس ‌ ‌ پیوسته مشق کشتن استادمیکند
گردیده تیزبرسرشیرین زبان او ‌ ‌ کی تیشه ناله درغم فرهادمیکند
یارب ندانم آنمه بیمهرسنگدل
تاکی بشایق اینهمه بیدادمیکند

هرچه آیدبرسرم زان آفت جان بگذرد ‌ ‌ هرچه برمامیکندآن نامسلمان بگذرد
گرچه حرف سخت پیکانش زمانشنیده است ‌ ‌ سرگران ازدل چراآن تیرمژگان بگذرد

مازآن چاه ذقن گردست ازجان شسته ایم　　خضرهم گربیندش ازآب حیوان بگذرد
بلبلی راخواب دیدم زخم کاری خورده است　　بازشایدازدلم آن تیرمژگان بگذرد
ای بقربانت شوم هرگزنصیب کس مباد　　بردل ماآنچه ازبیدادهجران بگذرد
پیش آن بت نقد جان هرگزنداردا عتبار　　هرکه رویش دیدمی بایدزایمان بگذرد
پیش پائیهاخوردشایق زاغیاردغا
گردل بیخانمان ازکوی جانان بگذرد

یادآنروزکه ماراغم بسیارنبود　　دل بدام سرزلف توگرفتارنبود
پیش ازین آن مه بیمهرستمگارنبود　　اینقدرشوخ وجفا جوودل آزارنبود
ایدل ازروزازل هرکه نصیبی دارد　　قسمت ماوتوغیرازغم دلدارنبود
دل بادام چراانیهمه سوراخ شداست　　گرچومن خسته، آن نرگس بیمارنبود
چهره، زردبعشق تومرارسواکرد　　ورنه کس غیرخداواقف ازاین کارنبود
دل چراتابسحربودپریشان امشب　　یاراگربازبکاشانه، اغیارنبود
عمرش ازخوف قیامت به چه تلخی بگذشت　　زاهدازرحمت حق هیچ خبردارنبود
شدمکدردل حیران من ازکلفت دهر
شایق این آئینه راطاقت زنگارنبود

ایعزیزان دل چراازتیغ جانان بگذرد　　هرکه عاشق گشت می باید که ازجان بگذرد
آبروی گل شود بربادپیش عندلیب　　گربابن روی عرقناك ازگلستان بگذرد
چون کتان سودزکفن درجسم زارازجلوه اش　　برمزارمن اگرآنماه تابان بگذرد
سروزعنامیرودازخودباستقبال او　　شاخ شمشادم اگربرطرف بستان بگذرد
زاهدازصبح قیامت چون سخن سرمیکند　　پیش چشم من همان چاك گریبان بگذرد
شوخ ناانصاف من رفتی وشبها تاسحر　　بیرخت برمردم چشمم چه طوفان بگذرد
هیچ پیداچون نشدهمچشم لیلی آهوئی　　بعدازاین بایدکه مجنون ازبیابان بگذرد
گربسرداردهوای آن لب میگون چومن　　بایدازنام ونشان لعل بدخشان بگذرد
شایق آشفته چندین ازپریشانی منال
هرچه آیدبرسرت اززلف جانان بگذرد

گرازخودپریشانتی گل ندارد　　چراالتفاتی به بلبل ندارد
زرویتوگرشرم سنبل ندارد　　چراسردگرپیش کاکل ندارد
نماندبچشم توبادام هرگز　　که مستی ونازوتغافل ندارد
الهی گل افتدبچشمان گلچین　　چراشرم ازچشم بلبل ندارد
به فردادگروعده، وصل مفگن　　که یك لحظه عاشق تحمل ندارد
صراحی زندخنده بربزم عشرت　　بقرآن که بیهوده قلقل ندارد
نباشدچوبیحکم تقدیرکاری　　چرابنده آخرتوکل ندارد
به شایق بکن گاه گاهی نگاهی
کزین بیش تاب تغافل ندارد

هرکس که غم گلبدنی داشته باشد | از داغ چه رنگین چمنی داشته باشد
ازغنچهء خاموش توایگل چه شودکم | گرباَمن بیدل سخنی داشته باشد
دانم که شودرنجه تن نازك جانان | هرچندزگل پیراهنی داشته باشد
چون بنده ندارد بخداشوق زروسیم | هرکس که بت سیمتنی داشته باشد
زان چاه زقن یوسف دل زنده برآید | گرازخم زلفت رسنی داشته باشد
کی زاهدبیمغز کندگوشه نیشینی | بیچاره اگرعلم وفنی داشته باشد
بادختررزکی نظربدبنماید | گرمحتسب شهرزنی داشته باشد

باشایق دلخسته چراهیچ نگوید
آن سیم بدن گردهنی داشته باشد

هرکس بتوای شوخ سری داشته باشد | کی چشم بروی دگری داشته باشد
هرگزنکندسوی مه ومهرنگاهی | هرکس که برویت نظری داشته باشد
کی تیرترامیکشدای شوخ زسینه | گرعاشق بیدل جگری داشته باشد
آیدبتماشای گل رویتودل هم | چون بلبل اگربال وپری داشته باشد
دلداربمن ازچه نشدرام بگوئید | گردردمحبت اثری داشته باشد
کی میکشم ازسینه نهال قداوار | کاین نخل امیدم ثمری داشته باشد
دردیدهء خودجای دهم بادصبارا | گرهمرهء خودخاك دری داشته باشد
کی مال دلیل شرف ذات کسانست | عیسی نشودهرکه خری داشته باشد
ای بت خداپیش تومن هیچ نگویم | گرحرف وفادردسری داشته باشد

چون غنچه به تنگ است دل شایق مابار
شایدکه غم گلیسری داشته باشد

شوخ من جانشکارخواهدشد | مرغ دل بیقرارخواهدشد
خون دل رفته رفته همچوحنا | پایمال نگارخواهدشد
گرببینندلاله روی مرا | عالمی داغدارخواهدشد
کاکلش هرکه دیدگفت مرا | کاین سیه روزگارخواهدشد
نگذاری اگرتورسم جفا | دل زکویت فرارخواهدشد
عاقبت خارخارداغ دلم | خط آن گلعذارخواهدشد
طفل اشکم زشوق پابوست | ازمژه نی سوارخواهدشد
هرکه درخودفرورودچونگین | عاقبت نامدارخواهدشد

همچوقاری ززلف اوشایق
صبح من شام تارخواهدشد

همرهء غیرنگاه توچویکسرباشد | ازچه بامامژهء شوخ توخنجر باشد
بخدامیکشم ازجوهرغیرت خودرا | اگرآئینه بروی توبرابرباشد
ازلب یاربیك بوسه تسلی نشوم | خوش بودخوردن قندیکه مکررباشد

بسکه اوصاف درگوش توآرم بقلم
خجــل ازشعرترم حقهء گوهرباشد

نتوان گفت جفای توبدایشوخ مگر
نکنی گریمن این شیوه نکوترباشد

این سخن پای ندارد‌مکن آوازبلند
سروکی باقدت ایشـوخ برابر باشد

چون باقلیم وفادعوی شاهی نکنم
جان من تیغ توگربرسرم افسرباشد

همچوبلبل به ثنا خوانی اویندهزار
هرکس راکه چوگل دامن پرزرباشد

تـوتـیادرنظرم هـیچ نـبایدشـایق
چشمم ازخاك دردوست منورباشد

ازســرهوای عشــق تواکنـون نمیــرود
ازدل غــم فــراق توبیرون نمـی رود

کی ســروقامت توفــرامــوش میشــود
گــاهی زیادمصرع مــوزون نمی رود

لاغرشده است ازچه بگوماه من هـلال
کی حرف ابرویتوبــگردون نمی رود

شایدکه حرف سخت شنیداست ازکسی
پیکان اوزسینه چو بیرون نمی رود

عمری بانتظاربصــحرانشــسته اسـت
لیـلی چرابدیدن مجنــون نمیــرود

کی بدگــهــربتربیت آدم تــوان شــدن
رنگ سیه زموی به صابون نمی رود

شایق کلامت اینهمه رنگین برای چیست
ازچشــم خـامه تــواگـرخـون نمـی رود

نرگس بچشــم مســت تواصلانمیرســد
ای نوردیده کوربه بیــنانمیــرسد

مجنون بچنگ دامن صحراگرفته است
چــون دست اوبـــدامن لیلانمیرسد

گرحرف راست گزیمت ایســروکج مبر
شــمشــادهم باآن قــدرعنانمیرسد

تحــریراگربه صفــحهء بــرگ حناکنم
مکتوب من بدست تومیرزانمیرسد

مشکل توان گــرفت ببرسروقــامـتش
آســان کسی بعــالم بــالانمیرســد

ســروای پــسربــقامت نازآفــرین تــو
هرگزدبقــدبلــندك بیجا نمیرسـد

شایق ندانم آن مهء بیمهرتابکی
آخـربدادابن دل شـیدانمـیرسـد

اگــرزلف پــرپیچ اودیــده بـاشــد
بخودسنبل ازرشك پیچیده باشد

باین رنــگ خــون حنــاازچه ریــزد
اگــربازپایش نپـوشـیده باشد

چرســـراگران است آنشــوخ بــامــن
زعشــقم مباداکه فهمیده باشد

دل ازخــنده‌ء اوبشــورازچــه آیــد
بزخـمش نمك گرنپاشیده باشـد

دلارفتــه بودی بکویــش دعــاکــن
که آوازپابــتونشــنیده باشـد

زدیوان حســـن توشــه فــردخـط را
نـدانم که آخـرتراشیده باشـد

تــوای جــورمــایــل نرنجی خــدارا
اگرینده رنجــیده رنجیده باشـد

کنددردل غنچه صـدخــارغــم گــل
بهرجــاکه لعل توخندیده باشـد

خوشاحال آنکس مهء من که یکشب
زبستان وصل تــوگلچیده باشد

زبـیدادد‌لدارشایق چه نـالی
جفای بتان هم پسندیده باشد

فلک مارابغمهامبتلاکرد — که اورابارقیبان آشناکرد
همیشه راستان خلوت نشینند — سزدگرتیراودرسینه جاکرد
مسلمانان ننالدبنده ازکس — بتان راشوخ وسنگین دل خداکرد
نیایدبرزمین پایم زشادی — که تیغ اوسرم ازتن جداکرد
الهی شانه گرددسینه پاره — دلم ازچین زلف اوخطاکرد
چنان وصف قدش کردم به بستان — که سروآهی کشیدو واژ واکرد
گهرازخونریزی جانان خبرداشت — چرابیعت بدست اوحناکرد
گهی لطف وگهی خشم گهی ناز — بمن آنشوخ سنگین دل چها کرد
بودمنظورمردم سرمه زان رو — که عمری خدمت آن خاك پاکرد
اگردرراه حق ازپانیفتاد — چرامسواك رازاهد عصاکرد
رقیب ازرشك خون باردزدیده — که یارازخون من پاراحناکرد

دل مارابشورآورده شایق
ندیم این طرزشیرین ازکجا کرد

چراآن آفت جان میگذارد — که خط زلفش پریشان میگذارد
فرنگ خط بدورخویش مارا — بقرآن کی مسلمان میگذارد
حنادرکف گرفته خون خودرا — که سردرپای جانان میگذارد
رودیارهمره اغیارمارا — به غمهای فراوان میگذارد
نگرددازچه روزلفش سیه روز — که دلهاراپریشان میگذارد
خدابی آب تیغ اونسازد — که برفرق من احسان می گذارد
ببین عشق غیورآخرکه مجنون — زدست من بیابان میگذارد
چراآن طفل شیرین رامعلم — بزندان دبستان می گذارد
فدای خال هندوی توگردم — بکس کی دین وایمان می گذارد
مرامجنون بجای خویش درشهر — برای سنگ طفلان می گذارد

بیادزلف اوشایق پس ازمرگ
سخنهای پریشان می گذارد

ای خدابابتان کسی چه کند — بغم گلرخان کسی چه کند
تاقیامت نمیروم بچمن — بیتوسرو روان کسی چه کند
بی سبب میشوی زمن دلگیر — باتوای دلستان کسی چه کند
گل بچشمم فتدزدیدن گل — بیتودرگلستان کسی چه کند
ساختی ازحریم یارم دور — بتوای آسمان کسی چه کند
بردی ازخویش پیروبرنارا — بتوای نوجوان کسی چه کند
ازخداهم اگرنمیترسید — باشمای بتان کسی چه کند
دوستان چون نمیرسندبهم — گله ازدشمنان کسی چه کند

ایگل ازدوری توچون بلبل نکندگرفغان کسی چه کند
گرکشی یکجهان به تیرجفا باتوابروکمان کسی چه کند
میکنی تلخکام ازدشنام بتوشیرین زبان کسی چه کند
نیستی مهربان بشایق خود
بتونامهربان کسی چه کند

پیش لعلت شکرکسی چه کند پیش حرفت گهر کسی چه کند
سروراباقدتونسبت نیست دعوی بی ثمر کسی چه کند
بیقرارم نموده چون سیماب دلبرسیمبرکسی چه کند
میبردآن پسردل ازکف من خودبگوای پدرکسی چه کند
غیرعجزونیازپیش بتان ایعزیزان دگرکسی چه کند
بهوای که میپردقمری سروناپدبیرکسی چه کند
پیش مردم نموده رسوایم وای باچشم ترکسی چه کند
جان ودل دادمت به نیم نگاه خودبفرمادگرکسی چه کند
چون پی قتل من کمربسته آنسپاهی پسر کسی چه کند
نورچشمابسوی شایق خود
چون ندای نظرکسی چه کند

گرازداغ اوسینه پرگل کند بگلشن چرانالـه بلبل کند
اگرتارزلف توباشدبکف چراکس تماشای سنبل کند
چومن شانه کی میشودموشکاف اگرموبموسیرکاکل کند
اگردردلش شورش عشق نیست صراحی بگوازچه قلقل کند
شوددرنظرهاچویوسف عزیز اگرکس به محنت تحمل کند
به بحرسعادت شودگوهری چوباران کسی گرتنزل کند
بمنزلگهء عافیت میرسد اگرسالك ره توکل کند
بگوئیدیاران بآنخوش نگاه
که تاکی بشایق تغافل کند

راحت وتن پروری درطینت آدم نبود ورنه درفردوس هم سامان عشرت کم نبود
گرزپای افتاده اکنون مردم چشمم بجاست جای بودوباش اواین خانهء پرنم نبود
هرچه دربازارهستی خواستم موجودشد لیك مطلوب من بیدل دل خرم نبود
ازطبیبان جهان بسیارکردم جستجو زخم تیرنازاوراجزرضامرهم نبود
درادبگاه کمال وغیرت مردان حق لایق تذکارجودوهمت حاتم نبود
صورت فرداامروزش هویدامیشود کاسهء چوبین ماکمترزجام جم نبود
پیش مژگانش زدست خویش خنجرمینهاد
خوب شدشایق بدورچشم اورستم نبود

ازبسکه مست نازمن درمیکشی بی باك شد هرجاکه پای ازنازماندازخاك بیرون ناك شد
باوکجا خواهدکشیدانجام کارعشق من هرکس شینداین قصه راآشفته وغمناك شد
تنهازبان شانه رازلفش چه میکاودکنون کزپنجهء بیداداوصدهاگریبان چاك شد
شوخیکه باصدالتجابرفرش گل ننهادپا دیدم هزاران آرزودرسینه بردوخاك شد
دانی توقدرچشم تررروزقیامت خوبتر گردامن آلوده ات زین آب رحمت پاك شد
ماهی که میگفتی ملك بایدشودشاگرد او ظالم برآمدعاقبت آدم کش وبیباك شد
تنهانه درگیلاس رفت امروزآبروی من دیدم زسیب آسیبهاازناك دل غمناك شد
شایق زچرك سیم وزرصاف است اکنون کیسه ام
کوشش به پاکی میکنم تادلیرم دلاك شد

هرکه بالیلی نگاهان گشت مجنون میشود هرکراشاخ گلی باشدجگرخون میشود
جدول دیوان من بایدزخون فاخته درهواي سرونازی ناله موزون میشود
داده ام ازدست خودشاخ گلی راچون انار بردل مجروح من ناخن مزن خون میشود
سخت میترسم زچشم زاهدان روزگار ماه شهرآشوب من کزخانه بیرون میشود
گربگیردساده رویمن بدست آئینه را بررخ زیبای خودحیران ومفتون میشود
غیراوهم چهره دیگرنبابدآفتاب بی سبب سرگشته صحرای گردون میشود
بسکه وضع مردمان دهرحیرت آوراست دیدن هرآشناصدصفحه مضون میشود
درعلاج اومکن بدنام خودرااي طبیب
دردشایق هرنفس میدانم افزون میشود

گرچه مارازندگانی زحمت بسیارداد ازهزاران دشمنم دل بیشترآزارداد
درهوای آن بت پیمان شکن رفتم بدیر سبحه را راهب گرفت ازدستم وزنارداد
بعدازاین ازگریه هم صرف نظرخواهم نمود اشك خون آلودیادم آن قباگلنارداد
تانقاب ازروی خودآنماه سیمادورکرد رفت آئینه زدست وتکیه بر دیوارداد
چون مساوات است کارعشق آزادی خیال درگلستان پهلوی گل جابرای خارداد
میتواندخاطرغمگین ماراخوش کند آنکه اواقامت موزون خو ش رفتارداد
زاهدسالوس اکنون پیش مابی پرده شد گرچه عمری این قبای کهنهء اوکارداد
هرچه مجنون داشت عشق آنرابمن تسلیم کرد ثروت قارون سراسردرکف تجارداد
شایق آواره ازحسرت گریبانهادرید
آسمان تادامن اودرکف اغیارداد

درچمن دیدم که ان سرووروان استاده بود دوراومدهوش صدپیروجوان استاده بود
سوختم درآتش شوق ودلم راآب برد کان پریروبرلب آب روان استاده بود
درلباس نیلگون آنماه رادیدم بباغ باچنان شوکت که گوئی آسمان استاده بود
چشم وابروی کسی تعبیرخوابم گفته اند دیدم آهوبچهء زیرکمان استاده بود
دیدن ماه شفق آنروزرایادم دهد کان قمرطلعت بزیرارغوان استاده بود

کی بدیدارش موافق شددل امیدوار | تارقیب ناموافق درمیان استاده بود
حرص راقانع نگردانیدسیررفته گمان | این گداعمری براه کاروان استاده بود
کامیابش کن به پاس دلبری ای ممتحن | طفل شوخی کزبرای امتحان استاده بود

بردردلداردیدم شایق آواره را
صورت تصویربیروح وروان استاده بود

تاگل روی ترادیده تماشامیکرد | نازبرروشنی برق تجلی میکرد
مردم دیده، من تازرخت داشت بهار | کی درخانه، خودرابچمن وامیکرد
شددماغ فلك ازيك گل خورشیدبلند | وای ازآنروزکه چون رویتوپیدامیکرد
جان زدستش که توان بردبایام شباب | آنکه درطفلی خودغارت دلهامیکرد
یوسف ازدیده، یعقوب نمیشدپنهان | گربرویش نظرازچشم زلیخامیکرد
جای درگوشه، بزم توکجا داشت رقیب | که بهرجای چنین دعوی بیجامیکرد
خوب شداشك زداغ دل پرداغمْ سوخت | ورنه این طفل مراپیش تورسوامیکرد
فتنه هازیرسرزلف تومی بودنهان | دل چراشکوه زبخت سیه، مامیکرد

یادم ازرویتو وچشم ترخویش آمد
سیرمهتاب چو شایق لب دریا میکرد

هرکس چوتودلشکاردارد | باعیش جهان چکاردارد
ای چرخ زجورآنچه خواهی | آن شوخ ستم شعاردارد
زین باغ انارکرده ام خوش | چومن دلکی فگاردارد
داندبکسی نمیدهم دل | یارم بمن اعتباردارد
گفتم سحری به بلبل زار | بگذرزگلی که خاردارد
ازکارجهان کناره گیرد | هرکس که ترابکاردارد

شوقی نبودبه لاله زارش
شایق دل داغدارداردد

دل بذوق ساغرچشم که مستی میکند | دیده ازشوق نگاهت می پرستی میکند
گرصف آرائی نمایدلشکرمژگان چنین | نام فوج زلف راآخرشکستی میکند
میشودقانع بیك باغ بهشت وجوی شیر | همت زاهدباین انداره پستی میکند
ای نگارحوروش خون شهیدتیغ ناز | ازحنادرپابیوست پیش دستی میکند
میبردازدست دستی این دل سیپاره را | دخترهمصنف لیلی کاردستی میکند
دل خوردتاکی فریب نقش موهوم حیات | چندباوراین حباب پوچ هستی میکند

چون حیاازپیش چشم خوبرویان وطن
شایق بیدل فرارازتنگدستی میکند

درچمن آن جامه خارائی رسید | آن گل گلذاررعنائی رسید
شوروغلغل هرطرف افتاده است | تابشهرآنشوخ هرجائی رسید

ای جنون برداردست ازمن که باز — آن نهال باغ دانائی رسید
کورخواهدشدحسودازغم که باز — آنصفای چشم بینائی رسید
هرنفس بازلف اوبازی کنم — مارهادردست سودائی رسید
محنت ودردوبلاورنج وغم — برسرمن جمله یکجائی رسید
زهرقاتل رانصیب مانمود — لعل جانان راشکرخائی رسید
عشق چون منصورراپردارکرد — حسن گفت اکنون بدارائی رسید
هرکسی آخربجائی میرسد — برمن آواره بیجائی رسید

آخرای سردارخوبان رحم کن
شایق ازدستت به بیپائی رسید

کاری به خون دیده فرهادهم کنید — بیتی بپای صورت شیرین رقم کنید
جورروجفا چه سودنکویان دل مرا — مفتون خودبه شیوه لطف وکرم کنید
ترسم خدانکرده اثردردلش کند — دربزم اوستایش اغیارکم کنید
چون وصف ساعدش بنویسیدزینهار — ازاستخوان ماهی کوثرقلم کنید
برفرق دشمن است چوشمشیرآبدار — دوشیکه درعبادت وتسلیم خم کنید
ای صاحبان نعمت وتوفیق اقتدار — ظلمستاگربشخص‌مروت ستم کنید
گویندغصه مانع تقدیرکی شود — اینهم مقدراست که شادی وغم کنید

شایق بان نگارقریب است بارقیب
بهرخدامسافه ماراقدم کنید

سرواگرچونتولباسی بسراپامیکرد — چه قیامت بسرفاخته برپامیکرد
هرکه رخسارتومابین دوزلفت میدید — غلط ازماه صفا وشب یلدامیکرد
شهریاری چوسکندرچه خوردآب حیات — بذل همت بفراوانی صهبامیکرد
پرتوساعدسیمین تودرچشم ترم — جلوه گربیش نظرماهی ودریامیکرد
بسکه مجنون وفاکیش فنابودبیار — چهره خویش خیال رخ لیلامیکرد
آن گل اندام که درباغ نشسته است بناز — کاش درخانه منزل وماوامیکرد
اگرش میل صحتمندی عاشق میبود — احتیاج ازچه مراپیش مسیحامیکرد

سوخت چون شمع اگرشایق ماجادارد
جای دربزم توخودرازچه بیجامیکرد

امشب که گل رویتودردازنظرم بود — ازیادقدت بازقیامت بسرم بود
دانی که گلابی است چراقطره اشکم — رخساره زیبای توزیرنظرم بود
شب گرم چوآنشمع درآغوش من آمد — زان روی عرقناك بدامن گهرم بود
بایدکه سرشکم همه یاقوت برآید — کزیادلب لعل توخونین جگرم بود
امیدکه محروم نگردم بگناهی — زان جنت فردوس که جای پدرم بود

شادم که به قربان سردخترزشد
درکیسه چوگل شایق اگرمشت زرم بود

ازعشق بنااهل دل اسرارنگوید   این حرف کسی برسربازارنگوید
منصورزحق گوئی خودنیست پیشمان   ناحق بخد تابسردارنگوید
ازباب صفا رانبودجرات گفتار   آئینه بکس حسرت دیدارنگوید
کم نیست ستمها بتو ازچرخ ولیکن   عاشق ستم اینست که بسبارنگوید
بدگوئی دشمن نکنم درصف احباب   کس عیب خرخود بخریدارنگوید
ای داکترازبسکه مزاج تودرشت است   رازدل خودرابتوبیمارنگوید
واقف نبودچشم توازمردن شایق
چون کس خبرمرگ به بیمارنگوید

چودرگلشن درایم پابم ازرفتارمیماند   سلامت نیستم گل هم بروی یارمیماند
زجورآسمان هرگزنمی نالم که بیدادش   به آن شوخ جفاجوی ستم کردارمیماند
گهی برسرزندسنگ وگهی برقلب خودخنجر   نگوئی عاشق بیچاره شب بیکارمیماند
بچوب خشك نتوان بست راه سیل آتش را   کجامنصوررا ازگفتن حق دارمیماند
به اظهارمحبت هرسرمویش زبان باشد   چه شدگرعاشق شوریده ازگفتارمیماند
نمیگرددزچشم اوتغافل دوریکساعت   کسی تنهاچگونه مردم بیمارمیماند
به پیش دیده مردم زندلاف مسلمانی   به زاهد نفس کافرکیش من بسیارمیماند
به باغ دهرازتیزی شوی بالانشین دانم   که هرکس خارگلشن راسردیوارمیماند
زنقص کفرواسلامش چه پرسی وای برشایق
که گردن بسته پیش سبحه وزنارمیماند

خواب دیدم که سرم برسر زانویتو بود   نیستم لایق این مرتبه ازروی تو بود
باعث فتنه رخونریزی وآشوب جهان   ماه من راست بگورویتو یاخویتو بود
کیستم من که فروشم به صبامشك ختن   همه ازدولت سرکارسرمویتوبود
اشك من روغن بادام شدومی زیبد   عمرهازیرنظرنرگس جادویتوبود
شب که شدمجلس خوبان زرخت رشك بهشت   هوش وگوش همه ای حورلقاسویتوبود
آن هلالیکه شب عیدبودزیب جهان   شدیقینم بسرت سایهء ابرویتوبد
بایدآب دهن یاربرویم بزنند   که زخودرفتنم ازنگهت گیسویتوبود
محتسب راست بگودوش کسی گفت بمن   درچمن دخترزخفته به پهلویتوبود
بمزارش قدمی رنجه کن ایسرووروان
سالها شایق بیچاره دعاگوی توبد

باستغناونازی قاصدازکویتومی آید   که پندارم نگاه ازدیدن رویتومی آید
نداردددرنظرآئینه بزم سکندررا   سری کزیاری طالع به زانو یتومی آید
میاوربرزبان خویش نام غنچه راهرگز   که کم بیش دهان تنگ خوشبویتو می آید
نمیدانم کجائی لیك هرجائیکه میباشم   بمن ازشش جهت ایشاخ گل بویتو می آید

فرســتم قاصـددل بازتاعنــبرسـرمویـت — که هرساعت بیادم خال هندویتو می آید
جفـابرخـاکسارخودبکن خورشـیدرویـمن — کـه فـرداذره دره درترازیتـومی آیـد
بیکیبگرزدن هرلحظه چون مژگان دوعالم را — بـقربان سـرت ازچشم جادویتو می آیـد
ندیده گـرکسـی درکرهء مهـتاب ماران را — به بیندچون برویت دسته موی تومی آید
آزآن یوسف لقادوری ندارم یك نفس شایق
که گویم کاروان اشك من سویتـو می آیـد

کجـادیـوانـه رویـت سـردیروحـرم دارد — گه فرق کـفرودین اورابدانـش مـتهم دارد
بمن ازدیدنـش یك عالم اسـرارظـاهرشـد — بنازم چشـم جانان راکه کیف جام جم دارد
هـلال ازعـاجـزی پابرسرخورشـیدمیمـاند — شرف مفت جوانی کزتواضع دوش خـم دارد
چه پرسی مشرب آن صوفی صاف صمدجورا — که ازماوتوپنـهان درحـریم دل صـنم دارد
مـرودربزم اوای منـکرســازوسـرودآخـر — که طبـل بطن زاهد هم صدای زیروبم دارد
مـرادرزیـربـارمـنت مـردم نمیـمانـد — بنازم طالع خودراچه خوش لطف وکـرم دارد
به پای خـودنبایدخانهء صـیادهیـچ آهـو — بجـاباشــداگـررم ازدرم دائـم درم دارد
چـه پرسـی ازوفای دلبربی مهـرمن شایق
که ازسامان زیبائی همین یك چیزکم دارد

کسـی ازدل خـریدارتـوباشــد — که جان درکف به بازارتوباشد
دل هـرزرهء خورشـیدجان هـا — طلسـمی پرزاسـرارتوباشـد
نمـی باشـدگـرآئینه نـظربـاز — چـراحـیران دیـدارتـوباشـد
دل پـرداغ من چـون دسـتهء گل — به پیـش چشـم بیمارتوباشد
بت من میـروی بی بنده هـرسو — خـداوندجـهان یـارتـوباشـد
مراازگریهء غیراسـت تشـویـش — که مـیترسم گرفتـارتوباشـد
سفیداست ای پریروچشم مهتاب — نمیخـواهـم برخسـارتوباشد
شوی ای ناصح گرفتارآنشـوخ — خـدانـاکـرده دلدارتـوباشـد
مکن واعظ توخودراپکه پـکه — حلاوت کی بگـفـتارتوباشـد
بشایق مرهم جان است دشنام
گـرازلعـل گهـربارتـوباشـد

نقـش شـیرین راکجافرهـادرسـوامیکـند — بهرشهرت نام خودبرسنگ خارامیکند
کـوهـکن آیـاچه نقـشـی رابخـارامیـکند — هرچه منظورش بودشیرین وزیبامیکند
گشته نصب العین اومعلوم پیش مخلصان — زاهدسـالوس تاکی جان بیجـامیکند
قـوه بسـیارداردبـرق عشـق خـانه سوز — ازپدردانم که یوسف رازلیـخابایکند
چشم جادویتوعـمریشـدکه برده دیـن ودل — مارزلـفت کی مراامروزتنـهامیکـند
گرچه نخل قامتـش افگنده اسـت ازپامرا — بیخ صبروطاقتم آن چشم شهلامیکند
مـن کـیم تاتاب گـردشـهای دوران آورم — همچورستم پهلـوانیـراغم ازجامیکند

می شوداززدولت جاویدعقبی کامیاب　　هرکه دل ازهمت عالی زدنیامیکند
گرچنین جذاب وسحرآمیزباشدعشق او
شایق آن شیرین ادارا آخرازمامیکند
ازجوروجفاهایتو شهری بفغان آمد　　عاقل شده دیوانه دیوانه بجان آمد
ازهنجره قمری هرناله که بالاشد　　درخاطرمن صدبارآن سرووروان آمد
عشاق بهم بردندازدلبرخودنامی　　داغم که مرانامت ناگه بزبان آمد
ای دیده درویاقوت بسیارکن ایثارش　　کان افسرمهرویان باشوکت شان آمد
بایدکه نماندهیچ ازهستی وموهومم　　زان موی کمرامشب حرفی بمیان آمد
ازچشم تومیترسم کزابروی مژگان باز　　این عربده جوسویم باتیروکمان آمد
دین ودل خودبروی اهداء بکنم یانه　　ای هرچه فرمائی کان تازه جوان آمد
ماتمکدهء دنیارابیهوده نمیگویند　　بگریست بحال خودهرکس بجهان آمد
درنامه چه بنویسم بادارمن القابت　　وصف توکه بالاترازشرح بیان آمد
نومیدمسازاورااززرحمت عام خود
شایق که بدرگاهت بازازدل وجان آمد
تاگشته ام زبرم توای سیمبربعید　　خرم کسی ندیده مراهم دگربعید
جنگی شدن بعاشق دلداده کی رواست　　ای دلربای ظالم بیدادگربعید
باشدبعیددرنظرم گرچه دیدنت　　عمریست میدوم بخدادربدربعید
شمشیرقتل من شده اکنون هلال عید　　تاگشته ابروی کج اوازنظربعید
هرگزنیامدی بکف آرزوی من　　پالیدم ای نگارتراهرقدربعید
گشتن بدوریاربودحج اکبرم　　این دولتم نصیب توان شد اگربعید
ای گوهرنشاط هلاکم محقق است　　باشم بعیدکزتوازاین بیشتربعید
باری گذربه بستربیمارخودنکرد　　گشتم قریب مرگ ازاین رهگذربعید
شایق بطرف کعبهء کویت چومیرسید
قربانی نگاه تومیکردسربعید
یقین دارم که امشب آن هلال ابرونمیآید　　چراکزدل بگوش آوازپای اونمی آید
مگربادصباهم شدزبخت بدرقیب من　　که امشب درمشامم عطر آن گیسو نمی آید
شب فرقت اگربالفرض مژگانی بهم آرم　　زبخت نارسادرخواب من هم اونمی آید
بباغ آرزومن خود بچشم خویشتن دیدم　　که میگویدکه جای آب خون درجونمی آید
بنام محض نتوان همسراهل نظرگشتن　　بکار چشم هرگز عینك زانو نمی آید
به بحررحمت اوماهی سیارم ای زاهد　　که هرگز یادمن هم چو نتو شستشونمی آید
چسان تصویرچشم اوبخاطربگذردشایق
که دردام تخیل نیزاین آهونمی آید
بازم میسوزم بداغ دوری دلدارخود　　بازمینالم ببالین دل بیمارخود

گرچه درگوشم ندارد حرف سرد او اثر — ناصح بیدرد باشد عاشق گفتار خود
دل زشوقش میدهد جان وغیگوید بکس — سخت هشیار است این دیوانه هم درکار خود
ازنوازش های پیردیر منکرنیستم — بارها در گردنم انداخته زنار خود
بسکه درهرگامش افتاده است دل بالای دل — میکند برخویش نازازگرمی بازار خود
مابملك فضل اوداد گناهان داده ایم — شیخ مینازد اگربرطاعت بسیار خود
زاهدو یاد بهشت وشایق وشوق کنشت
اوبفکرکارخویش ومن بفکرکارخود

امروزصبا ازسرزلفش خبرآورد — یك نافه بمن رائحهء مشك ترآورد
فهمیدکه من شیفتهء آن قدوچشمم — یك سروفرستادودو بادام ترآورد
نتوان زرخش صرف نظرکردکه امروز — ازجیب، خط بندگی ام حسن برآورد
دررهگذرآن مهء بیمهرشدم خاك — خورشید بمن سجده ازاین رهگذرآورد
ای نورنظرمردمك دیدهء من باز — ازبهرنثارتوبدامن گهرآورد
گرمردم هم ازپای خمش دورنسازید — آن پیرکه درمیکده عمری بسرآورد
دشنام بودزان قدبرجسته نصیبش
برشایق بیماروفانیشکرآورد

اگرسوادی من بازلف مشکین توسرگیرد — سروجان میفروشم این دل خون گشته سرگیرد
دل شیرین بشورآمدخدایاخیرکن امشب — کسی دربیستون فرهادمسکین راخبرگیرد
زدست غیرمیگیری توسگرت راوچون کوگرد — سراپایم بداغ حسرت واندوه درگیرد
بودممنون کارتیشه فرهادوفاپیشه — شده ازبسکه شیرین دردلش اورابسرگیرد
نباشدقدرپیش اهل دنیاپیرکامل را — به نزدمصریان یوسف کجا نام پدرگیرد
نمیباشدحیات ممسکان هرگزرواشایق
درخت پیرخودراباغبان زیرتبرگیرد

تادرچمن حدیث قدت ایجوان فتاد — سروآب گشت وازنظرباغبان فتاد
آیامصوران چه قیامت کشیده اند — تاعکس قامت توبه آب روان فتاد
ای نورچشم اهل نظرازکجاستی — کزجلوه توشوربه هفت آسمان فتاد
آمدنسیم کویتودرباغ صبحدم — چون بیدلرزه برتن این ناتوان فتاد
ای گلعذارتابه گلستان درآمدی — بیهوش گشت بلبل وازآشیان فتاد
قربان شومترادل شایق عزیز دار
کاین گوهرگران بکفت رایگان فتاد

چون به بزم یارخودراتیله هرکس میکند — نوکریوالامراتنهاچراپس میکند
گوش کن تابشنوی ازبزم اوپیغام ها — تیلفون دل به بین هردم شرنگس میکند
بلبل آتش نوادرآشیان خویشتن — دربگیردازچه شوق بردن خس میکند
مادرگردون نداد ش یکنفس شیرمراد — گرچه طفل آرزوعمریست چیغس میکند

کی اثرداردبدل افسون واعظ بیعمل   چون مگس درگوش ماتاچندبنگس میکند
هرکجا زان خنجرمژگان حیکایت میکنم   زخمهای سینه، مجروح جرس میکند
ازتملق سیرکی گردد رقیب کاسه لیس   این پشك دربزم اویسیارخرس میکند
بسکه مردم درفغان ولوله خوکرده اند   تاخرطنبوراین بازارعرس میکند
نیکه باشدبارمن دزدخیال کاکلت   بازدریام دماغم بس گرمبس میکند
ازشرم مردم نیس ازچشم من میریزدآب   برزمین چون آبشارافتاده شرش میکند

بهرقتل شایق بیدل مکش تیغ ازنیام
فرقت یکروزه ات بیچاره رابس میکند

محورخ یوسف وشان بردیده نقصان میکند   راوی روایت این حدیث ازپیرکنعان میکند
تاراج ویغمای دلم غیرازفرنگ چشم او   نی لشکرخونریزخط نی فوج مژگان میکند
نی کاکلش داردگنه نی هندوی خال سیه   ظلمیکه بامن میکندآنچشم فتان میکند
ای شانه آن کاکل بتویك موندارد بستگی   دیگرزبان بازی مکن فکرم پریشان میکند
هرچندآن بیدادگراکنون زندتیغم بسر   افسوس بعدازقتل من بسیارحرمان میکند
زین جوروبیدادوستم زین قعربیش ولطفکم   دانم تراعشق غیورآخرپشیمان میکند

گراشك من درچشم اوشایق چنین بیقدرشد
این طفل راازپیش خودآخرگریزان میکند

محبت چون کسی رابیخودودیوانه میسازد   نه ذوق کعبه می یابدنه بابتخانه میسازد
ندارد گرمجوشی باکسی دیگردیر محفل   بشمع پاکدامن این سخن پروانه میسازد
زلیخاچون بزندان میفرستدیوسف خودرا   بپایش حلقه چشمان خودزولانه میسازد
به طبع اهل دانش ساختن مشکل نمی باشد   من آن فرزانه راتازم که بادیوانه میسازد
بهرجائیکه بنشینی دلبم ازرشك میسوزد   اداهای توماراشمع صدکاشانه میسازد
مگرباحلقه های زلف مشکینت سری دارد   که شمشاداستخوان خویشتن راشانه میسازد
مراازجلوه های شمع محفل پیش رخسارت   زبس پروانه میباشدبیك پروانه میسازد
رواباشداگرضائع شداکنون مردم چشمم   چسان موری براه سیل مدهش خانه میسازد
بگلشن هرچه آمددردهانش راست میگوید   که بلبل راشمیم بوی گل دیوانه میسازد

به شوق لعل میگون توای پیمان شکن شایق
مدام ازکاسه، چشمان خودپیمانه میسازد

نادم ازعشق ومحبت میزند   دل بخون خویشتن شست میزند
هرکه درکوی وفامنزل گرفت   کی سخن ازعیش وعشرت میزند
تادل من عقرب زلفش گزید   نعره هاساعت بساعت میزند
ازگلویش زودمیگیردفلك   یکنفس گردل براحت میزند
بامن دل داده آتشرین ادا   یك دوحرف ازروی نفرت میزند
آن رقیب خائن غدارباز   پیش اودم ازصداقت میزند

می نهم تاپای خود درمحفلش — برسرمن پیش خدمت میزند
سفله گـان رامینوازدآســـمان — برسرمن سنگ کلفت، میزند
هرکه آمیـزدبمردم چون مگــس — دست برسرازندامت میزند
گشته زاهدغره ء صوم وصلوات — آخراین خرراشریعت میزند
درسـراب ناامیـدی هـامـرو — موجهادریای رحمت میزند
بررخ اومات شوشایق که باز
یـارشـطـرنج محبـت میزند

تراازجـــوروبیدادآفـریـدنـــد — مـراازشـــوروفـریـادآفریدنـد
بهرکس هرچه میبایست دادند — مراغمـگین تراشادآفریدند
مراازبـندگـی طوقی چوقمری — تراچـون ســـروآزادآفریدنـد
نگارین تابسـازدپای شـیرین — حنـاازخون فرهاد آفـریدنـد
درین گلشـــن بمن هـم آشیانی — زچشـم دام صیـادآفـریدند
دلم صدپاره ازفـکرپلنداست — کاین شانه زشمشـادآفریدنـد
بمـــن ازروزاول آبـــروئـــی — زآب تیـغ جـــلاد آفـریدنـد
مـراشـــشدرنمودآنشـوخ ازناز — بتان راسخت نـرادآفـریدنـد
باصلاح غـرورسفله طبعـان — فـلـك رانیزاســتادآفـریدند
ره ء تقلیدپیمودن هنرنیسـت — تـرازبـــهرایجـادآفـریدند
چه رنگین است شایق نکته هایت
مـگرازکـلـك بهـزادآفـریدنـد

دورظلم وستم وجوروجــفامیــگـذرد — بنده راگرکشـی هم بخـدامیگذرد
دیده ء دیدنی دارم چه نکویان که ندید — دورحســن توهم ای ماه لقامیگـذرد
ایکه برمسندخوبی زده ء تـکـیه بنـاز — غره برخـویش مشـونازوادامیگذرد
همچوپروانه بدورش همه گلهـاکردند — ازسرکویتو هـرشـب که صبامیگذرد
شاخ گل رانبردهیچکسی پیـش تنور — اینـقدردردل مـن یـارچـرامیگذرد
گرندیده است قددیده فریب تـوبـباغ — قـمری ازسـروچراسـربهوامیـگذرد
ای زمرغان شکم پرشکمت پرهمه شب — توچه دانی که چه بالای گدامیـگذرد
بایدازآتـش این شرم همه آب شــویم — که بغفلت چقـدرصبح ومسامیگذرد
بهتـرازراهدباعیـــش وتـنعم باشـــد — بینـوائیکه حیـــاتـش بنـوامیگذرد
درحقیـقت بودایمن زغم وغصـه مدام — هرکـراعـمربه تسلیم ورضـامیگذرد
بیتوای دلبرخودکام نمیدانی حیف
که سـرشـایق بیمارچهامیگذرد

یکی ازسرنوشــت ولـوحه ء تقـدیرمینالـد — یکی ازفکرخام وسستی تدبیرمیـنالد
بحسن ساخته مفتون نخواهد شدکسی هرگز — کجا بلبل به پیش غنچه تصویرمینالد

٩٦ بسودای سرزلف تو لیلای زیبائی — دل مجنون روش چون حلقه زنجیرمینالد
دلم ازساده لوحی میکندیادبرودوشش — که طفل پاك طینت درهوای شیرمینالد
نباشداهل داناخوش بغیرازگوشه عزلت — چوبیرون ازنیام آیدببین شمشیرمینالد
بهاراین چمن داردخزان آخرنمیداند — جوانی کزفسردنهای طبع پیرمینالد
نه تنها ساختی زاهدمرامنفورازوضعت — زدستت سبحه نیزای مایهء تزویرمینالد
به دیگ پختهء منعم نباشدچشم امیدم — که خوددرعین نعمت نیزچون کفگیرمینالد

گرفته لشکرخط ملك حسن یاربدخویش
چراشایق دگرازراه بی تاثیرمینالد

اجل دانم به جستجوی این مهجورمی گردد — خبرداردکه یارازمرگ من مسرورمیگردد
چه پرسی ازرمیدنهای آهوئیکه من دارم — خیال اوهم ازپیش نظرمستورمیگردد
بروی اوکه می آیدجهان تاریك درچشمم — چوآن نورنظریك لحظه ازمن دورمیگردد
چوسرمه هرکه خاموش است درعین سیه روزی — بچشم مردم صاحب نظرمنظورمیگردد
کسی رادولت روشن ضمیری میشودحاصل — که چون خورشیددرجودوسخامشهورمیگردد
ندیده سرودرجان تواین کالای رنگین را — که ازیك کرتهء سبز این قدرمغرورمیگردد
درخت آرزوهایت زچشم ترثمرگیرد — برومنداین نهال ازآب اشك شورمیگردد

چومی آیدبه خاصرکاکل مشکین اوشایق
بچشمم روز روشن چون شب دیجورمیگردد

گراین قامت قبای نازدربرمیکند — سجده تسلیم پیش اوصنوبرمی کند
همسری بایارمن کی میتواندآفتاب — یادروی اوجهانیرامنورمی کند
گروزدبادصبابرکاکل مشکین او — نکهت زلفش چمن هارامعطرمی کند
نی زگردون شکوه دارم نی زبخت نارسا — هرچه بامن میکندیارستمگرمی کند
برزمینت آسمان گرمیزندبیوجه نیست — باغبان هم تخم گل راخاك برسرمیکند
ازدرمیخانه بیرونش کنید ای میکشان — زاهدافسرده طبع مامکدرمی کند
پندناصح درحقیقت پف بوددرگوش من — ازپف بسیارخودگوش مراکرمی کند
این یکی هم ازعلامات رقیب احمق است — دست پرپشتش چوبگذاریدخرخرمی کند

شایق بیچاره راصدپیش پائی میزند
تابه پیشش داستان خویش راسرمی کند

چرامشب بگوشم شوردل بسیارمی اید — مگردلدارمی آیدمگردلدارمی آید
اگربیروی اوازدیده ریزم آب جادارد — به چشم شعلهء آتش درودیوارمی آید
مرادرگلشن ای بلبل مزن فریادمعذورم — که بیروی کسی درچشم من گل خارمی آید
دماغ آشفته میگردد مرازدیدن سنبل — کزین گل درمشامم عطرموی یارمی آید
دل خون گشته رادرطاق ابرویت حفاظت کن — خبرداری که این یاقوت احمرکارمی آید
نباشدمردم چشم ترارحمی باحوالم — غلط گویندبیمارازدل بیمارمی آید

کنون ازخودبه باغ آرزوشاخ گـلی دارم   مـرا ای باغبان ازدیـدن گل عارمی آید
بیندازیدازگلهای رنگین پـای انـدازی   که درگلشن بنازآنسروخوشرفتارمی آید
بمویش گردن دل بسته ام زانروکه میدانم   بکف سررشتهء ایمان ازاین زنارمی آید
اگـراوقات تلخی میکـنم امروز جادارد
بیادم شایق آن شیرین ادابسیارمی آید

چگونه بامنـت همچشمی ای پروانه میباشـد   که چون آن شعله خوشمع توبی پروانه میباشد
دل ازچشـم تویکمژگان زدن غافل نمی مـاند   فراموشی اگرچه عادت دیـوانه مـی باشـد
بچشم مست وابرویتوچـون دیدم عجب کردم   که این محـراب راجـابرسـرمیخانه می باشد
بوددائم بشمع مجلـس افـروزی سـروکـارم   که فکروهوش من هرشام درصدخانه می باشد
سـرتســلیم خودهرگزمپیـچ ازآسـتان دل   نشاط وعیش جاویدان درین غمخانه می باشد
بدام بیـدلان هـرگـزنیـایدمـرغ آسـایـش   که ایـن وحـشی شکارهمت مـردانه می باشد
به کنج خانه هم روزی دهـدروزی رسان مارا   کجامرغ قـفس محـروم آب ودانـه مـی باشد
دل بـرداغ شـایـق راچـراازنـازمیسـازی
که صدتصویرزیبایت درین گلخانه میباشد

داغ عشق اودلم باخـود بمحـشر میـبرد   کس بمحـشرکی چنین خورشیدانـورمیبرد
بی نصیب ازسجدهء کویش اگرباشم چنین   ازجـهان مـاراخـداناکـرده کـافـرمیبرد
حلق اسمعیل کی دارد رگ تسلیم عشـق   بـارایـن شـمشـیرنـازاولادحیـدرمیـبرد
ازنـوازش گـربـه بیـندسوی مـورناتـوان   شـیرمیـلرزدبه پیشـش بارش اژدرمیبرد
وقت تان ای مفلسان خوشبادکزدنیای دون   بارافسـوس ونـدامت راتـوانگرمــیبرد
محتسب عیبم مگو کاخرزکوی میــکده   میرشـــب آخـرتـراهـم برسـرخـرمیبرد
نازکن شایق به بخت خودکه درمیدان عشق
دل تـومیبازی وآن شـوخ ستمگرمیــبرد

ردیف الرا

سروخـوش بالای من یادت بخیرآمدبهـار   ماه خوش سیمای من یادت بخیرآمدبهار
بسرخاك شهـیدانـت نیـاوردی گـلـی   شوخ بی پروای من یادت بخیرآمدبهـار
سیـرگـل درعـالم مهتاب داردنشـهء   ای گل رعـنـای من یادت بخیرآمدبهار
میدهـدسنبل بیادم حلقه های کاکلت   شدفزون سودای من یادت بخیرآمدبهار
برسـرگل حکم نـازت بودجاری چون نسیم   حاکـم اعلای مـن یادت بخـیرآمدبهار
هرسحرباگلعـذارخویش میـرفتـم بباغ   بـاده ومینای مـن یادت بخیرآمـدبهـار
گاه گاهی درسرابستان دل خوش میشدم   ای تماشاجای مـن یادت بخـیرآمـدبهار
درگلسـتان آشیانی همچوبلبـل داشـتم   جنت الماوای مـن یادت بخـیرآمـدبهار
کاردین ازدسـت من هرگزنیامدحیف حیف   عشرت دنیای مـن یادت بخیرامد بهار

کردشایق آسمان چشم ترمارانظر
چشمه ودریای من یادت بخیر آمدبهار

بازآمددرهوای سرودلجویت بهار
خرم وشاداب وزیباچون گلرویت بهار

درگلستان سالهاسنبل پرستی میکند
گشته شاید همچومن دلبستهء مویت بهار

میکندگلهای دنیارابقربان سرت
گرچشم من به بیندیکنظرسویت بهار

اینقدرکزرنگ وبوی خویشتن دل میبرد
یکسحربگذشته شایدازسرکویت بهار

گربیائی درچمن ایغنچه گلزارحسن
مست وبیخودمی فتدششماه ازبویت بهار

خامه ازنرگس بکف اوراق گل زیربغل
مینویسد نسخهء زیبائی ازرویت بهار

میزندقوس قزح راازخجالت برزمین
گربه بیندجوهرشمشیرابرویت بهار

غنچه نورسته هردم سرخ میشدازحیا
گفت چون حرف لب لعل سخنگویت بهار

ازنگاهی نرگس وبادام رادیوانه کن
شدچوشایق مبتلای چشم جادویت بهار

تابسرداردهوای سروبالایت بهار
میکندازدیدهء قمری تماشایت بهار

راست گویم گربه این قامت خرامی درچمن
میفتدشمشادمن چون سایه درپایت بهار

لاله وگل راسراسرازنظرانداخته
دیده تارنگینی رخسارزیبایت بهار

روح خودرامیدمدبلك شمردربرگ حنا
تابگیردبوسه این رنگ ازکف پایت بهار

تاقیامت میرودازیادآوسروچمن
گربه بیندقامت موزون رعنایت بهار

اینکه درگلزارمی آیدبچشمم لاله نیست.
داغهابرسینه داردازتماشایت بهار

ای دردریای خوبی گربه گلشن بگذری
همچوشبنم میدهددرچشم گل جایت بهار

غنچه ازلب سبزه ازخط سروازقدگل زرو
شدبهرصورت خجالت ازسراپایت بهار

آفتاب امسال ازبادام روغن میکشد
شدمگردیوانهء چشمان شهلایت بهار

تازه فرمودی دل افسرده گان هجرخود
ای فدای نامه های نکهت انشایت بهار

کرده اندازعشق پیچانش کنون زنجیرپیچ
بسکه چون شایق بودمجنون ورسوایت بهار

من چرانسبت دهم باروز محشرانتظار
کزقیامت هم بودبسیاربدترانتظار

شعله خوی من مسوزان ازفریب وعده ام
آتش سوزنده میباشدسراسرانتظار

شب به بزم می پریشان ایجوان باده نوش
چشم بر راه تومینابودوساغرانتظار

وعدهء قتل اسیرخودبفرداماندهء
میکشداکنون مراای بنده پرورانتظار

گرچه گشتم داغ داغ ازآتش هجران او
بردل مامی نهدصدداغ دیگرانتظار

گرنمی آیدبگوئیدای مسلمانان چرا
میدهدماراچنین آتشوخ کافرانتظار

کی دلش یخ میکندازکشتن یکباره ام
باربارم میکشدباازمکررانتظار

یك دومژگان پیشترازمردن شایق بیا
چیست میدانی ترآخرای ستمگرانتظار

ای بقربان رخت رخسارگلگون بهار — ای فدای قاصد سروموزون بهار
بیرخت ای غنچهء نورستهء گلزارحسن — بازهمچون لاله گردیدم جگرخون بهار
میدهدهرچندباغ سبزوسرخ اورانشان — بلبل ازگل برنمیگرددبافسون بهار
گزخزان سنگدل باگل کندچندین ستم — میشودآخرگریبان گیراوخون بهار
بلبل شیدابفهم مقصد اوکی رسد — بسکه رنگین وبلند افتاده مضمون بهار
یادم ازروی لطیف اودهدهربرگ گل — جای دارد گرشوم چون بیدمجنون بهار
اعتباروزینت من شایق گل بودنست
نیست چندان دلفریب ازباغ بیرون بهار

کی توانم آشناآنچشم شهلارابزور — چون بسازم رام خودآهوی صحرارابزور
آخرای شیرین مروت کن که فرهادازجنون — دلبرخودمیتراشدسنگ خارارابزور
من بشوق خودنمیدادم بچشمش دل ولی — می ستانداین فرنگی دین ودنیارابزور
ماه کنعان گربیایدبرسربازارناز — میکشدازپردهء عصمت زلیخارابزور
قلم هستی خوش نمی آیدمراامااقضا — برسرم اجراء نمایداین تماشارابزور
نشکندتااستخوان خویش مجنون ازوفا — رام کی سازدسگان کوی لیلارابزور
عمرها شددرمیان خاك وخون چون فاخته — میکشم بارغم آن سرورعنارابزور
زاهدا درسینهء تنگ توجای عشق نیست — چون بگنجاندکسی درکوزه دریارابزور
کافرعشق بتانم ازصلیب من مپرس
میپرستم شایق آن زلف چلیپارابزور

عشق گیردجلوقافلهء سالاربزور — تابردیوسف کنعان سربازاربزور
گوهربی بدل دل که مراکشته غمش — چورکرده زکفم آن بت عیاربزور
نفسی راکه توئی غرهء آن آخرکار — می ستانندزدیوانه وهشیاربزور
آبرورابدوعالم نفروشم افسوس — گردش چرخ کندبرسرم اینکاربزور
گرچه درکوچهء اوخاك شدم بادسحر — میکشدازکف من دامن دلداربزور
عاشق رندم ومی خواره وبدنام ولی — تاقیامت نکنم توبه ازاین کاربزور
گردش چرخ فلك همچو گرافون آخر — مرده رانیزبباردسرگفتاربزور
شایق آن دلبرترسابچهء باده فروش
فارغم ساخته ازسبحهء زناربزور

دلم ازدغ اوگردیده گلزار — ندارم باگل وگلشن سروکار
توهم گرعاشقی بلبل فغانی — که مینالم من ازدست غم یار
زسودای جهان یکسرخلاصم — شدم دردام زلفش تاگرفتار
بدام زلف مشکین توجانا — گرفتارم گرفتارم گرفتار
تغافل تابکی گاهی نگاهی — بگوقاصدبه آنشوخ ستمگار
بیاروزی ببالینم خدارا — که هستم ازغم هجرتوبیمار

جهان برهم خورد ای جان عاشق　　اگرآئی بجولان سوی بازار
بجان می پروردعشق نکویان
نداردشایق بیدل جزاینکار

ازلب تلغ بودجان من اوقات شکر　　غنچه پیش دهنت هیچ نیایدبنظر
چونتوای خرمن گل سوی گلستان آئی　　میشودغنچه زرشك دهنت خون جگر
درچمن حرف قداوبمیان آوردم　　غنچه ازرشك فروشدبزمین تابکمر
ای عزایزان شکرارزان شده دردورلبش　　مصریان رابنمائیدازین قصه خبر
شکوه پیش پدرش گرننمایم چکنم　　ندهددادمراتابکی آنشوخ پسر
کرده ام حرف تومنظورکه گفتی شایق
پیش خاك دراوسرمه نیایدبنظر

بزغم جاهلان فرزانه بهتر　　به نزدعاقلان دیوانه بهتر
چوآخرمیشودپیمانه ات پر　　پروخالی کنی پیمانه بهتر
بیادنرگس مستانه او　　شوم خاك درمیخانه بهتر
مرادرکوی اویك لحظه بودن　　زقصرعالی شاهانه بهتر
بموهای توای سردارخوبان　　بودمژگان من ازشانه بهتر
ندارده‌یچکس تاب نگاهت　　نیائی گربرون ازخانه بهتر
خبرداری که ازملك دوعالم　　بعاشق یك دل دیوانه بهتر
نباشددربرش چون دانه دل　　بزاهدسبحه صددانه بهتر
به کیش باده نوشان ازدوصدحج　　بودیك لغزش مستانه بهتر
بزلف اوچوسوداسرگرفته　　دل خودگردهم بیعانه بهتر
نشدپیداچوشایق آشنائی
شوم ازخوش هم بیگانه بهتر

دل عاشق نسازی خسته خوشتر　　بدستت ساغرنشکسته خوشتر
نزیبددردهانت تلخ گونی　　اگرشیرین بوداین پسته خوشتر
ببیك دلبرتسلی کی توان شد　　ازاین گلهابندم دسته خوشتر
شدازخط جلوه رویش دوبالا　　که گل باسبزهء نورسته خوشتر
بچشم اهل دانش ازدوصدبیت　　بودیك مصرع برجسته خوشتر
به خوبان اعتمادی نیست شایق
باوعهدوفانابسته خوشتر

من اگرمی یافتم باری درآن دربارباری　　کی بدوشم زندگی میشدچنین یکباربار
می فتدبالای چشمت هردم آن زلف سیاه　　دورکن بهرخدا ازپیش این بیمارمار
میبردازدل قرارآن چادرسیماب گون　　میزندبرجانم آن پیراهن گلنارنار
هریکی رامیدهدبازی برنگ دیگری　　درحقیقت نیست باکس آن بت عیاریار

همچوطفلان میشودزاهدبجوی شیرمست | عاشقان را انتظارازدولت دیداردار
اوج قصر معرفت بی نربان افتاداس | ازره منصور زودای مدعی بردار دار
عالم وعامی نمیسازندباهم تاابد | کی بجاهل میتوان شد آدم هشیار یار

تامرادورسرش باخود بگرداند مدام
میدوانم بعدازاین شایق باآن دستارتار

ایشوخ اداهای تو شیرین شده بسیار | ازسرخی لب حرف تورنگین شده بسیار
ازخنجرمژگان بکف چشم تونرسم | بدمست چون آن عربده آئین شده بسیار
بامن سخنی گوی مباداکه بچسپند | امروزکه لبهای توشیرین شده بسیار
ماخون دل ولخت جگر فرش نمودیم | درخانه اغیارکه قالین شده بسیار
درهر خم زلف تو دل افزون ز شمار است | چون چینی فخفورکه درچین شده بسیار
امروز نباشد ز چه رو خاطر من شاد | چشمت که باین دلشده خوشبین شده بسیار

درزلف تومن خوب رساندم دل خودرا
این مصرع شوخی است که تضمین شده بسیار

ای فدای جلوه رخسارگلگونت بهار | ای اسیرقامت رعنای موزونت بهار
ازحریم نازدرگلشن خرام ایشاخ گل | تاشودسرگشته وبیتاب مفتونت بهار
یك سرخلیلی وش من گرخرامی درچمن | تاقیامت میشودچون بیدمجنونت بهار
تانمودی خودکشی ای بلبل حسرت نواء | پنجه گل راحنائی ساخت ازخونت بهار
گرنیفتادی بفکرقامت موزون او | ازچه روآخربلندافتاده مضمونت بهار
اینقدربریخت سبزخودچه مینازی دگر | کزخزان صدگوشمالی داده گردونت بهار
زاهدباطن نداری ظاهرآرائی چه سود | ازدرون آاکی خزان وچندبیرونت بهار

فصل گل شایق توهم ازخانه بیرون شوبه باغ
میدهد هردم نشان ازصنع بیچونت بهار

کی شود صبح تجلی ازرخ دلداردر | تابنازم دررهء آن غیرت گلزار زر
میخری پیوسته چون گلهای رنگین ازچمن | این دل صدپاره راهم ای گل بیخارخر
نی ببیندسوی خودنی حرف مردم بشنود | چشم زاهدگشته کوروگوش آن مکارکر
نیست تنهاقاضی ازناگفتنیهاشرمسار | محتسب هم میشود ازبحث این گفتار تر
خوانده ام درماده وفصل کتاب اعتبار | نیست پیش اهل دنیامردبی دینارنر
نیست مردی بارخودبردوش کس انداختن | تاتوانی ایجوان ازناتوانان باربر
کس بزورازسوزن بی دفعه خود نگذرد | همچوگل آوربجیب خودربن بازارزر

بسکه آسان است شایق خون مردم ریختن
میفروشددردکان خودکنون فرسارسر

ای بچرخ دلربائی چهره ات بدرمنیر | ای بروی صفحه آفاق حسنت بی نظیر

(۱۰۲) میگذاری تاقدم درمجلس لیلی وشان　　میشودحیران رویت دیدهء برناوپیر
طائران گلشن فردوس راکشته است رشك　　گشته تامرغ دلم درحلقه زلفت اسیر
بی لب شیرین ورخسارصفا خیزی کسی　　زهرمیگرددبکامم گرچه باشد شهدوشیر
یادآغوشش دماغ من پریشان میکند　　کرده اند ازعطرسنبل پیکراوراخمیر
پیش ماناصح چه باقی قصه های دلخراش　　کن تمیزدستگاه بوریاازحریر
ازتصنع فطرتم پاکست همچون آئینه　　نیست پنهان ازکسی چیزیکه دارم درضمیر
برسرمیزفلان ازخون مردم صدطعام　　صدشب غم رابروز آورده فاقه آن فقیر
کشتی بشسکته وطوفان مدهش من بخواب　　رفتم ازکف ای زپاافتاده گان رادستگیر
گربرآورده است زاهدنام نیك ازصومعه
درخرابات است شایق هم به بدنامی شهیر

ردیف زا

بازبه گلشن بیاآب رخ گل بریز　　شانه بکاکل بزن نگهت سنبل بریز
سوخته راسوختن آب حیات است وبس　　آتش پروانه رابرسربلبل بریز
آئینه حسن اوست ای فلك ناسپاس　　قطرهء اشك مرابرورق گل بریز
بارغم دوستان جام می دشمنان　　آن به تحمل بکش این به تغافل بریز
مشهدبلبل رسیدبادصبازودشو　　ناله بکش گریه کن یك دوسبدگل بریز
وضع تواضع خوشت باهمه دارائیت　　برسرکشت غناخاك تنزل بریز
رابطهء معنویست عاشق ومعشوق را　　ازپربلبل باین تخت حناگل بریز
تانکندحرص وآزنان تراخام سوز　　آتش تشویش راآب توکل بریز
مستی چشم توکشت شایق دلداه را
برسرتابوت اوشیشه بنه مل بریز
بلبل بیاوبازقیامت چمن بساز　　شیرین ترانهء بدل کوهکن بساز
ای جامه دوزپیکردلدارنازکست　　پیراهنش زپردهء چشمان من بساز
بعدازوفات وصل بتان هم غنیمت است　　ازبرگ گل به بلبل شیداکفن بساز
پیوسته شاخ گل بکمان بسته میکند　　باین قدخمیده بیاوبمن بساز
نقاش گرتوصورت آنماه میکشی　　درخلوت عدم بنشین ودهن بساز
دانم بخوی وبوی گل بیوفای خویش　　قاصدتمام روزتوازخودسخن بساز
ای شیخ نیست دردل خوبان مروتی　　تاساعت اخیرباین سوختن بساز
ای بوت دوزپای دلارام نازك است　　بوتی زچرم آهوی دشت ختن بساز
بی مشورت بکشتن شایق مگیرتیغ
ازدلبران شهرشبی انجمن بساز
نکندمرغ دلم ازقفس آزادهنوز　　یخ نکرده بسراودل صیادهنوز

قتل عاشق نشودتابه قیامت پامال میچکدخون زدم تیشه فرهادهنوز
من خط بندگی آنروزبجانان دادم که نبودش خبرازسلی استادهنوز
گرچه صدجوروجفاوستم ازوی دیدم میکندیادوصالش دل ناشادهنوز
مابدل صورتت آنروزکشیدیم که بود نقش پردازعدم خامه، بهزادهنوز
باوجودیکه دلم آب شدازآتش غم میکندخاك جهان رابرسرم بادهنوز
شب خیال توکشیدم به برخویش وسحر بسترم بوی سرزلف تومیدادهنوز
آنقدرشوکت زلف توبلندافتاده که بگوشش نرسدناله، شمشادهنوز
سرهمچشمی چشم تونداردبخدا میکندپاس حیاآهوی کهزادهنوز
گرچه پامال شدازفوج خطش دولت حسن دست بردارنگردیده زبیدادهنوز
شایق ازبسکه گذشته همه عمرم بقفس
پربودازپرمن بالش صیادهنوز

عیدقربان است قربانت شوم شادم بساز پیش مردم سرخ روی ازتیغ جلادم بساز
منهم ای صیادبی پروابعیدم ازچمن زین قفس بهرخدایك لحظه آزادم بساز
بلکه بگذاردبپاس عیدمارا پیش خود ای محتسب بااثرامروزفریادم بساز
خوب شیرین گفته ام دربیستون فرهادرا کی پروفیسربفن عشق استادم بساز
لایق فرمان نازت گرنداردست من هرکجا بینی زپاافتاده، یادم بساز
گریه کرده کورشد چشمم زیادقامتش سرمه چوبی ای طبیب ازشاخ شمشادم بساز
نقش پردازخیال گلرخان شدپیکرم کلك دست مانی وارژنك وبهزادم بساز
باشبی جادرحریم نازشیرینم بده یامجاورای فلك برقبرفرهادم بساز
یاچوشایق کن خلاص ازقیدوبستم ایخدا
یااسیرکاکل آن سروآز ادم بساز

دلبران رانازدادندومرا عجزونیاز پیش شمع روی خوبان بایدم سوزوگداز
دودآه من برویت عاقبت گل میکند دلربای من بحسن پنجروزخودمناز
راست گویم دلبرمن دل شکستن خوب نیست تاتورفتی سوی گلشن منفعل شدسروناز
ازپدربهتربسی فرزندپیدامی شود درگلستان روبه بین روئیده نرگس ازپیاز
سرومن یکره سوی بستان خرام ازراه لطف دیده نرگس بودازشوق دیدارتوباز
میشودمحراب درچشم دهان اژدها طاق ابرویت چویادآیدمراندرنماز
کی سرخودشمع میبازدمیان انجمن گرنباشداینقدرآخرزبان اودراز
بهرزرخودرامکن چون گل پریشان ای پسر همچوسروآزادباش باتهی دستی بساز
گرچه ازخوبان نداردهیچکس چشم وفا
مهربان سازدبشایق خوبرویان بی نیاز

گرچه درچشمم گل افتاده است گلبازم هنوز باهمه جوروجفای حسن میسازم هنوز
برسرکوی محبت رفت خاك من بباد درهوای دامنی برخویش مینازم هنوز

تابردن هم نرفت ازسرهوای قـامتـی ریخت بال وپرولی درفکرپروازم هنوز
میرسدازدل بگوش آواز شیـرین کسی باهمه بیـگانگی مـحرم رازم هنـوز
گشته ام نرادعـشق اماچومیبینـم ترا معـنویات بلندخویـش میبازم هنوز
دیگران پیوسته خواهندازخداانجام نیك من بفـكرتيره بختيهای آغـازم هنوز
ناله‌ء من ساخت شایق مرغ وماهی راکباب
بـی اثـردرگوش اومیـباشـدآوازم هنـوز

ایزخم دل آخرچه خندان شـــده‌ء باز شایدهـدف ناوك مژگـان شـده‌ء باز
دل تنگ بودغنچه وبلبل بفـغان است ای گل تومگرسوی گلستان شده‌ء باز
ای دل بخدادیـده ام امروز بشـــانه کاشفته‌ء آن زلف پریشان شده‌ء باز
ازمابنـگاهی دل دردانـه خـریـدی ایماه بگوی ازچه پشیمان شـده‌ء باز
کی درس جفا رفته زیادتوستمـــگر ازبهرچه شامل به دبسـتان شـده‌ء باز
ازروی خوداصلاح چوکردی خط کافر ای بت بخـداآفـت دوران شـده‌ء باز
ای سینه که بازاست چنین دیده‌ء داغت امروزبه پیکان کـه حیران شـده‌ء باز
صاحب نظری کرده نگاهی بتوشـاید ایسرمه که منظـورنکویان شـده‌ء باز
شایق زکلام تومجنون است هویدا
دیوانه‌ء آن نرگـس فتان شده‌ء باز

کـدامیـن گـل بگلشن میرسدای باغبان امـروز که بلـبل شورمحشرکرده برپاازفغان امروز
رقیـب ازآتـش حسرت چوقمری خاك برسرکن که مـی آیدسـرخـاك من آنسرروان امروز
سـرت گـردم نبودازضـعـف دلراطـاقـت رفتن باستقبال تیرت شدبرون ازجـسم جان امروز
بروایـدل بـامیـدنگـاهی بـرسـرراهـــی که می آیدبرون ازخانه آن جان جـهان امروز
بهرکس روشن است این حرف قربان سرت گردم که نبودچون تومـهروئی بزیرآســمان امروز
نشدچون ازسیه بختی بچشتـمت آشنـاهـرگز چه لازم سرمه رابـیرون شـودازآسمان امروز
اگـرگـل ازهجـوم گریه درچشمش نیافـتاده چـرابلبل نمی آیـدبـرون ازآشـیان امروز
نـدانم شمع رخسارکه شایق دیده ام دیشب
که چون پروانه میباشدمرا آتش به جان امروز

کرده لـب رابدشـنام ازچـه آخـربـازبـاز یابعـاشق میـکـنی ای دلـبرطنازناز
گرندارد‌سـازشـی ایـدل بهمرای توبخـت یك دوروزی درغمش باطالع ناسازساز
میشوم اینبارخاکسـترنشین چـون فـاخته کزکفـم دل برده آنشوخ کـبـوتربازباز
گرچه دردعشق راجزوصل جانان چاره نیست امشب ایدل درهوایش بانوای سازساز
گلرخان دربردن دل هاقیامت کرده اند
شـدبهـاروشایق مامیشـودگلبـازبـاز

جناب خواجه مشکلکشاغریب نواز برس بدادمن بینواغریب نواز
بدست لطف توباشدمراامیدنجـات فتاده ام بدهان بلاغریب نواز

رهی بمنزل مقصـــودکـــی توان بردن　　اگرتوخـودنشوی رهـنماغریب نواز
یقین که میشوم ازخویش نیزبیگانه　　اگرشوم بسـگت آشـناغریب نواز
نه طاعت نه نمازونه بندگی نه نـیاز　　به مفلسی شده ام مبتلاغریب نواز
اگـرکنیدنـــگاهی به بنده جـادارد　　که من فقیروغریبم شماغریب نواز

مکن برای خداناامیدشایق خود
که میکندبدرت التجاغریب نواز

یارب که بیـائی وبمـن نـازکنی باز　　جوروسـتم تـازه ترآغـازکنی باز
باشددلم ای شوخ ببك لرزه که گفتند　　صحبت برقیبان هـنربازکـنی باز
دروصل شودزنده کنون مرده هجـرت　　مانندمسیحا تـوهم اعجازکنی باز
ای‌دل بسگ اوشده، محرم وکفراسـت　　گرشکوه تـوازطالع ناسازکنی باز
صـــدبارهزارازفلـك آزارکشــــیدی　　آزاده دریـن باغ چه پروازکنی باز
دربستن چشم تودلم غرقه خون اسـت　　فریادازآن لحظه که این نازکنی باز
تیغی بسرمن بزن ای جوهرخـوبــی　　تاعاشق دلداده سـرافرازکـنی باز
رحم است به احوال من غمزده ایشوخ　　باورتواگرحرف شـراندازکـنی باز

باشایق بیدل ستم آغازنمودی
تاخوش بسراودل غمازکنی باز

گـرچـه ای گل بیوفائی میکنم بوبت هنــوز　　میـشوم بیخودزعــطرسنبل مویت هنوز
باوجـودآنکـه دورم ساختـــی زان آســتان　　میکشم درچشم خودخاك سرکویت هنوز
گرچه خاکسترنشـینم ساخـته چون فاخــته　　میدهم جان درهوای سرودلجـویت هنــوز
گــرچــه بیــدادت مرادرکاسه، ســرآبــداد　　خاك میگردم به پیش چشم جادویت هنوز
منکرقتلم چسـان خـواهـی شدای بیدادگر　　بوی خون می آیدازشمشـیرابرویـت هنوز
بـرق حسنت خـرمــن صبروقرارم ســوخته　　این سخن ثابت بودازگرمی رویت هــنوز
پاره پاره شددلم چون شــانه ازدسـتت ولی　　رشته، جـانم بودهرتارگیـسویت هـــنوز
گرچــه پیــرم آرزودارم که بگــذارم شــبی　　مــاه بیمــهرم ســرخـودرابزانویت هنوز
تلخـکامیــهای خودپیشــت نمی آرم بلـب　　مینـمایم احتـیاط ازتندی خویت هنوز

تانه پنداری که پیری بیدماغم ساخته
شایق دشنامم ازلعل سخنگویت هنوز

رفتی رنادیده چشـــم من سراپایت هنــوز　　دل تسـلی ناشـده ازروی زیـبایت هنوز
ساعتی بنشین خدارااای نشاط انــدوزدل　　چشم من کی بسته احـرام تمـاشایت هنوز
گرچه می آردزمانه سال چنـدین ماهـــرو　　هیچکس نگرفته ای شیرین اداجایت هنوز
برفلك هـرچند میباشـــددمـاغ آفـــتان　　ذره، نســبت ندارد هـم بسـیمایت هنوز
جان فدای قامتت ای ساده روبیجامـگرد　　حـق آزادی نـدارد ســرورعــنایت هنـوز
سالهــاگــل میکـندازتربتم برگ حـــنا　　بوسه میگیرم باین رنگ ازکف پایت هنوز

ازسرم سودای عشقت کم چسان خواهدشدن　　روبافزونی بود چـون دلـبریهـایت هنوز
ای تـنزه بـارگـاه بینشـانی آسـتان　　کس بدیروکعبه ننموده است پیدایت هنوز
رفته ازخودعالمی شایق بصحرای جنون
پای ازمحمل برون ننهاده لیلایت هنوز

بازآمدآن مه، عـاشـق کـش زاهـدنواز　　خاطرسـاغرکشـان رامیـکندافسرده باز
محتسب درمیکده یك ماه بـابائی کـند　　روزه رابرمیکـشان داردمقـررچـون نماز
پای ساقی میشودکوته زبزم میکـشـان　　برسـر دنـدان زبـان شیـخ میگرددداز
کی توان ماه مبارك بست دست شوق من　　چون بگیردجام درکف ساقی عاشق نواز
هـرکـه مـاه روزه ارد می بمن بادامـدام　　همچوساغرسرخ روی وهمچو میناسرفراز
برسرخرمحتسب بیرونم ازمیخانه ساخت　　خوب شـداونـیزقایل شد بمستان امتیاز
تاچگونه برسرآیدماه بی معشـوق ومـی　　تاچسان بادسـت کـوته بگذردعـمردراز
مـن نـدارم طـاقـت بارگـران روزه را　　ای پـناه نـاتـوان ای کریم کـارسـاز
کی نمودم جزمعاصی طاعتی درعمرخـود　　لایق درگـاه پـاکت ای خدای بـی نیاز
چون هلال روزه دیدی دیده بندازعیب خلق　　کی دهـان بسـته داردسودباچشـمان باز
تندی خویتوبروی تـلخ باشد ای غـنـی　　آنکه هرشب میکند افطـاربـانان وپیاز
مرکسـی دربزم نازش جـابرنـگی یافـته
شایق ازلطف سخن ساقی بمی مطرب بساز

ردیف سین

سـجـده درقـبله ابرویتو میزیبد وبـس　　بندگـی هم بسـرکویتو میـــزیبدوبس
دل مارامشـکن آئیـنه جلـوه، تسـت　　این شکن ها بـخم مویتو میزیـبدوبس
گردش دیدن ورم خوردن ووحشـی بودن　　شوخ من جمله به آهوی تومیزیبد وبس
درنظـرخـوردمه ودیده خودنکشـودم　　دیدن مـاه چودر روی تومـیزیبـدوبس
عطرگل چیست بگونگهت سنبل چه بلا　　بمشـامـم بـخـدا بویتـو میزیبدوبس
عشوه ونازواداجوروستم لطف وکرم
همه شایق به پریروی تومیزیبدوبس

بـباغی سـازکی سرباشه خوبس　　زگلهادامنت پـرباشــه خـوبس
فلك بیـجامـریزان آب چشـــم　　اگردربـاغ بـابرباشـه خـوبـس
شکسـتـه گرسرودستی چــه پروا　　گه سرویس هرقدربرباشه خوبس
چهاخـوردیم تــاکوتی شـدآبـاد　　همه رنگش زجاغرباشه خوبس
شـفاخـانه شـفاهی داشت نامـی　　دوادکان تـاکربـاشـه خــوبس
به قرض ووام این فیشن چه لازم　　لباسـت گـرجـلنبرباشه خوبس

نه چسپد ریگ هادرجاده هرگز | سرش یالاك یاگرباشه خویس
باین لاری توقف بودتـوقـیف | سفرباری باشترباشه خویس
پریده پرده، گـوشـم زغـوغـا | به بزم سازسرسرباشه خویس

به بزم نکته سنجان زمـانـه
چـوشایق گرلرولرباشه خویس

ردیف شین

بازافتادم جداازیاربی پروای خـویـش | بازمیـنالم باحـوال دل تنـهای خـویش
بازخونهامیخورم جای شـراب وصل او | بازازجوش جنون برسرزنم مـینای خویش
بازدنیابرسرم ازجـورهجران کربلاسـت | بـازدارم ماتم مرگ دل شـیدای خویش
بازمی بینم بحسرت جانب خوبان شـهر | بازمیسوزم بیادماه خوش سیمای خویش
بازچون قمری فـغانهامیزنم درهرچـمن | بازمیپالم بهرسوسـروخوش بالای خویش
بازدورازروی اوبینم بسـوی آفتـــاب | بازخنجرهازنم بردیـده، بیـنای خـویش
بازبزم غیرگشته جای اوخـاکم بـــسر | بازیادش رفته باشد منزل وماوای خویش
بازبنویسدنوازش نامه ها بهــررقیـب | بازنفرسـتدبمن فرمان ناز انشای خویش

بـازافـتاده گـریبانم بـدسـت روزگـار
بازشایق میکشم دردامن غم پای خویش

تاطبع نازك اوگشت آشنای ریـزش | ازدیده خون چکیـدوشـدمبتلای ریزش
آخـررساندخودرادرسینه صـفـایت | مارابخون نشـانده بـخت رسـای ریزش
کـی تاب درد داردآنشاخ گل خـدارا | درپـای اوبریزیدخـونم بجـای ریزش
ماراعرق مفیداست ایساقی گل اندام | درنسـخه، حریفان دیـدم دوای ریزش
ساقی بریزجامی درحلق تشنه کـامان | کزباده نیست خوشترچیزی برای ریزش
تاریخت تیغ ابروخون شهیدچشـمت | ازدل بگوش آیـدهـردم صـدای ریزش
تیغ دعـاگرفتم دردست خویش جـانا | کزبیکرلطیفت شـدقـطع پـای ریزش
شایدکه آن برودوش بسیاردیده باشد | مانیزبوسه گیریم ازدسـت وپای ریزش
باصـددم ودعایش دورازبرتوکـــردم | ماراًگرفتـــه اکنـون آه وثنـای ریزش

آن سینه وگلوراصدباربوسه کرده
شایدبلندباشدشایق هوای ریزش

مپرس ازدلبرمن وسامان وتمکـیـــنش | به تلخی کشت چون فرهاد مارالعل شیرینش
اگرباشدچنین حیران روی خویشتن دائم | یـقین دارم که آخـرمیکندآئیـنه خودبینش
زخواب مرگ فرهادستمکش برنمیخیزد | نمیدانم که گفت افسـانه، شـیرین ببالینش
ندارد قامت برجسته اومصـرع دیـــگر | قـیامت معـنی نزدیك میباشدبه تضمینش
چه شدگردعوی خون مراپامال کردایندها | بمحـشرشـاهـدقـولم بـوددست نگـارینش

دل امشب رفته ازخوددرخیال زلف مشکینی روابــاشــداگرشـدتازه داغ دیــرینــش
گـدادرخانه منـعم چنان برخویش میـلرزد که گوئی پاره پاره مینماید شیرقالینش
نمـیدانم چراشـایق نشدخـیاط وشـاعرشـد
که عشق جامه زیبان است دائم مذهب ودینش

کوهکن لاف وفـاچون زده بادلبرخویـــش چکـندگرنزندتیـشه‌ء غم برسرخـویش
تابه بتخـانه‌ء وحدت شده ام سجده گزین میتراشم بت معبودخودازپیکرخـویش
داده ابـروی تــرایادچوشـــمشـیرپمــن جایداردکه کنم جاش کنون برسرخـویش
چشم وابروی توکرده است مراباده پرست میزیم پهلوی مـحراب دگرساغرخـویش
شب بیادسرزلف توشـدم خواب وسـحر یکچمن سنـبل تریافـتم ازبسترخویش
ازچـه بدنـام کنی دخــتررزبامســتان محتسب دربغل شیخ ببین دخترخویش
شمعـت استاده وازسـوختنت میسوزد چیست پروای توپروانه زخاکسترخویش
نگــذردهیچــکس ازدرمـیخـانه سوار محتـسب زودفـرودآی دگرازخرخویش
نروم ازســرکـویش بخـداجـای دگــر گرچه صدبارمراداده جواب ازدرخویش
شـاخ گل راهمــه مردم بگـذارنـددرآب میکـنم جای توآینـده بچشم ترخویش
نسـبت آن چـوبموـی کمرتسـت بسـی
شایقت دوست ازآن داشت تن لاغرخویش

گرشبی درکف پای توگذارم سرخویش نکـنم بـال همارابخـداافســرخویش
ای که گشته هدف ناوك نازت دل من مکن آلوده بخون دگـران خنـجرخویش
تاقیامت نشوی دردل شیرین شیـرین کوهکن تیشه‌ء بیجای مزن برسرخویش
ساقی گلرخ ومهتاب صفاباده‌ء نـاب تابکی جامه تقوی نکــشم ازبرخویش
کـافـرم گرنکنم سبـحه بزناربـدل گربه بتخانه به بینم بت سیمین برخویش
چشم مست تودل خو نشده رابرده بناز بازدرمیکده انداخـته ام سـاغرخویش
ازدرگوش کسی طـالع ماراددریـاب که بخورشیدرسانیدیم کنون اخترخویش
تاکی ازحسرت خال سیه ات گریه کنم مده ایشوخ بآب اینهمه مشك ترخویش
ناله خیزدچونی ازهـربن مـویم بخـدا هرکجـایادکنم شـوخ ستم پرورخویش
ســالهاخـاك درت رفـته بمژگان شایق
ای شهء حسن جوابش منمای ازدرخویش

خوردم بجای باده گـلرنگ خون خویـش افزون بدست خویش نمودم جنون خویش
سروقدت ستون دل مـن نشـد چـه سـود کندم اگرچه نقش تودربیستون خویش
کــس رازبسـکه دیـده ندارم بیارخـــود پیوسـته مـیروم بدراوبـدون خـویش
رفتــی بسـوی باغ ومه آسـمان زشـــوق فرش توساخت چادرسیماب گون خویش
شـایدباین وسـیله زنـم بوسه دســت او ترمیکـنم حنای کسـی رابخون خویش
واعــظ کجا زقـامت اودل تـوان گــرفت برمامخـوان برای قیامت فسون خویش

بانیك وبدزساده گی وباطن صفا گویم بشکل آئینه رازدرون خویش
شایق سگش زصحبت من عارمیکند
دارم فغان وناله زبخت زبون خویش

تاسوده ام بپای توروی سیاه خویش کج مینهم بنازچوزلفت کلاه خویش
عصیان بقدررحمت عامش نکرده ام شرمنده ام به پیش کریم ازگناه خویش
روزیکه جان گدازبودآفتاب او آرم بزیرسایهء فضلش پناه خویش
ابرعنایتی شدوباران رحمتی دادم زبسکه سربهوای توآه خویش
امروز خرم است دل پیرمیفروش زاهد بیاوتوبه کن ازرسم وراه خویش
باشداگرمرادل گرمی چرآفتاب می افگنم بچرخ زشادی کلاه خویش
ای دلربای سنگدل بیوفامرا کشتی بصورتیکه ندانم گناه خویش
امروزحرف کشتن ماسبزمیشود کزباده سرخ ساخته چشم سیاه خویش
شایق مگرزلطف به بیندبسوی من
سرمانده ام چوسگ بدرپادشاه خویش

ساقی بکس نمیدهد امشب می ازغرور من جای باده اشك بریزم به جام خویش
کندم به نقش پای کسی حرف بندگی آخرزدیم سکهء دولت بنام خویش
کس رامجال حمدوثنایت کجابود گربرزبان اوندهی ذکرنام خویش
دل میدهدبهرطپشت مژدهء فنا یکدم زخویش هم نشنیدی پیام خویش
آنجاکه میپری توبسوزدپرفلك آخرچراچرانشناسی مقام خویش
مردم همه گمان شب قدرکرده اند آن ماهروچورفت ببالای بام خویش
کی حرف تلخ میزدش آنشوخ تندخوی
گرمیشناخت شایق شیرین کلام خویش

تغافل گرنمی آمدپسندچشم فتانش بگوئیدازسرقتلم چرابرگشته مژگانش
چراازتنگ ظرفی غنچه مینازدبرنگ خود مگرنشنیده توصیف لب لعل سخندانش
خجل گرددبسی ای باغبان ازراستی مگذر اگرشمشادبینددرچمن سروخرامانش
بخون ریزی زبس تیزاست شوخ نامسلمانم به محشرهم نمیخیزدشهیدتیرمژگانش
ازآنخارمغیلان رسته است ازتربتم یاران که تاگیرم باین تقریب روزی طرف دامانش
اگرزاهدبدست آردزچوب تاك مسواکی
چوشایق عزتی پیداشوددربزم مستانش

نمیترسدگرازخونریزی شمشیرابرویش چراازخط زره پوشیده آخراینچنین رویش
عرقچین گربرون آردزسر شوخ کمرمویم دوعالم راپریشان میکندیك تارگیسویش
زگلشن میرودبیرون چوآب جوی ازخجلت صنوبرگربه بیندسروخوشرفتاردلجویش
گل اندامیکه پاك وصاف خورشید است حیرانم نمیگرددچسان آئینه آب ازدیدن رویش

ترش روئی نکردم درغم آن لبشکرهرگز اگرچه کام عیشم تلخ شدازتندی خویش
دل هرکس به آن پیوست ازیادش رودشایق
ازآن پیوسته گویم طاق نسیان است مژگانش

اگرخورشیدبیندصبحدم رخسارزیبایش بقتل خویش خنجرمی برآردازتماشایش
بخون غلطداگرداردسرآزارمایارب حنااین رنگ میبوسد چراهردم کف پایش
شهیدم کرده شوخ جلوه رنگینی ستم کیشی که گرعالم بخون غلطدنباشدهیچ پروایش
نمیدانم چرامجنون بیابان مرگ صحراشد نمی آمدمگرخوش سایهء دیوارلیلایش
مپرس ازدلبرشیرین ادای تندخویمن که اوقاتم بسی تلخ است ازلعل شکر خایش
نکرده چشم اوگرتوبه ازخونریزی مردم چرابرگشته ازقتلم چنین مژگان گیرایش
بت من ازسرکویت دل بیمدعا اکنون اگرعزم سفرداردالهی بشکندپایش
بلندی های مضمونم دوبالامیشودشایق
اگرتضمین نمایم مصرع موزون بالایش

به محض دیدن ازآن گشته ام گرفتارش که سحرکرده مراچشم مردم آزارش
شهیدخنجراوراازآن شناخته اند که داشت مردمك دیده عکس رخسارش
بدلربائی پاریس حسن جائی نیست مگرکه جنس وفاکم بودبه بازارش
بقاصدازچه دهم نامه راکه میترسم رخش ببیندوگردد چومن گرفتارش
چگونه صرف نظرمیتوان زرخسارش که بسته اندل مابه پیچ دستارش
وفاوراستی واتفاق ورسم کرم دربن زمانه سفرکرده اندهرچارش
کنون که دخترزپیرشدبخانه ما شده است محتسب ساده دل طلبگارش
زحال شایق دلخسته میشودواقف
کسی که سنگدل وبیوفا بودیارش

تاکی ازنام پدرتاج زنی برسرخویش باش ازحسن عمل خودپدرومادرخویش
خوشترازاطلس ودیبای کسانش بشمر کهنه کزآبله دست کنی دربرخویش
نروی تابدرهرکس وناکس روزی سائل مفلس ومحتاج مران ازدرخویش
معنی دین ودیانت بخداچیزی نیست غیرهمدردی وامدادبه هم دیگرخویش
کی خلاصت کندازکشمکش روزجزا اینهمه تکیه که داری توبه سیم وزرخویش
باهمه لطف وکرم کن بمروت پیش آی تاکشی شاهدمقصودتوهم دربرخویش
داده ازبسکه زافلاس فشارم گردون میکنم کوچه غلط ازهمه تادلبرخویش
حرف دانش نزنی هیچ به بزم جهلا پیش کوران نبری آب رخ گوهرخویش
واعظی نیست بوضع تومناسب شایق
همه واقف شده امروز زخیرشرخویش

ای مشت خاك واقف اکرام خویش باش درکوشش گرفتن انعام خویش باش
درشش جهت بغیرتوکس نیست زینهار دلداده واسیرودلارام خویش باش

خواهی شوی خلاص زسرچنگ روزگار | مرغ رمیده، شکن دام خویش باش
ازرشك غیرنیست بتـرداغ انتـظار | دربزم یارقـاصد پیغام خویش باش
تاچون نگین عزیزبچشم جهان شوی | نام هـمه برآوروگم نـام خویش باش
پرواز فـکـرت تـوبگـردون نمیرسد | درحیرت صفای درویام خویش باش
آغـازتـواگـرچـه مقـدرسـودولی | درماتم حـوادث انجام خویش باش
ای آنکه لاف دانش وجود سـخازنی | کام جهان برآورونا کـام خویش باش

آهوی چشم اوچونگشته است رام تو
شایق که گفت طالب آرام خویش باش

بازبه گلشـن بـیاساغرگلـگون بکـش | گل بسرخویش زن ازجگرم خون بکش
یك دوسه رطل گران لطـف کن اینوجـوان | قصه، لیلی بخـوان ناله مجنون بکش
برسرفـرش چـمن غنچه، گـل دربـخـن | باش درآغـوش من جوهـرافیون بکش
ازغـم سـرروان فاخـته گـیان رابـران | پیراهن نازرازان قـدمـوزون بـکش
ملك دلم راگرفـت فـوج غـم روزگـار | لشکرمژگان خویش بازبشبخون بکش
تاکه شودجـلوه گـرصبـح جزادرنـظـر | ازیـخنت سینه راندکی بیـرون بکش
عمرغنیـمت شمـرهـم بـده وهم بخـور | ازدل امسـاك پردولت قـارون بکـش
حرص کم ازکم شوی تاخوش وبیغم شوی | هرقدرآدم شـوی کلفت گردون بکش
نیسـت اثردرکـلام رفتـه نمك ازطعـام | عمرسخن شدتمام خامه زمضمون بکش

بنده، نعمت شوی اهل دول سجده کن
شـایق صحبت شوی نازفلاطون بکش

بگـوئیدایعـزیزان ازریان من به اسـتـادش | که درس جـوروبی باکی چـراآخـردهـدیادش
معلم زاچه رودست نگارم لاله گـون کـرده | به قتل ماسیه بختان مـگررخصت میدادش
بدورحسـن اوازبسـکه منـظورنظرهاشـد | هـزاران فـتنه برپاکـردچشـم فتـنه بنیادش
برویش خال خـال آثارخط پیداشده اکنون | وگرنه سـاده بوداز خال وخط حسن خدادادش
اگـرمشـتـاق دیـدارت بالطافی نمی ارزد | بـقربـان سـرت گردم بدشـنامـی بـکن یادش
نمیـدانم چـرابیرون شدازگلشن سبك بلـبل | به گـوش گـل گـران آمدمگرامـروزفریادش
صـدای آفـرین ازبیسـتون بالابودهـردم | مـگراین خدمت شیـرین پسندآمدزفرهادش
چو خون اوحنای دست قاتل میشود یاران | خوشابرحال آن صیدیکه بیرحم است صیادش

صنوبرمی پردیك نیزه بالاازرمین شایق
بگلشن گربه بیندقامت چون سروآزادش

نمیدانم چه ایـماء دیده بازازچشم فتانـش | که برگشت اینچنین ازسینه، ماروی مـژگانش
الـهی خـاك گـردم برسـرراه نگـارافتـم | مگرگیردغـبارم گـاه گـاهی طـرف دامـانش
نموده بسکه طوفان درصفائیهای گل رویت | عرق هم مانده است ایشوخ چون آئینه حیرانش
غبارخـاطــرآئینه رخسـارم شـودورنه | برنگ سـبزه کـردم ترزبان ازخـط ریحـانش

چوگل درسینهء من داغ حسرت تازه میسازد — چه تاثیراست یارب درصفای آب پیکانش
زسیراین گلستان چیده ام دامن ولی ترسم — که گیرددامن دل خارخارخط ریحانش
ندانم وصف آن بالاولیك اینقدردانم — که جای سبزه رویدسروازخاك شهیدانش
زحرف راست گاهی کج مبرای باغبان آخر — که شمشادتودلکش نیست چون سروخرامانش
چنین کزیك تبسم شورافگنده است درعالم — خم گردون نمکدان میشودازلعل خندانش

صراحی نیزچون شایق دل خونین ببردارد
ازآن پیوسته باشدآبرویزم مستانش

دلم رابرده چون روی نکویش — ننالم ازچه روآخرزخویش
ندانم مدعایت چیست ایدل — که هرشب میبری مارابه کویش
زمین وآسمان فرق است باهم — کجاخورشیدمی ماندبرویش
لبش بسیارشیرین است ایدل — مگرافتاده قدری تندخویش
نمیدانم کرادیده است سنبل — که گل میریزدازهرتارمویش
چراآن غنچه لب ازمن خوردخار — نگفتم هیچ گاهی گل برویش
زشرم چهرهء اومی شوی آب — مشوآئینه هرگزروبه رویش
دلم درکوی اوخون گشت وشدخاك — چرابیهوده دارم جستجویش

بگوآن بیوفاراشایقت مرد
چومکتوبم بری قاصدبسویش

بتی دارم که باشد یوسف مصری گرفتارش — دوعالم چون زلیخاجان بکف هرسوببازارش
یدبیضای موسی خیره ازانگشت رنگینش — لب جان بخش عیسی نکته سنج شوق گفتارش
مپرس ازدلفریبیهای بلقیسی که من دارم — سلیمان میدهدتخت ونگین خودبدیدارش
اگردرخواب بیندروی اوراپیرکنعانی — فروشدیوسف خودراومی گردد خریدارش
کجا دردامن نازش رسدمشت غبارمن — که پس مانده است جبریل ازبراق برق رفتارش

کسی کزنالهء ناقوس دل بیخودشودشایق
بدیرعشقبازان قیمت افتاده است زنارش

تاچون حناریختم درقدمش خون خویش — روکش من ساخته جامهء گلگون خویش
اهل محبت همه رقص کنند ازنشاط — لیلی اگربگذردبرسرمجنون خویش
چشم فرنگی نگاه ازمژه های سیاه — خنجرکین می زندبردل مفتون خویش
یك شب، ماهتاب کوآن گل سیرآب کو — تابکشم دربرش چون دل پرخون خویش
حیف بدرس وفاصفربودنمره ات — ورنه شدی کامیاب درهمه مضون خویش
دست درازی کنم ازچه به آن مار زلف — نیست مرااعتبارتاکه بافسون خویش
منت گردون دون برسرمن کم نهاد — شاکرم وبندهء طالع واژون خویش
سروسبك می شوددرنظرفاخته — گربنمائی باوقامت موزون خویش

ازدل شایق خبرنیستی ای سیمبر
مفته مسازش دگراینهمه ممنون خویش

ایطالب حقیقت اسرارگنج بخش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ارسرقدبسازم بدربارگنج بخش
ازیك نگاه لطف رساند ترابحق ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جانم فدای همت سرکارگنج بخش
نقدنیازگرتوبیاری بجیب خویش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جنس نوازشی است ببازارگنج بخش
معلوم شدبه خواجهء هندالولی شبی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ انوارباسعادت وآثارگنج بخش
گویندحضرت شهء بغدادگفته اند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بالاتراست شیوهء رفتارگنج بخش
شایق من ستمزدهء روسیاه نیز
گشتم مشرف درودیوارگنج بخش

شوخ شیرین لب من درپی بیدادمباش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ این قدرمایل جان کندن فرهادمباش
قوتت ازخون دل خویش کن ایمرغ اسیر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ درقفس منتظردانهء صیادمباش
طائرگلشن بیرنگ تقدس بودی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بستهء دامگهء عالم ایجادمباش
ازمن غمزده این نانه به صیادبگو ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دشمن مشت پربلبل آزادمباش
نکته دان سبق عشق بودملهم غیب ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دربدردرطلب خانهء استاد مباش
ناامیدازدرمطلوب شودهرکه ترا
گفت آرام دل شایق ناشادمباش

نخواهم بگذردبادصباازگلشن کویش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که سوی غیرخواهدبردعطرسنبل مویش
بمن درس شجاعت میدهد آهوی چشم او ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که مستی میکندپیوسته زیرتیغ ابرویش
اگرروشن بخون دل نسازم قشقه خودرا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ اداکی میشودحق وفای خال هندویش
نه تنها زلف میمالدسرخودراپپای او ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که مژگان میدهدهم بوسه های پیهم ازرویش
من آن شمع منورطینتم دربزم نازاو ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که دائم استخوانم آب سازدشعله رویش
زندصدبوسه بامنقارخودقمری ز مینیرا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که اشك من بریزددرهوای سرودلجویش
بگوئید اینقدربازاهدخشك اززبان من ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که فردوست نمی ارزدبیکدم دیدن رویش
بلاوظالم وشوخ وستمگاروجفاطینت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ باین عنوان نویسم گاه گاهی نامهء سویش
بمن پیرمحبت صلح کل ارشادفرموده ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کسی رابدنمی بینم بپاس روی نیکویش
سکندربعدمردن ازجبینش سازدآئینه
اگرشایق شبی ماندسرخودرابزانویش

جان من ازصحبت بیگانگان بیگانه باش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ پیش شمع صورت روشندلان پروانه باش
بولهوس بودن به کیش اهل مسلك نارواست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ یابه کعبه معتکف یاساکن بتخانه باش
هست فرش بوریاهم ازنی مژگان من ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ای چراغ دیده شب مهمان این ویرانه باش
چون حیات بی ثباتت نیست جزوهم خیال ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ درجهان بانام نیك وخلق خوب افسانه باش
هوش کن ژولیده مویان رابچشم کم مبین ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ درادبگاه حضوراهل دل فرزانه باش
زاهدسالوس تاچون خودنسازدگمرهت
شایق دشت جنون وبیخودومستانه باش

اگردلدادهء بی یارباشد یکدم آرامش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بقانون محبت می برآیدحکم اعدامش

شکارافگن جوانی برده ازکف صبروهوش من — که شاهین قضانتوان پریدازحلقه دامش
زنامحروم چسان گیرم سراغ اوغیدانم — که من پیوسته میلرزم چوبیدازبردن نامش
چه رنگین دیدم اغازگلستان محبت را — سراپاسوختم دریای آتش بودانجامش
بزودی ازسفرآنماه شهرآشوب می آید — بمن ازتلگرام دل رسیدامروز پیغامش
درین اقلیم نازم شهرعشق خانه ویران را — که میگیردزشاهان باج دائم رندبدنامش
مراکیفیت آنچشم میگون میکشدآخر — که باشداندکی زهرتغافل نیز درجامش
بکارعشقبازی هرکه دین ودل زکف داده — ازین محنت سرایارب میرمهجورناکامش

دگرازشایق بیدل سروسامان چه میجوئی
که مصروف غم عشق توباشدصبح تاشامش

ای بیوفابرای خدابااوقارباش — ازدوستان هرزه درابرکنارباش
پیدانمیشودبه جهان آشنای خوب — حتی به بنده نیزتوبی اعتبارباش
هرکس بمقصدی بودامروز آشنا — غافل زخودمشوبت من هوشیارباش
بیکارگی برای توبسیاربدنماست — ای کارسازعاشق بیدل بکارباش
ازحسن بی ثبات مشوغره ماه من — آموزعلم وداتش وباافتخارباش
خواهی که برخوری زجوانی وحسن خود — خوش خلق وبامروت نیکوشعارباش
خواهی که سرکشان جهان چاکرت شوند — باصدنیازبندهء پروردگارباش

هرصیدنیست لایق دام توای جوان
ازشایقت بگیردل ودلشکارباش

چه میپرسی تجلی های حسن دیده آرایش — که نخل طورشدمژگانم ازبرق تماشایش
نه تنهاروی وموی اوربودازکف دل ودینم — که زیبائی چوشاخ گل زندموج ازسراپایش
زبحرشورچشم آبیاری میشوددائم — ازآن ریزدنمك وقت خرام ازسرویالایش
به گلگشت چمن رفت آن بهارستان زیبائی — گرفته آشیان بلبل بهرنقش کف پایش
خوش ازدریای اشك شوراوشیرین نشدهرگز — به جوی شیرفرهادوفاطینت چه پروایش
بباغ خلدازصحرای محشرکی رودمجنون — اگراورا زروی نازگویدباش لیلایش
کسی جنس محبت راچه لازم کسخرگوید — که دربازاربدنامی بسی گرم است سودایش
اگربیجابودفکرمن آواره جادارد — که می باشدرقیب خیره سرپیوسته درجایش
به جستجوی جانانی که عمری دربدربودم — دل آواره ام ازخانه خویش کردپیدایش

درعالم میخوردشایق بفرقم دورهرساعت
چومی آیدبخاطرگردش چشمان شهلایش

درگلستان یکسحربس کن نقاب ازرویخویش — تانازداینقدرگل بررخ نیکوی خویش
نیست شایدباخبرازناخن گلگون او — ماه نوبسیارمیگیردبلندابروی خویش
درتفکرعالم دیگرتماشامی کنم — دیده ام رویتو درآئینهء زانوی خویش
میدهد سروصنوبرراقیامت هانشان — گرشودواقف بت من ازقددلجوی خویش

رونداد اصلاً رقیب سفله رادربزم خود خوب می بینم ازاینرودلبربدخوی خویش
میشودبرخودگرفتارعاقبت آن سیمبر گردرآئینه باین صورت به بیندروی خویش
جان من قربان مژگانها وچشم مست او درمیان پنجره جاداده است آهوی خویش
هرنفس دست نوازش برسراومیکشد بسکه دارد دوست آن جان لطافت موی خویش

شایق آن خال سیاه پشت لب رابنده ام
پهلوی آب بقاجا داده است هندوی خویش

ردیف لام

ای بنامت مطلع دیوان دل یادرویت مذهب وایمان دل
بی مهء روی جهان آرای تو میرسدهرشب بچرخ افغان دل
درحقیقت عاشق ومعشوق اوست دین ودنیاراکنم قربان دل
آنکه عالم درسراغش میدود جایداردرسرابستان دل
زیرفرمانش بودکون ومکان جان فدای عظمت سلطان دل
این زمین باشد غباری بردرش آسمان یك نقطهء میدان دل
غیرصاحب دل نمیداندکسی قیمت دل عزت دل شان دل
گربایں سامانه آنی ماه من میبری ازکف سروسامان دل
ای طبیب مهربان زحمت مکش دردعشق اوبوددرمان دل

عمرهاشد منزل سلطان عشق
گشته شایق خانهء ویران دل

گربگوش اورسد فریاددل میدهدیکروز آخردادِدل
کی فریب دام دیگرمیخورد چشم مست اوبودصیاددل
آخرایشیرین ادااَزدوریت تیشه برسرمیزندفرهاددل
ریخت ازتیغ جفاخون مرا آن ستم آماده جلاددل
اینقدرهادلدهی باغیرچیست کندهء ای بیوفا بنیاد دل
ای پریروازنگاه نازباز شادکردی خاطرناشاد دل
سرحدچشمم خك شد بعدازین منزل خودکن جلال آباد دل
ازکه درس بی نیازی خوانده گرنمی باشی توخوداستاددل

گرشودشایق بمن دل آشنا
میکنم ازخویش هم ایجاددل

اگربشکسته پیمان تغافل گرفته دل بتاوان تغافل
بجزچشم توای جان تفافل که می باشد سخندان تغافل
مراکشتی الهی زنده باشی بحکم نازوفرمان تغافل
چه میگویدجواب من بمحشر اگرگیرم گریبان تغافل

سروکاری بنازوعشوه ام نیست | که دست ماودامان تغافل
مرادورسرت گردان که هستم | شهیدنازوقربان تغافل
چراآن بیوفادرس نگاهی | نخوانده است ازدبستان تغافل
برای کشتنم سوگندخورداست | ستمگارم بقرآن تغافل
چه داردجزگل داغ تمنا | سرت گردم گلستان تغافل
نگاهی سوی من اندازوازرشك | خداراتازه کن جان تغافل

ندارد گوشهء چشمی بشایق
الهی بشکندشان تغافل

یاالهی رحم کن برحال دل | شدپریشان درغمش احوال دل
آن قیامت جلوه یارب درکجاست | عمرهاشد میدوم دنبال دل
ره نداردورحریمش جبرئیل | نامهء اوبسته ام دربال دل
منشی چرخ برین آگاه نیست | ازحساب روزوماه وسال دل
تابروزحشر نتوان یافتن | آرزوومقصدوآمال دل
گربیایدبرسربازارناز | هردوعالم میشودپامال دل
شداسیرقامت برجستهء | ازخداخواهم بلنداقبال دل
میشودحاصل مرادش ماه من | مصرع زلف توآمد فال دل
آن جوان نکته دان مکتبی | سخت قایل گشته درفتبال دل

محرم رازمحبت نیست کس
باکه میگوئی توشایق حال دل

چهاکردی بفرمان تغافل | الهی بشکند شان تغافل
چه نازاست اینچه استغناچه تمکین | که ماراکشته آن جان تغافل
بمن یك گوشه چشمی خدارا | نمیگرددکم ازشان تغافل
سخن گفتی سرت نازم باغیار | شکستی عهدوپیمان تغافل
بدشنامی اگریادم نماید | شوم ممنون احسان تغافل
چوکامم حاصل ازلعلت نگردید | من وناکامی ایجان تغافل
سروکاری ندارم باتوایگل | کنون گیرم گریبان تغافل

نمی بیندبسوی شایق خود
بحکم نازوفرمان تغافل

ای ززلف تومشك ناب خجل | شده ازنرگست شراب خجل
پیش ابروی توهلال به شرم | شده زرخسارت آفتاب خجل
پیش وتومنفعل شمشاد | ازگل رویتو گلاب خجل
بسکه باریدم اشك درغم او | شده ازچشم من سحاب خجل
بوسه برپای اوزندهردم | گشتم ازطالع رکاب خجل

گـربروی کتـابیش بیـــند　　میشود پیش اوکتاب خجل
یـارب آن ماه مهربان گـــردان　　که نگردم زانتـخاب خجل
شایـق اورانـوشـته ام بـیباك
هستم اکنون ازاین خطاب خجل

زمـاتـابـرده آن بـالابـــلادل　　توگـوئی شـدگرفتـاربلادل
شده تـلـخ ازغم اوکام عیـشم　　چـرادادم به آن شیرین ادادل
نموده بیقرارم همچوســیم آب　　به آن سیمین بدن دادم چرادل
به جـزجوروجـفـاچیزی نـکرده　　زمن برده اسـت آن بیـوفادل
نیفـتـدبیدلان راتـــاقـیامـت　　بدسـت خـوبرویان ایخـدادل
مجـودل ازمـن دلـداده دیـــگر　　که بـرده ازکـفم آن دلـربادل
ندانستم که بی انصـــاف بـودی　　میـــان دلـبـران دادم تـرادل
کسـی جزتونخواهـدبردش ازمن　　نمیباشدچنین بیدسـت وپادل
چنـین ازناوکت سـوراخ سوراخ　　چه سـازد باتوکـافـرماجرادل
نمیباشدگناه دیده شایق
بوددایم بلای جان مادل

به گلشــن گـرکنی آشـفته کاکل　　شـودچـون من پریشـان توسنبل
تـوای غنچه دهن رفتی به گلشـن　　به پیش عارضت شرمنده شد گل
نگـاهـی گاه گـاهی سوی مـاکن　　نــدارم بعـدازایــن تــاب تغافل
صراحی گردن من پیش چشـــمت　　زخــجلت میــپردرنـگ اررخ مل
بیـاای بت خــدارابیـش بنــده　　نــدارم درغــم هجـــرت تحمل
به پیــش گل چسـان جرات نمـاید　　مـراحــیوان نمـودافغـــان بلـبل
کسی اکنـــون نمیـگویدکه خـاکم　　کـنداز تـربت اواین سـخن گل
چوازکوشش نشــدکامـم میسـر　　گـرفـتم بـازدامــــان تـوکـل
بگوازمی پرستی توبه شایق
که میگویدصراحی نیزقلقل

میدهی اغیارراظـالم بدسـت خویش گـل　　ازفراق آورده چشـم عاشق دلریش گل
بـازروزی خـواهـد آمـدای بهـــاردلبـری　　تاغایم دسته دسته درحضورت پیش گل
پندپندازباغ بیرون میکنددرکیش خـود　　باغـبان ظـالم بیمـهرکافرکیـش گل
اینقدرای بوالهوس سویش چه بینی تیزتیز　　میخوردبسیارخارازعـندلیب خویش گل
میکندروباه بازی فاخته درپیـش سـرو　　میشـودبابلبل بیچاره گرگ ومیش گل
داغهای سینهء شایق تماشاکردنی است
کن قبول خاطرنازت ازین درویش گل

اغیاررابه بیندتاکی بیاربلبل　　خواهدشدازگلستان آخرفراربلبل

گل چیدن ازمروت دوراست درگلستان — بیندبچشم حسرت ازهرکناربلبل
یك برگ هم نداردپروای جورگلرا — فریادمی نماید ازدست خاربلبل
گرآتش محبت باشدچنین بجانش — برآشیان زندهم روزی شراربلبل
بهرخدامگیریددردست خویش گلرا — ای دوستان به بینیدشدبیقراربلبل
فصل گل وخموشی اینرنگ درگلستان — شایدکه مرده باشدازانتظاربلبل
ازبسکه خوبرویان عاشق نوازگشتند — امروزدوریك گل باشد هزاربلبل
باچشم اشکبارم شایق بودنشاطی
داردهوای دیگرباآبشاربلبل

ردیف میم

غلام حضرت عشقم به کردگارقسم — غبارکوی رسولم به چاریارقسم
کنیدقبضهء شمشیر لوح تربت من — شهیدتیغ فراقم به ذالفقارقسم
سرم چوسبحه به مسجدفرونمی آید — هوای میکده دارم به چشم یارقسم
دلم زدست توباشد مدام غرقه بخون — بسرخی لبت ای شوخ گلعذارقسم
به هیچ وجه تسلی نمی شوددل من — بـه دلربائی خوبان روزگارقسم
بسان کاکلت آشفته وپریشانم — به حلقه حلقهء مویت به تارتارقسم
مراچوبرگ حناباطنی است خون آلود — برنگ ناخن گلگون آن نگارقسم
قراربرده زدل شوخ آتشین خوئی — به شعله خیزئی دلهای بیقرارقسم
مروت ازدل خوبان امیدنیست مرا — به بیوفائی یاران این دیارقسم
حدیث مردن من نقش گشته دردل او — مرابه سختی سنگ سرمزارقسم
نکرده است بیك عهدخودوفاهرگز — اگرچه میخوردآن بیوفاهزارقسم
دگربه آتش غم شایقت کباب مکن
ترابه سوزش دلهای داغدارقسم

چشمت که داردازمژه خنجربه چنگ هم — بیمارمانده پیش خوداسباب جنگ هم
برق محبت ازهمه آفاق ظاهراست — بی عشق آفریده نشد چوب وسنگ هم
ازمن دگرچه میطلبی ای ستم شعار — جان رفت برسرتوناموس وننگ هم
می خانه گشت تابع قانون اقتصاد — کارشراب میدهم امروز بشنگ هم
رم میکندزدیده ودل میکندشکار — چشم تراغزال نویسم پلنگ هم
غرق عرق شدم زخجالت شب حنا — درخون من نمانده زدست تورنگ هم
خاموش درمقابل دشمن چوتیغ باش — گرمیکشی صلاح بزنش چون تفنگ هم
شایق به بین که باهمه نازك طبیعتی
شدآشنای یار رقیب دبنگ هم

چه عیداست اینکه نی مردم نه طوف کوی اوکردم — نه جان خویش راقربانئی ابروی اوکردم

نمودم چون صراحی سجده پیش جام مـی زاهـد　　مـرنـج ازمـن خیـال نرگـس جـادوی اوکردم
سیه بخت وپریشان روزگارم ساخت سودایــش　　دل آشــفـته راتـابسـتـه، گیسـوی اوکردم
پس ازعمری بمن چشمش نگاه آشـنا کـرده　　چومجنـون رفتـه رفتـه رام خـود آهـوی اوکردم
بدستـم باغـبان یکدسته سنبل داددرگلــشن　　زخـردرفـتم خـیال حلـقه هـای مـوی اوکردم
مپـــرس ازجـوررببیدادنگارفتــنه جـویـمن　　که پـیش مـؤمن وکـافرفـغان ازخـوی اوکردم
کنـــون شـــیرژیـان راهـم نمیدانـم چوروبـاهـی　　که شب درخواب صحبت باسگان کـوی اوکردم

به پشتم راحت دنیاوعقبی میدهدشایق
رخ امیدخودراتابه زاری سوی اوکردم

مـن چـرااز بـاده نوشیدن پشـیمانی کـنم　　دعوی عقـل وتمیزآنگـاه نـادانی کنم
دل چوآئینه همان یك خانه دارددربسـاط　　درکجـاپنـهان دگراسـرارپنهانی کـنم
دشمن خودراباحسان مینوازم چاره چیست　　اواگرخرمیـــشودبایدمـن انسـانی کنم
عـمرمـن بربـادشـددرصـحبت اهـل هوس　　چندروزی خـدمت اشخاص روحانی کنم
عشــق اگرتـوفیق بخشداین سرشوریده را　　خـاك درگـاه جناب شـاه جیـلانی کنم

کرده ام چیزی که میبایدنکردن بعداز این
آنچه می بایدکنم شایق مسـلمانی کـنم

انتــظـاردیـدن آنچشـم جادومیکشـم　　بربیـاض دیـده، خودنقش آهومیکشم
میکنم برصفحه، دل نقش تصویرکسی　　دست خـودرانااامیـدازدامـن اومیکشم
مانی وبهزادعصرخودشدم ازفیض عشق　　روزگاری شـدکه نقش آن پریرومیکشم
زنـدگانی میکنم اکنون به یـادزلف او　　بارصدرنج ومصیبت رابیك مومیکشم
گرکسی پرسـدنشـان کوی آن آرام جان　　خامه میگیرم بدست وباغ مینومیکشم
سوختم ازیك نگاه لطف ممنونم نسـاخت　　صدجفاوزحمت آن شـوخ بدخومیکشم
تانوازشـنامه، بفـرسـتدآن نـخل امـید　　امشـب ازدل تلگرامی جانب اومیکشم
رهرودشت جنون محکوم حکم کس مباد　　پای خودرابعدازیـن اززیرزانومیــکشم

نیست شایق چون دعای ماغریبان رااثر
آب میگردم زشرم ودست بررومیـکشم

بسـودای غـمت درگوشـه، ویرانه میسـازم　　به پـاس خاطـرت باازخـودوبیـگانه میسازم
چرابرچاکهای سینه ام چون غنچه میخـنـدی　　بـرای کاکل مشـکینت آخـرشـانه میسـازم
به یادچشم مستت ساقی شیـریـن ادایـمـن　　کنـون ازشیشـه، دل ساغروپیـمانه میسازم
بفـکرشـمع رخسـارنگـارآتشـین خـوئـی　　شـب غـم بالـــش خـودازپرپروانه میـسازم
زچشمت دیده ام کیفیکه گرشرحش توان دادن　　جهـانیرابه یك دم شـوخ من دیوانه میـسازم
کدامین جـلوه نیـرنگ یارب برده ازخویشـم　　که نی درکعبه خوش گردم نه باپتخانه میسازم
خداراخـانـقاه خـودبمن به فـروش ایـزاهـد　　که آنجـاازبـرای میکشـان میخانه میسازم

بدل عمریست ازگلهای داغ آرزوشایق
برای بودباش نازا، گلخانه مـیسازم

ازشوق چشم یارچوتصورمیکشم — مژگان تیزاویه پرتیرمیکشم
اکنون که دربدردل دیوانه گشته است — مجنون ترازخانه، زنجیرمیکشم
کی میشود خلاص زمژگان اودلم — خودراچسان زپنجه، تقدیرمیکشم
هرجاکه نقش خویش کشم درگلوی خود — زلف ترابه صورت زنجیرمیکشم
دامن مکش زدست من ای پیرمیفروش — کزجان خویش خرقه، تذویرمیکشم
هندوی آستانه، سلطان چشتیم — من قشقه، غلامی این پیرمیکشم
چون آبشاربی گل رویتو درچمن — امروزناله های بم وزیرمیکشم
درشهرحسن دل زکف ماگرفته است — تصویرچشم مست تودلگیرمیکشم
نقاش حسرت سرکویتو گشته ام — کیف هوای گلشن کشمیرمیکشم
شایق هزارغوطه به بحرسخن زنم
تاگوهری برشته، تحریرمیکشم

چوزلفش حال خودابترنمیکردم چه میکردم — اگررخت سیه دربرنمیکردم چه میکردم
برنگ آب رفت ازدیده، من آتشین خوئی — اگرخاك جهان برسرنمیکردم چه میکردم
بمن آوردقاصد اززبان یاربیغامی — دروغش رااگرباورنمیکردم چه میکردم
من دیوانه راچون برده ازخودچشم مست او — بیادش باده درساغرنمیکردم چه میکردم
دل آواره رادادم بچنگ فوج مژگانت — اگرخدمت باین لشکرنمیکردم چه میکردم
همه ازتیغ بیدادتومیترسندمیدانم — بخوبانت کمان افسرنمیکردم چه میکردم
نه نوشیده است چون هرگزشراب ساغروحدت — بزاهدقصه، کوثرنمیکردم چه میکردم
ندارم تاب آتش خیزی صحرای محشرارا — ازاینجا دامن خودترنمیکردم چه میکردم
زشوق دست بوس قاتل آخراستخوان خود
چوشایق دسته، خنجرنمیکردم چه میکرد

من کی زمفلسی می گلرنگ میزنم — ازیادسبزه، خط اوبنگ میزنم
گرازشراب عشق تو روزی شودمرا — جانابه شیشه، دل خودسنگ میزنم
ترمیکنم بخون خوداًمشب حنای او — پای نگاربوسه باین رنگ میزنم
ازبس دلم زجوروجفایش کباب شد — دیوانه وارسوی فلك سنگ میزنم
شایدبدادمن برسدزلف کافرش — چون شانه بازدامن اوچنگ میزنم
پایت اگرچوپشه ببوسم چه میشود — شب تاسحربه پیش توسارنگ میزنم
دانم رقیب سفله بسی خارمی خورد — هرجاکه حرف مردم بی ننگ میزنم
رسم مخابرات محبت جدابود — ازراه دل بسوی کسی زنگ میزنم
شایق بخاك میکده کزبیم محتسب
مینای باده رابسرسنگ میزنم

جاناطبیعت تومکدرنمیکنم — یعنی که بوسه پای تودیگرنمیکنم
حاصل شدازدهان ولب یارکام من — دیگرحدیث چشمه، کوثرنمیکنم

ازبهرجسم آب نریزم زچشم خود — هرگزگهربخاك برابرنمیکنم
دنیاستانم وشرف خودزکف دهم — این جامه رابدل به جل خرنمیکنم
ازخادمان حضرت صدیق اکبرم — انکارتیغ حضرت عمرنمیکنم
شرمنده ام به پیش توای معدن حیا — خاك درتوبوسه دلاورنمیکنم
منکرزآل وبیت نگردم بهیچباب — من ترك احترام پیمبرنمیکنم
ازپیروان حضرت نعمان بدان مرا — انکارهرسه مذهب دیگرنمیکنم
دارم بشوکت شهء بغداداعتقاد — هرگزفروبه پیش کسی سرنمیکنم

شایق کریم مطلق خودراشناختم
من بوسه دست هیچ توانگر نمیکنم

گریه ازیادرخش درماهتابی میکنم — پرتومهتاب راامشب گلابی میکنم
طاق ابروی توباشدقبلهء اهل نیاز — من کجا انکارازاین حرف کتابی منکنم
شدزشرم روی اوخورشید هم زیرعرق — این سخن راپیش مردم آفتابی میکنم
دیدهء مابیتوروزی جانب گل دیده است — جرم اوراتاابدبیدارخوابی میکنم
کی براه عشقبازی کس بمقصد میرسد — ازجنون است اینکه شوق کامیابی میکنم
چون نمیخواهم کسی بایارمن هم گپ شود — زان سبب دربزم اوحاضر جوابی می کنم

چشم مستش برخ زیباست شایق دیدنی
بازدرمهتاب سیراین شرابی میکنم

اگرسوی چمن گشتم اگردرانجمن رفتم — جدازان شعله خوهرجابذوق سوختن رفتم
بجزشیرین نمیگویند مرغانش دیگرچیزی — بکوه بیستون روزی بیادکوهکن رفتم
پریروئیکه عمری داغداردیدنش بودم — هزارافسوس شام وصل اوازخویشتن رفتم
ندانم نشه پردازدهان کیست آهنگم — که عمری میشودازخودبسودای سخن رفتم
زچین کاکل اونگهت فردوس من آید — خطاباشدکه پنداری پی مشك ختن رفتم
بشهرحسن جزجور وجفاچیزی نمیباشد — مکن عیبم چوانصاف ووفاگرزین وطن رفتم
چواخگرباردوش کس نگشتم بعدمردن هم — که ازخاکسترخودکرده سامان کفن رفتم
صنم کیش وصمدجورابهم ربط ازل باشد — ازآنروگاه گاهی درحضوربرهمن رفتم

مپرس آب رهوای راحت آبادعدم ازمن
که چون شایق درآنجاهم بفکرآن دهن رفتم

بیکی شوخ فرنگی نسب ایمان دارم — برخ اوکه مسلمانم وقرآن دارم
پیرم امادل افسرده نباشدبه برم — سینه آتشکدهء شوق جوانان دارم
نیست آشفتگی بخت سیاهم امروز — کزازل تاربه آن زلف پریشان دارم
برده ازخویش مراقامت موزون کسی — کی چوقمری هوس سیرگلستان دارم
من سودازده گردقدم مجنونم — سرمهء روشنی چشم غزالان دارم
منکرفکربلندم نتوان بودکسی — عمرهاشدکه هوای قدجانان دارم

بی سبب نیست چنین دلکش وموزون سخنم　　دلبرمکتبی وشوخ وسخندان دارم
بخدادرنظرم خوشترازاین بیتی نیست　　نقش ابروی توسرمطلع دیوان دارم
نه شود دوخته شایق بجزازتارنگاه
زخمهائیکه ازآن خنجرمژگان دارم

شدبهاروبازتشویش جهان کم میکنم　　ازمی رنگین علاج غصه وغم میکنم
دولت جاویدباشد درحضورپیرجام　　میکنددرحلقهء اوقصه جم میکنم
تاشودجایم بشم گلرخان این چمن　　خویش راسرتابه پایکدل چوشبنم میکنم
میچکداشم همان ازدیدهء حسرت نصیب　　بررخ چون آفتابش گرنظرهم میکنم
ناتوانیهابودمعراج من درعشق او　　نی سخن زافراسیاب ونی زرستم میکنم
قامت خم گشته ام شمشیرزهرآلوده است　　کارخصم سفله رااکنون بیکدم میکنم
خون دل آلوده باشدخندهء من چون انار　　درغم شاه شهیدان بسکه ماتم میکنم
رفته رفته شایق آخرازره مهرووفا
خویشتن راباسگ دلدارمحرم میکنم

اگرشام هجرت قیامت نویسم　　بوصلت کدامین علامت نویسم
حرام است اگرباده نوشیده باشد　　بعنوان زاهد چه تهمت نویسم
ندیده رخ یارم وزنده مانده　　من ازشیخ این کرامت نویسم
زمکتوب من گل کندفاخته　　اگرنام آن سروقامت نویسم
ندارم بهای وصالت بقرآن　　بیاکزبرای توحجت نویسم
مبادافتدچشم غیری بنامش　　ازآنرومخفف بپاکت نویسم
شودخشك چون شانه انگشتهایم　　گرازکاکل اوشکایت نویسم
بلوح مزارپرازشوق شایق
شهیدوفاوصداقت نویسم

دل که آئینهء اسرارخطابش کردم　　بازدرآتش رخسار توآبش کردم
آنقدرریخت عرق ازگل رخسارکسی　　که سبوئی دل خودپرزگلابش کردم
آنکه شدمانعم ازدیدن رخساریتان　　پیش رویتوملامت بکتابش کردم
قطرهء اشك مرااینهمه برخاك مریز　　که بیادلب لعل توشرابش کردم
چقدرخنجرازآن پنجهء رنگین خوردم　　تابخوناب دل خویش خضابش کردم
یکسحربرسرکویتوگذشتم ازشوق　　عشرت گلشن فردوس حسابش کردم
خرقه زهدمرارنگ ریاساخت خراب　　شستم وغوطه بسی درمی نابش کردم
شبکه ازطالع ماهودبیالین رقیب　　بوسه ها تابسحربستر خوابش کردم
گفتمش لخت دل شایق آواره چه شد
گفت درآتش بیدادکبابش کردم

به شمشیرنازتوسرمیفرشم　　بداغ وفایت جگرمیفروشم

بگوئیدباهم صفیران گلشن | که من درقفس بال وپرمیفروشم
نداردچواین شهرگوهرشناسی | دل خودبملك دیگرمی فروشم
مرادرنظرچشم فتان کیست | که عمریست بادام ترمی فروشم
اگرچه کبابش کند مرغ دل را | به آن طفل بیدادگرمیفروشم
چونی عمرهاشدکه ازسبزبختی | بذوق لب اوشکرمی فروشم
اگرمرغ دل گشته منظورچشمت | به آن کافراین مشت پرمی فروشم
بجزمشت خاکی چه باشدبساطم | که من خویش رااینقدرمی فروشم

چومن ساده، نیست شایق بدنیا
که درشهرکوران گهرمیفروشم

دگربه هیچ کسی الفت وفانکنم | دل ستمزده راباکسی آشنانکنم
به بیوفائی آن گل چونسبتی دارد | به هیچ رنگ دگردست خودحنانکنم
فرشته گرگذردازحریم کلبه من | قسم به جودمروت منش صلانکنم
شکست کبروغرورکسی چوخاطرمن | چگونه روی بدرباركبریانکنم
خداکباب کندسینه اش بآتش عشق | بیارسنگدل خودجزاین دعانکنم
هزارجان گرامی ودولت جاوید | چرافدای جوانان باوفانکنم
زمانه گربنشاندبه تخت سلطنتم | بدل براحت آغوش بوریانکنم
بشان فقروصیادت چه میرسد نقصان | اگربناکس وکم ظرف دون وفانکنم
بدلربائی خوبان قسم سلام علیك | دگربزاهد وصوفی وپارسانکنم
بیارباده، رنگین که اعتمادنجات | دگربه سبحه وسجاده، ریانکنم
طواف کعبه کوی کسی است درنظرم | بخون خویش بفرماوضوچرانکنم

کشیددامن وصل توازکف شایق
چراشکایت ازین بخت نارسانکنم

درهوای نقدوصلش بیقراری میکنم | پیش هرکس چون گدایان عذر وزاری میکنم
ازجنون است اینکه پیش نرگس بدمست او | دعوی عقل وتمیزوهوشیاری میکنم
ناوك نازت نشدهرگزبرون ازسینه ام | شوخ ناانصاف من هرچندخواری میکنم
میکشدازره مراچشمان فتان کسی | چندروزی بعدازین پرهیزکاری میکنم
ای که میگوئی چرارخت سیه پوشیده، | مرده دل درملك جان وسوگواری میکنم
دامن چشمم ملوث گشته ازدیدارغیر | برسرش خوناب اشك خویش جاری میکنم
کی توان سوزدلم پنهان شدن فانوس وار | گرچه من بسیاراوراپرده داری میکنم
پیش خلق بیشعورازخریدترگردیده ام | هرقدرمن زآدمیت برده باری میکنم

باهمه افعال زشت خودزلطف عام او
بازهم شایق امیدی رستگاری میکنم

کسی عزم سفرداردزپیش چشم خونبارم | که بعدازرفتن اومرگ میباشدسزاوارم

میازارازفراق خودمراقربان دیدارت | که چرخ بی مروت عمرهاداده است آزارم
بحال این دل بی مونس وغمخوارمن رحمی | که فردامیروداید وستان زین شهردلدارم
وجودناتوان تاب جدائیهاکجادارد | اجل بیروی اومهلت نخواهدداد بسیارم
بزخم دل نمکهای جراحت راچه میپاشی | که من درعشق اوای ناصح بیدرد ناچارم
خداراشایق احوال خراب من چه میپرسی
که بیمهروستمگارودل آزاراست دلدارم

پیش لب تونام مسیحاگرفته ایم | ازشرم این سخن بزمین جاگرفته ایم
تصویرقامت توبدل کارسهل نیست | صدآفرین زعالم بالاگرفته ایم
زاهدبروتوسبحه شمرتاکه جان دهی | مادامن صراحی ومیناگرفته ایم
پنهان بزیرهرمژه داریم قلزمی | بایك دوچارخس رهٔ درپاگرفته ایم
کردی معاونت بمن ای پیردستگیر | نام مبارك توبهرجاگرفته ایم
هرکس خریده است متاعی ازین دکان | ماهم قماش ترك زدنیاگرفته ایم
ایدل صبورباش که دایم زدشمنان | ماانتقام خودبمداراگرفته ایم
شایق مریدپیرخرابات گشته ایم
ازخانقاه شیخ زمان پاگرفته ایم

گرچنین ازغمت ای تازه جوان پیرشوم | آخرازدست تودلگیرم ودلگیرشوم
من بیچاره که چون حلقهٔ بیرون درم | محرم خلوت نازت به چه تدبیرشوم
ازسرگلشن فردوس گذشتن سهل است | ازسرکویتولیکن نتوان تیرشوم
فکرگیسوی سیاه تو بودتابسرم | فارغ ایماه کی ازنالهٔ شبگیرشوم
گراین رنگ بودکلفت آزادی ما | بهترآنست کزان زلف به زنجیرشوم
دیگرازپیش رخت چون مژه برمیگردم | تابکی درنظرت خارشوم خیرشوم
پیش مژگان بلندت نکنم سربالا | گرچه ازکاوش نازش زبروزیرشوم
منکه پیوسته شبهاخم ابرویتوام | زنده میگردم اگرکشته به شمشیرشوم
تازنم بوسه به پاهایتوایجان عزیز | کاش چون ناله دمی همدم زنجیرشوم
ندهی گرزوفاداد دل شایق خود
آخرای شوخ زبیداد تودلگیرشوم

تاخبردارازرموزلامکان گردیده ام | چون برهمن بندهٔ عشق بتان گردیده ام
بارقیبان چون توانم دیدیارخویش را | منکه بالای دل خودبدگمان گدیده ام
منکه شبهاحرف داغ شعلهٔ خوئی میزنم | جای داردگرچوشمع آتش زبان گردیده ام
نکتهٔ آزادیم سردرهواچون فاخته است | تااسیرعشق آن سروروان گردیده ام
بایدازسنگ فسان لوح مزارمن بود | کشتهٔ تیغ توای ابروکمان گردیده ام
بلبلان منهم زبهردیدن گل عمرهاست | بندهٔ لطف وعتاب باغبان گردیده ام
کی خورم اکنون زحرف مردم بیدردخار | شهرهٔ دنیابه عشق گلرخان گردیده ام

تاجداگشتم ازآن سروروان چون فاخته همدم بیتابی وشوروفغان گردیده ام
هرطرف درجستجوی سنگ طفلان میدوم
نازشایق برسرخودمهربان گردیده ام

باتوایدلستان دگرچکنم درگذشتم زجان دگرچکنم
شدم ازغم چونی شکاف شکاف بیتوغیرازفغان دگرچکنم
ازمحبت ندیده ام سودی غیرنقص وزیان دگرچکنم
ازوفاگشته دشمن جانم آخرای دلستان دگرچکنم
همچوشبنم تمام من اشک است گرنگردم روان دگرچکنم
پیش استادعشق درهمه جا داده ام امتحان دگرچکنم
نام آن افتخارهردوجهان برده ام برزبان دگرچکنم
به سگ کوی توست نسبت من ای شه انس وجان دگرچکنم
عذرم این بس که یارمیگوید
شایق ناتوان دگرچکنم

بیابیاکه دگرتاب انتظارندارم بیاکه بیتودل ودیده رابکارندارم
بروی صفحه بالین بیکسی بخدا بغیرداغ فراق توغمگسارندارم
سروبخانه آئینه اینقدرتنها که من بچشم خودامروزاعتبارندارم
اگرچنین نکندکاکلش پریشانم بخاطرازخط مشکین اوغبارندارم
بصحن باغ گذشته است عمرمن افسوس خبرچوغنچه تصویرابهارندارم
زهمتم نبودزیرتیغ اورفتن به جبرمیکشدم یاراختیارندارم
دگربزاهددل مرده کی کنم صحبت که من امیدشفائی ازاین مزارندارم
براه شوق تومعلوم نیست منزل من که همچو عقرب ساعت دمی قرارندارم
به بین زصحبت نیك وبدجهان شایق
بشان پرتوخورشیدننگ وعارندارم

چون یادرویت ای بت طنازمیکنم برانتخاب دیده خودنازمیکنم
نیرنگ حسن وساده گی عشق رابه بین دلداردرکنارمن آوازمیکنم
خودرابدام دیده تکان میدهم هنوز من درقفس بخواب چوپروازمیکنم
بنشین دمی که پیش توای غنچه نشاط امروزعقده دل خودبازمیکنم
زاهدفتاده درغم انجام خویشتن بیچاره من که ماتم اغازمیکنم
هرگزنساخت بنده احسان کسی مرا پیوسته شکرطالع ناسازمیکنم
حرف درون پرده دل نیست گفتنی
شایق نگهبانی این رازمیکنم

چه زحمت زبیدادگردون کشیدم که تادربرآن جامه گلگون کشیدم
غم دردورنج وبلا ومصیبت زدستت چهای پرافسون کشیدم

بدردیکه مرگش بودزنده گانی چرا انتظار فلاطون کشیدم
به پیراهن جان اورشاك بردم زدیوان غم طرفهء مضمون کشیدم
فزون گشت بوی کباب محبت چوداغ توازسینه بیرون کشیدم
چوهمچشمی چشم اوکردساغر باین جرم ازدیده اش خون کشیدم
شمارستم کشتگان جفارا من ازلوحهء قبرمجنون کشیدم
مریض محبت شفائی ندارد که من بوعلی رابقانون کشیدم

زبس شایق بیخودی شددماغم
چوساغرتهی گشت افیون کشیدم

زجورچرخ مینالم وزین بخت سیه روهم که دل بامن خصومت داردوآنشوخ بدخوهم
نه پیش دیگران رویم نه مهرازیادمهرویم مسلمان دشمن جانم شدوآن خال هندوهم
چه شدگرکاکلت بامن سرمهروفادارد زمژگان تومیترسم ازآن چشمان جادوهم
نباشم غافل ازخونریزی چشم ستم کیشت نشسته گرچه این مکاردرمحراب ابروهم
توچون باشی به پیش رویمن گلشن چه کارآید رخت ازبرگ گل نازکتراست بلکه خوشبوهم
دلاازکیف صبح وشام من دیگرچه میپرسی که وقت صبح روئی دیده ایم وشام گیسوهم
مگرخورشیدراباروی پرنورتومی سنجد که حسن ازابروی موزون بکف داردترازوهم
دوروزی پیش ازاین همراه دل خوش بودوقتمن کنون ازبیدماغی خوش ندارم صحبت اوهم
بریدیم ازتوای بیباك پیوندمحبت را ازآنروزیکه رازوراز دارت گشته وسیفوهم

ندانم باچه خودراخوش کنم شایق که درچشمم
جهان بیروی اوآتش بودگلزارمینوهم

بغیرت بینم وغیرت بسوزاندل وجانم دگرازآمدن درمحفل نازت پشیمانم
بجای اشك میریزددروياقوت ازچشمم دكان گوهری باشدبسودای تودامانم
نه لذت درسراپایم نه رنگین است پرهایم زبس نالانقی درگردن صیادتاوانم
گیاه خشکم اماعطرگل درآستین دارم میفگن باغبان بهرخداورازگلستانم
ببال مورمی سازم ولی هرگزنمیگیرم به منت گربه بخشایدکسی ملك سلیمانم
دل آواره ام باهیچکس الفت نمی گیرد زبس وحشت کنون ازسایه خودهم گریزانم
بودبالای چشم مردم صاحب نظرجایش بلندافتاده همچوبیت ابروبتودیوانم

بحال زارخودشایق ازآن بسیارمینازم
که چون زلف کسی منهم سیه بخت وپریشانم

بازدل رادرحریم نازدلبرمی برم ذره رادردامن خورشیدانورمیبرم
آسمان گیرم نگیردبامن بیدل غرض جان کجاازدست آنشوخ ستمگرمیبرم
عمرهاشدبوسه آن لبهای گلگون میزند شکوه پیش میفروش ازدست ساغرمیبرم
بسکه سیرم ساخته اززنده گی طورجهان بهرقاتل من بدست خویش خنجرمیبرم
عذر وزاریهای من درپیش اوجائی نداشت جای داردچون بجایش میروم زرمیبرم

گرچه درنردوفای اوسرخودباختم گرمن بازی کند آنشوخ ازسرمیبرم
گرتوزاهدمیروی ازراه تقوی دربهشت من درآنجاخویش راازراه دیگرمیبرم
درحریم کبریائی نیست چیزی درکفم روی امیدونیازخودبآن درمیبرم
نیست درفردوس هم شایق مراعیش وسرور
کزجهان باخریشتن طبع مکدرمی برم

بازاحرام طواف آن سرکوبسته ام چشم خودازکعبه وبتخانه هردوبسته ام
ازمیانش قطع الفت کی توان کردن که من روزگاری شددل خودرابااین موبسته ام
کی خیال چشم جانان ازسرم بیرون رود من بافسون محبت پای آهوبسته ام
دعوی خون مراآخرحناهم شاهداست من کجاتهمت بپای آن پریروبسته ام
کی نهم چون مردمك ازخانه پای خودبرون تاکه دل درصورت آن چشم جادوبسته ام
شدفزون شوروجنون وکارمن برعکس شد ازچه روتصویرجانان رابباروبسته ام
ای فلك مشکن خدارانخل امیدمرا بازعهدنوبه آن شوخ جفاجوبسته ام
طاقت بارگران وگنبددستارکو من سرشوریده خودرابزانوبسته ام
دربلندی ناله ام امشب قیامت میکند مصرع موزون بفکرقامت اوبسته ام
شایق آخرچون کنم باتیع اوقطع وبرید
عمرها پیمان الفت همره اوبسته ام

عمری پی آن آهوی رم خورده دویدم ازطالع ناسازبدامش نکشیدم
جاناچوحناپنجه بخونم چه زنی باز کزدست تومن زحمت بسیارکشیدم
عمرم بغم لاله رخان صرف شدافسوس جزداغ دل وخون جگر هیچ ندیدم
ایگل بخداکزسربازارمحبت بانقدروان داغ وفای توخریدم
جان باختنم درره وصل تومراداست قربان شومت گرچه بمطلب نرسیدم
ایشوخ بودرشك عسل پردهٔ گوشم کزلعل شکرخایتو یك حرف شنیدم
دورازقدرعنای توچون فاخته ایسرو گه خاك به سرکردم وگه ناله کشیدم
تاعشق مرادادبکف تیغ قناعت ازهردم وجهان رشته امیدبریدم
هرجابنظرخوردمراسروبلندی
شایق بهوای قداوآه کشیدم

بسکه اززندگی خویش بجان آمده ام بازدرکویتوای آفت جان آمده ام
ای چمن جلوه گلستان رخت سیری داشت حیف صدحیف که من وقت خزان آمده ام
آب گردیدسراپایمن ازجوش حیا که بپابوس توایسرووروان آمده ام
بیقراراست دلم دررهٔ شوقت چوجرس که باول قدم اینسان بفغان آمده ام
تابچینم گل داغی زگلستان غمت یکدوروزایچمن آراء بجهان آمده ام
آبم ازخون جگرنان من ازداغ دلست تاکه درغمکده ازباغ جنان آمده ام
یارب آب دم شمشیرتونوشم بادا که بمیدان غمت ازدل وجان آمده ام

مست کیفیت چشم توام ای آفت هوش   ازازل تابه ابدباده کشان آمده ام
دادازداغ مرایکدونشان خدمت   عشق تادیدکه ازکوی بتان آمده ام
نیست شایق بجهان رنگ نشاطی جزغم
بخدا من ازدل پیروجوان آمده ام

یکنفس کزتودورمیباشم   چقدربیحضورمیباشم
هرکجاابرویتوتیغ کشد   بسمل اوضرورمیباشم
دائم ازحسرت دهان کسی   واله چشم مورمیباشم
نورچشمابخاك پات قسم   لحظه بیتوکورمیباشم
هرشب ازیادآن لب شیرین   تاسحرمن بشورمیباشم
غره فضل عام اوست دلم   کی بچاره غرورمیباشم
شایق ازفیض بی زری خوبست
که سرنفس زورمیباشم

من نه تنهاگردش آن چشم فتان دیده ام   عالمی سرگشته زان برگشته مژگان دیده ام
سینه چاك ازخارخارحسرت اوگشته ام   اختلاط شانه تابازلف جانان دیده ام
پست می آیدبچشم سروبستان یك قلم   راستگویم تاقدآن کجکلا هان دیده ام
کی بد آب وتاب آن لبهای خندان میرسد   من بچشم خویشتن لعل بدخشان دیده ام
کی چومردم این زمان ترسم زسیلاب سرشك   بارهاباران بچشم خویش طوفان دیده ام
دردل من ازبدان هرگزندارم شکوه
هرچه دیدم شایق ازدست نکویان دیده ام

بدل عمریست نقش بوسه پای تومی بندم   بیاکزگلشن حسنت باین گلدسته خورسندم
چوپیوندمحبت راثمرهرگزغمی باشد   زباغ سینه عمریشدنهال دوستی کندم
هوای این چمن ازبس کدورت خیزمیباشد   بودحین پریشانی اگرچون غنچه می خندم
بفن عشقبازی تن نخواهم دادبافرهاد   که من نقش بت شیرین ادای خودبدل کندم
میاهرگزبرون ازخانه ات گرآبروخواهی   که درخاطربودایم زطفل اشك این پندم
چه شدشایق اگربرهم زدم ربط تعلق را
کنون دردام آزادی بسان سروپابندم

یادآنروزیکه ماهم دلربائی داشتیم   درمیان خوبرویان آشنائی داشتیم
یادایامیکه ازخیرات چشم خونفشان   لایق پای لطیف اوحنائی داشتیم
میکشدبیدردیم اکنون چسازم چون کنم   نازم آندم راکه دردبیدوائی داشتیم
دورم اکنون ازحریم درگه دلدارحیف   پیش ازاین درگوشه آنبزم جائی داشتیم
خوب میدانم زبان تیشه فرهادرا   مدتی ماهم بت شیرین ادائی داشتیم
دربهای یك تبسم بردش ازدستم کسی   گوهردلنام بس قیمت بهائی داشتیم
کی جواهرسرمه رادرچشم مابوداعتبار   دیده روشن تازفیض خاك پائی داشتیم

ازچه روآخرنیفتدگل بچشم من که باز — درنظرامشب رخ گلگون قبائی داشتیم

درغمت جان دادم وهرگزنگفتی جان من

شایق اخلاص مندباوفائی داشتیم

من کجاوصف میان اوزبانی میکنم — روزگاری شدکه مشق ناتوانی میکنم

آنقدرهادردعشقش سخت جانم کرده است — کزحضورازجداهم زندگانی میکنم

ازدردل کی توانم رفت جای دیگری — داغ اورامدتی شدپاسبانی میکنم

گرچه پیش چشم اوگشتم سبك اکنون چرا — اینقدردرخاطر نازش گرانی میکنم

تاشوم ازکشتگان تیغ بیدادش حساب — سینه راازداغ عشق اونشانی میکنم

ماه من داری بخاطرآنکه شبهای وصال — گفته بودی بوسه، هم مهربانی میکنم

چون بگویم باررفیقان حال زارخویش را — میروم ازخویش تایادفلانی میکنم

تانگیرد دامن اوقطره های خون من — کی بزیرتیغ قاتل پرفشانی میکنم

دل بهرکس داده بودم بازمیگیرم ازو

من هم ایشایق ازاین پس دلستانی میکنم

من ازاول رفیقان ساده بودم — که به آن ساده رودلداده بودم

خوشاروزیکه ازشوق نگاهی — سرراه کسی استاده بودم

زداغ عشق شوخی لاله روئی — متاع زندگی درداده بودم

بزلف یارتابودم گرفتار — زسودای جهان آزاده بودم

ببازارریاگاهی چوزاهد — دکان وعظ رانکشاده بودم

مرادورنگاهی برده ازخویش — کجادرفکرجام باده بودم

خیال سگ نکردآنشوخ مارا — بکویش سالهاافتاده بودم

مراامیدازوجنس وفابود — گرش نقددل خود داده بودم

چودادم دل به آنابروی خونریز — به قتل خویشتن آماده بودم

خوش آندم کزکمال شوق شایق

گدای کوی آن شهزاده بودم

تاکه دل راشکارخودکردم — عالمیرادچارخودکردم

خوشترازدردیارچیزی نیست — جستجودردیارخودکردم

دی بدست رقیب دستش بود — ناله ازدست یارخودکردم

دوش مانندشمع دربزمش — گریه برحال زارخودکردم

همچو آئینه حیرت محضم — تاتماشای یارخودکردم

مردم ازدردوداغ عشق ترا — شمع کنج مزارخودکردم

پیش اوازشکایت بسیار — کم چرااعتبارخودکردم

بسرکاکل پریشانت — من سیه روزگارخودکردم

بوسه برپای اوزدم چو حنا آخرای عشق کارخودکرد
هدف تیرنازاوشایق
سینهء داغدارخودکردم

بازرلرابسرزلف توسودانکنم خویشتن رادگرآشفته ورسوانکنم
بوسهء ازدهنت میطلبم گرندهی بعدازاین ازتودیگرهیچ تمنا نکنم
دیگرایشمع مراتاب وصال توکجاست همچوپروانه مگرسوزم وپروانکنم
قدرحسنت بمن خسته چه معلوم شود چشم خودبرخ غیرتواگروانکنم
تاکه بالانشودشعلهء شوق ازدل من حرف بالای دلارابتوبالاتکنم
پرده بردارزرخسارخودای ماه که من ازحیانیزبرویتوتماشانکنم
پیش کس نام توازرشك نیارم بزبان خانه ات راهم ازین جاست که پیدانکنم
کی شودرام من آن یوسف کنعان زحیا تاکه زنجیربه پایش چوزلیخانکنم
مینگارم صفت چشم نگارم شایق
خامه راچون زنی نرگس شهلانکنم

ملامت نیستم امروزاگرچین برجبین دارم ندیدم بازیارخویش واحوالی چنین دارم
رقیب ازماحذرکن گرنگشتی دشمن جانت چه می پیچی بمن ای پنبه آه آتشین دارم
چرابرخودننازم درمیان عاشقان اکنون که من هم روزگاری شد غم آن نازنین دارم
گرفته پای جانان وچنان بردست خودنازم که پنداری یدبیضا کنون درآستین دارم
بکام کس بودمعشوق یاصبری بهجرانش بحالم ای اجل رحمی که نی آن ونه این دارم
بلندی چون نیازدبرخوداز اشعارموزونم بسرپیوسته فکرآن قدنازآفرین دارم
فرودرخویش روتاصاحب نام ونشان گردی که درخاطرمدام اینحرف ازنقش ونگین دارم
بچشمم تابیفتدعکس نقش پای رنگینش
بهرجامیروم شایق نگه فرش زمین دارم

نی تلاش آخرت نی فکردنیاکرده ام هردورابررحمت عالم توسوداکرده ام
چون تراپیدانمایم ازوجودخویشتن منکه ذات خویش راهم ازتوپیداکرده ام
قمریان ازمن بیاموزیددرس عاشقی عمرهاشد خدمت آن سرورعناکرده ام
بادل پرخون بفکرقامت اورفته ام بازامشب نشهء غم رادوبالاکرده ام
رازعشق روی مشك آخرنمیگردد نهان من کجا خودرابدست خویش رسواکرده ام
شیشهء دل راچراازجان ندارم دوست تر من درین آئینه روی اوتماشاکرده ام
ایگل دورازوفارحمی بکن برشایقت
تاسحردیشب بیادت شوروغوغاکرده ام

ترادیشب بوضع دلبری دلدارمیگفتم بقربان سرنازت شوم سردارمیگفتم
رواباشداگرامشب سراپاآب گردیدم که چون آئینه حرف حیرت دیدارمیگفتم
شنیدم سرورعناازخجالت برزمین رفته که حرف قامتت رادرچمن بسیارمیگفتم

سرمارااگرداری بکارامروزقربانست — که درطفلی چومیدیدم تراسرکارمیگفتم
گرازروی وفایادمن دلداده میکردی — ترادرپیش مردم کی فراموش کارمیگفتم
اگرسررشته، ایمان نمی بردازکف شایق
سرت گردم ترازلف ترازنارمیگفتم

اگرروزی زبزم نازخودمی افکنی دورم — مکن چندین بحسن التفات خویش مغرورم
چه پرواازفراق ووصل بیماران الفت را — همان یکعالم دردم اگرنزدیك اگردورم
نباشدهیج تاب جلوه، خورشیدشبنم را — بوقت دیدنش گرمیروم ازخویش معزورم
زبیم مدعی سویم چراآخرنمی بینی — که عمری شدمن دلداده درعشق تومشهورم
زحرف سردوخشك خودمخورمغزمراناصح — نخواهدبه شدن ازمرهم کافورناسورم
چونقش پاسراپاجبهه شوتسلیم کن اینجا — مگومانند شیطان آدمی ازخاك من ازنورم
سرم شایق نمی آیدفروجائی بجزکویش
چراواعظ دهدچندین فریب ازجنت وحورم

بسودای سرآن زلف مشکین شب چوخوابیدم — سحریکدسته سنبل ازسربالین خودچیدم
جداازبزم نازت حال من دارد تماشائی — که فرق ازروزعاشورانمیگرددشب عیدم
نوشتی نورچشم من که نابیناشوی ازغم — گرفتم نامه رااازقاصدوبردیده مالیدم
بعشقت رشك من ازنامه، من میشودروشن — که آمدهرکجانام رقیب آنراتراشیدم
چنان ازخویشتن رفتم بهنگام تماشایت — که پرسیدی کجابودی ومن گفتم بلی دیدم
شدم خودباعث افزونی نازان جفاخورا — چراازدردخودپیشش چنین بسیارنالیدم
زجوش غم ندارم یك ترنگ آرام چون عقرب — که امشب ساعت اورابدست دیگری دیدم
ببزم می پرستان عیش من خوش تازه بودامشب — که بوسیدم لب ساقی وگفتم باده نوشیدم
بت هرجائی من شب زبزم شایق بیدل
چرارفتی ندانستم کجا بودی نفهمیدم

شب که یادکاکل آن آفت جان میکنم — مرکجاباشددل جمعی پریشان میکنم
شبنم وخورشید رایکجانبیندهیچکس — میروم ازخویشتن تایادجانان میکنم
گلشن وگلخن نداردامتیازی پیش من — هرکجاباشم همان سیرگریبان میکنم
ازعزیزان گرجدائی مشکل آیداینچنین — عاقبت روشن چراغ پیرکنعان میکنم
بازعشق بنده پرورکرده یادعاجزان — خانه، دل رازداغ امشب چراغان میکنم
نازمت طفلی کجائی تابفریادم رسی — روزگاری شدکه ازیادتوگریان میکنم
بسکه رم خورداست طبع من زاسباب جهان — شیرقالین راگمان شیرنیستان میکنم
میشودشایق بچشمم هرگ گل نشتری
بیرخ دلداراگر سیرگلستان میکنم

ازشوق ابرویتو کجا خواب میکنم — شبهادوعابگوشه، محراب میکنم
گویندباریازبحمام میرود — منهم باین امیدلی آب میکنم

نامت نوشته بردراغیاردیــده ام | جاناشکایت ازتودرین باب میکنم
یکباراگرشدآگهء بیمهررام مــن | درشهرحسن رسم وفاباب میکـنم
جنس وفابعالم امکان نمانده است | بیجاسـراغ گوهـرنایاب میکـنم
شایق نمانده حوصلهء شعرگفتنم
مشقی بپاس خاطراحباب میکنم

بیتوچشـم خودچرابرروی گلشــن واکنـم | سـربجیبم غنـچه آسـاتاتراپیـداکنم
یکقیامـت عمرمیخـواهدبقربانت شــوم | مصـرع مـوزون بالای تـوتاانشاء کنم
بیغم عشـقت غـمی یـابم دلی رادرجــهان | گرخداخواهدازین پس خدمت دلها کنم
یك تبسـم کردی وجان رافدایت ساختم | خنـدهء دیگرکه قربانـت همه دنیاکنم
زندگی مشـکل بودآنراکه دلدارش تـوئی | برمزارخویـش هم این نکته راانشـاکنم
یك نگه کن سوی من ای بیوفاازروی نـاز | تابلاگردان چشـمت جان ودل یکجاکنم
نیسـتم تـاقـدردان معـنی اسـرارعشــق | گـرتـومجنـونم بخـوانی نـازبرلیـلاکنم
بردرآن شـاه خوبان ره نخـواهم یـافـتن | من درین باب ازچه آخرکوشش بیجاکنم
جـانمـن روزی بـیابهــردعـابـرتـربتم | تابزیرخـاك ازشـوق تومسـتی هـا کنم
ازقیامـت آنطرف خـواهم جهان دیگری | تاصـدای خودبوصـف قامتت بالاکـنم
نام او ونام خویش یکجا نویسم بعدازین
درمـیان شـهـرکابل خویش رارسواکنم

تــاگلشــــن رخســـارترادیـدنگــاهـم | حسرت کش فردوس نگردیدنگاهم
روزی که ببیندرخ گرم توعجب نیسـت | گرنـازکنـدبرسرخـورشـیدنگاهم
درخانهء چشمم نشـود جـای کـه امروز | ازدیـدن بـالایتـوبـالیـدنگاهم
صـدجـابـزمین خـوردزبیـطاقـتی شـوق | تاجبـهه بپای تـورسـانیدنگاهم
سروی ندمیداست چون آن قامت دلـجو | اطراف چمـن راهمه پـالـیدنگاهم
تاگـرمی خـورشـید مضـطربـش کرد | درســایه مژگان توخـوابیدنگاهم
میخواست که برروی خوشت دیده بدوزد | ازخنـجرمـژگان توترسیـدنگاهم
رنگـینی اشـکم نبودبی سـب امــروز | کزدورلـب لـعل ترادیدنـگاهم
دیشـب که خیال تودرآغـوش خـودآورد | ازمـردمك دیـده نـشرمیدنگاهم
شایق نظرتیزمحبت چه بلابود
خـط راازرخ یارتراشیدنگاهم

داردسـرگـلبرگ رخ یارنگــاهم | هـرگزنرودجـانـب گـلزارنگاهم
یکـروزسراپای تـراسیـرندیـده | داردبسرت حسـرت بسـیارنگاهم
یکباره نقاب ازرخ خوددورمفرما | ای بـرق نظـرمـیروداذکارنگاهم
دایم بسراغ توبهـرکوچه دویـده | کی میکندانکـارازین کـارنگاهم
ای پرده نشـین حـرم نازخـدارا | خون گشت زمحرومی دیدارنگاهم

تاگشته زبیماری چشم توخبردار بنگرزضعیفی شده چون تارنگاهم
بی دیدن آن جلوه که فردوس نظرهاست
شایق بسردیده بودبازنگاهم

عاشق غم کشیده رامانم روی جانان ندیده رامانم
گشته ام داغ داغ حسرت او لب دندان گزیده رامانم
ایجوان ازکمان ابرویت پیرقامت خمیده رامانم
آنقدرمیگریزم ازمردم که غزال رمیده رامانم
بسکه فرمان بربتان شده ام بندهء زرخریده رامانم
می کنم ناله پیش قامت او قمری سرودیده رامانم
بیسروپافتم بکوی بتان طفل اشکم چکیده رامانم
حامی أم نیست جززمین گیری دست وپای بریده رامانم
پایمال سپهرم ازطفلی سبزهء نودمیده رامانم
شایق ازنقدداغ أواکنون
مفلس گنج دیده رامانم

بخواب امشب، مهء من چشم شهلای ترادیدم سحرگه دستهء نرگس زرخت خواب خودچیدم
برابرخودنیالم چون هلال ازکثرت شادی که هرجابودنقش پای جانان جبهه مالیدم
زبان تیغ هم دروصف خطت موکشیداکنون مگوای سیمبرحرفی من ازخودمیتراشیدم
به جستجوی آن آهوی وحشی دوش میگشتم رقیب سگ صفت آمدبه پیش روی ترسیدم
سرشوریده ام ازخاك خواری برنمیدارد چراچون نقش پابرآستانش جبهه سائیدم
کنون حرف خط اوبرزبان تیغ افتاده خوشاعهدیکه من ازخویش حرفی میتراشیدم
نگفتم گل برروی نازك آن غنچه لب هرگز بچشم داغ عشقش ازچه آخرخبرگردیدم
سحررفتم به گلشن شایق ازنازکمزاجیها
گل روی کسی آمدبخاطرزارنالیدم

افسوس که دلدارم ودلدارندارم یعنی بت خوشخوی وفادارندارم
تانیست چوشمشادمرازوریشانه باکاکلت ایشوخ سروکارندارم
یارب چه بلاخانه خرابم که برویش چون ائینه هم رخصت دیدارندارم
ایسرمه به آنچشم سخنگوی زمن گوی تاب ستم مردم بیمارندارم
خواهم که بگویم غم دل باتوبت من امابخداطاقت گفتارندارم
گل میشودای غنچه دهن خاربچشمم بیتوهوس رفتن گلزارندارم
آهوی من ازبخت رسادم نتوان زد باچین سرزلف توتاتارندارم
بادانهء اشك اینهمه مغرورغنایم خوبست که من دولت بسیارندارم
بایاردل آزاربگوئیدزشایق
قربان تومن طاقت آزارندارم

بخدااازغم تومجنونم　　مکن ازکوی خویش بیرونم
پایت ازدست کی دهمچوحنا　　گر بریزی نگارمن خونم
هیچگاهی نکرده، افسوس　　توبه نیم نگاه ممنونم
نکنی اینقدرجفابامن　　گربدانی که ازغمت چونم
نیست بامردم الفتم هرگز　　دربیابان عشق مجنونم
راستی خصلتم بوددائم　　زین سبب خارچشم گردونم
شایق ازشوق قامت دلدار
چقدرشدبلندمضمونم

چه شدآن دلبرسخندانم　　چه شدآن شوخ نامسلمانم
چکنم سیرباغ وبستان را　　من که ازدست غم بزندانم
نرگس ازخاك تربتم روید　　کزشهیدان چشم جانانم
خنده برچاك سینه ام مزنید　　پاره شدازغمش گریبانم
دل آشفته جمع چون گردد　　که من اززلف اوپریشانم
گردماغم بلندگشته چه عیب　　بنده، قامت نکویانم
همچوآئینه روبروگویم　　که به پیش رخ توحیرانم
مردم ازدوریت نمی آئی　　ای تو آرامی دل وجانم
تاتورفتی عزیزمن به سفر　　ازغمت همچوپیرکنعانم
شایق ازدوریش نمی میری
ازگرانجانی توحیرانم

نقش رخ صفای تویکماه میکشم　　این ماه رابصورت دلخواه میکشم
سنبل زخاك رویدومشك ازهوافتد　　هرجابیادکاکل اوآه میکشم
ازبس ضعیف وزاروخزانم بعشق او　　تصویرخویش رابه پرکاه میکشم
یکدم فروبخودچوشوم یارمیرسد　　من یوسف عزیزخودازچاه میکشم
گرشمه، زرحمت عامش بیان کنم　　شیخان شهرراهمه ازراه میکشم
آخربزورآتش عشق توجان من　　دردازدماردشمن وبدخواه میکشم
صدگونه احتیاج هزارانفعال را　　ازدست نفس کافرگمراه میکشم
شایدرسدبه پای سگ مرتضی علی　　نقش جبین خودبدرشاه میکشم
شایق بعمرخویش ندیدم زدشمنان
آن زحمتی که ازدل آگاه میکشم

بیاکه گریه بحال دل فگارکنم　　دمی بماتم خودناله های زارکنم
ببادرفت همه نقدعمرومن غافل　　بیاکه این دونفس رادگرشمارکنم
قلم بخون شهیدان خنجرتوزنم　　اگرشکایت بیدادروزگارکنم
سحرزبسترمن بوی مشك می آید　　شبی که یادازآن زلف تابدارکنم

بروز حشربه نیم نگاه خشم آلـود   نگـفت کشـتهء خودراچـه انتظارکنم
بمن رسیده همین دولت ازپدرمیراث   زخاکساری وفقـرازچه ننگ وعار کنـم
اگربکفروبخوانی وگربه اسـلامم   همـان رهء کـه توگوئی من اختیارکنم

دمـاغ نـازك عفـوكرم نماندمـرا
که جرم شایق آواره راشمارکنم

دلت رامبتلای دیگری میخواسـتم دیـدم   تراچون خودبحال ابتری میخواستم دیدم
زحال زارمن ای نامسلمان تاشوی واقـف   گرفتارت بچنگ کافری میخواستم دیدم
شوی سیم آب وش تابیقرارازمحنت هجـران   تـراهم ولـه سیمینبری میخـواستم دیدم
مراچون موی خودآشفته گرمیخواستی کردی   تراازغصـه چون مولاغریمیخواستم دیدم
بجرم آنکه نومیدازدرخودساختـی مـارا   تراastاده حیران برددری میخواستم دیدم

مـگربستانـدازنـزدتـودادشـایق بـیدل
دلت رامبتلای دیگری میخواستم دیدم

گـاه دربتـخـانه وگـاهی کلیسـامیـروم   ای فرنگی زاده ازجورتوهرجامیـروم
باسـگ اوتـانگـردد آشـنـاجزمن کسی   درحـریم کـوچه دلدارتـنـهامیروم
طـوف مسـتانـش بدورجـام میباشـدمدام   سوی کعبه هم بشوق نـام میـنامیروم
شبنمی راجانـب خـویـش آفتابی میکـشـد   تانه پنداری زخودهرلحظه بیجامیروم
باپـدرمیـگفت یوسـف اینقـدرنـازم مـده   کـآخرازپیشت بزنـدان زلیخامیروم
درحدیـث زلـف اوبسـیارپسـتی منـکنم   منکه دروصف قدش بسیاربالامیروم
باراحسان تنگ ظرفان کشیدن مشکل است   جرعه آبیـکه مینوشـم بـدریـامیروم

گرچه شایق جای مجنون راگرفتن مشکل است
چـندروزی هـرچـه بـادابـادصحـرامـیـروم

آتـش بخـرقه خاك بدسـتارمـیکـنم   چندی حـدیث قشقه وزنارمیکنم
نی پیردیـرگشـتم ونـی برهـمن شدم   ای بت اگرچـه یادتوبسیارمیکنم
نی پای بنـدکـعبه ام نی اسـیردیـر   هرجـاکه یـارمیبردم کارمیکـنم
مجنون صفت بوحش‌طیوراست صحبتم   سلطان ملك عشقم ودربارمیکنم
شاهابه لطف خویش کنی عفوه بنده را   زیراکـه درگنـاه خـوداقرارمیکنم
زان کوچه استخوان مرا ای هـمامـبر   یك روزدعوت سگ دلدارمیکنم
ازشیخ شهرآنچه بـخلوت شنـیده ام   امـروزقصـه برسـربازارمیـکنم
داغـیم ازفـراق وکـبابیـم ازفـراق   این حرف تلخ رازچه تکرارمیکنم

برگ گلی که درکف بادصبابود
شـایق خیال نامـه دلدارمـیکنم

چراترسدکسی ازآتش من شمع تصـویرم   نسوزدخامه نقاش هم دروقت تحریرم
زآزادی چه میگوئی وازراحت چه میپرسی   که مرغ ناتوان چنگل شهبازتقدیرم

بسی خوردندگلهای چمن خارازمن بیدل | چراکـزحلقه های چشـم بلبل بودزنجیرم
زرگهای دل من کاش بودی تارطنبورش | که درگوشـش اثرمیکرد فریادبم وزیرم
خمیدنهـای ابـرویت مرادرسجـده مـی آرد | برای بنـده گـی تیـغ تراکردنـدسـرگیرم
غلام شاه بغدادم ازآن برخویش مینازم | که قادربرهمه کاراست ذات حضرت پیرم
زپیرمیفروش افتاده تعویزی به بازویم | کـه نتـواندبافسـون زاهدمکارتسخیرم
خداراشهسواران گوشه چشمی باحوالم | که دردشـت بـلاازنـاتوانیـهازمینـگیرم

نـدانم شمع بـزم کیسـتم شـایق مـن بـیـدل
که شب دروصل میسوزم سحردرهجرمیمیرم

ازشوق رخت رخت بمیخانه کشیدم | تصـویرتودرشـیشه وپیـمانه کشـیدم
درباده زدم خامه ودرگوشه سـاغر | کیفیت چشمان تومسـتانه کشیدم
بدنامی ورسوائی وغمـهای دوعالم | پیوسـته بـپاس دل دیـوانـه کشیدم
ازبسکه تجلای رخـش بودبهرسـو | صدناله، مستانـه به بتخانه کشـیدم
ازبهررضای توجفای همه کـس را | صدشـدکرکه ازهمت مـردانـه کشیدم
راحت مطلب ازمن آشفته کـه آنرا | بیروی توعمریست ازاین خانه کشیدم
ازصومعه، شیخ من غم زده خودرا | درکـوی خـرابات چه رندانه کشـیدم
درکویتـودیـوانـگیم راهـنـمابـود | بیهـوده چـرامنـت فرزانـه کشـیدم
ازحسن نکویان چونشدسیرنگاهم | دردیده خودعکـس پریخـانه کشیدم
شدباعث بیداری من عبرت دنیا | ازدیده خودخـواب بافسـانه کشیدم

شایق شنوم نام خوشـش ازطپـش دل
تادست خودزاسبحه، صددانه کشیدم

بـازبـیادرخـش روبخـدامیـکنم | تابدرسـومنات رفتـه صدامیکنم
لطف توای آفتـاب گشـته کنـون آفتم | شبـنم کـم طاقتـم زودهـوامیکنم
تـاننشـیندنـیازجـزبمـن پـاکبـاز | اینـقـدرای بینـیازبازدعـامیـکنم
دیـده ودل غرق خون ناله وشـوروجنـون | ای برخ ازگل فـزون بیتوچهامیکنم
تانشـودهیـچکـس بـاتـودگـرآشـنا | شکـوه خـویترادرهمـه جـامیکنم
محرم زلف تونیست هیچکسی زین چمن | قاصدپیغـام خویش بادصبامیـکنم
کوهـکن ازمعـذرت آمـده شیرین برت | تیشه مـزن برسرت ازتورجامیکنم
نیـست کـسی هـم صـدادیده نشدآشـنا | هرچه درین بیشه هاشورونوامیکنم
بی جهت آنشـوخ رابـرسـرجنـگ آورم | چون نکندآشـتی واسطه هامیکـنم
ازسـرلطـف وفـارنجه قـدم کـن بـیا | خانه آئیـنه راخـوب صـفـامیکـنم
رفته اثرازجهان کـرده اجـابت فـغـان | بیتومن ای‌نوجوان بسکه دعامیکنم
نیسـت زیـان گرکنی ازکرم خودقبول | گرچه کـه ذکرتورامـن بریامیکـنم

شایقت ای نازنین گشته بمردن قرین
حیف که من بعـدازین فکردوامیکنم

یکدوساعت عذروزاری پیش استادش کنم تاچوسروازقیدویست مکتب آزادش کنم
تلگرام مردنم رامیکـشم سویـش که باز زین دروغ مصلحت آمیزخودشادش کنم
نیست غائب ازنظریك لحـظـه آن آرام دل درحضـوراوچه لازم اینقـدریادش کنم
زرکه آب ورنگ دارددرحقیقت آتش است تانگـشته پیـکرمن خاك بربادش کنم
دل اگـردریـوریـای فـقربنشـیندبـمن چندروزی حاکم این راحـت آبادش کنم
گرنهـال پیکرمن بی ثمرافتـدچـوبید تکـیه گاه راحـت مجنون ناشادش کنم

گرزشایق بیت شیرینی بدست من فتد
لوحـهء قبرمحبت خیزفرهـادش کنـم

دل درخـون نشـستهء دارم طبع بیماروخـستهء دارم
باهـمه راسـتی ومـهرو وفـا طـالع ناخـجستهء دارم
باتوپیمان شکن چـه خواهـدکرد منکه قلب شکستهء دارم
کی دهانت شـودفـراموشـم که دریـن باغ پستهء دارم
باز زیـرنظـربـه گلشـن حسـن سبـزهء تازه رستهء دارم
هیچ مرغی چومن اسـیرمباد درقفس بال بسـتهء دارم
مکن آزادم ازقـفـس صـیاد زانکه بال شکستهء دارم

نیستم شایق چمن که بدل
ازگـل داغ دسـتهء دارم

تمنای لب لعل مـی آلـودیست درخونـم مـریزای آسمان برخاك ذلت اشك گلگونم
گیاه خشـکم امـادیدهء من دیـده گلهـارا میـفگن باغـبان بهرخـداازبـاغ بیـرونم
توگرشیرین ادائی من دمـاغ کـوهـکن دارم وگرلیلی وشـی منهم بعصرخویش مجنونم
کسی زاغ وذغن رادرقـفس بندی نمیسـازد چوبلـبل شـدبلای جان من فـریادموزونم
بمرغـان چمن دانسـته سـازم شـان آزادی اگـرصـیادسـازدازقـفس یکـباربیـرونم
نمیدانم که بیکام وزبان حرف ازکجا گـویـد بحـیرت رفـتهء کیفـیت چـرخ گرافونم
پس ازمرگم به آب دیده بایدشستشوکردن که حسرت کشتهء کیفیت آنچشم میگونم

به صدتعریف وتوصیفم نیایدزلف اودرکف
بـاین مـارسـیه شـایق اثرکی کردافسـونم

اگرچه نیم نفس طاقت خمارندارم دوهفته شدکه ازآب خوشگوارندرام
مکن بباده پرستی ملامتم ایشیخ اگرچه فاعل مختـارم اختیار نـدارم
بیاربادهء گلگون بمن بمـوسـم گل قباوسـبحه وسـجاده رابـکارندارم
برس برای خدایاعلی بفـریـادم دگرتحـمل آسـیب روزگـارنـدارم
بزهدخویش توای پارسابنازکه من دگرامـیدبجـزفـضل کردگارنـدارم
نیامدی وگذشت آب دیده ام ازسر که تاب آتش جان سوزانتظارندارم

درین حدیقه باشك ندامتم خشنود — چه میشود که تماشای آبشارندارم
روایتی که کندمردم ازخرابی سیل — بچشم خودکه نبینم من اعتبارندارم
چه زندگیست بگوشایق ازبرای خدا
که اعتبارسگی هم به پیش یارندارم

بازدردیرمحبت خاك برسرمیکنم — نالهء ناقوس دل راباااثرترمیکنم
شیخ میبویددهان ساکنان میکده — گاه گاهی بوسهء منهم ازین درمیکنم
همچومژگانت مراصدخارزاهدمیزند — تاسادچشم مستت می به ساغرمیکنم
مینمایم ناتوانیهای خودهرجابیان — آن ستمگررابه قتل خوددلاورمیکنم
تانگرددشرم سارازغیبتم پیش رقیب — دیده ودانسته گوش خویش راکرمیکنم
خواجه ء نوکیسه پیشه خودنمایدچیزکی — من چه باك ازعروگوزوخیزاین خرمیکنم
تانیندازدرقیب امشب مراباپارجنگ — زودتراین جیره راازبزم اوپرمیکنم
مرگ بهترمینمایدپیش من ازاحتیاج — میخرم تریاك قرضی کزتوانگر میکنم
نیست چون شایق بکابل عزت اهل وفا
میروم درشهردیگرکسب دیگرمیکنم

بازازچمن بیامدبوی بهارکم کم — دل میبردبه گلشن صورت هزارکم کم
می آوردزمویش بادصبانسیمی — رفته است ازکف ماصبروقرارکم کم
ازآب دیدهء ماغافل شدن چه لازم — نقصان رسدبمردم زین جویبارکم کم
افتادچون بپایش زلف سیاه گفتم — آخررسدبپایان شبهای تارکم کم
باغیرنیزدارم بسیارصحبت گرم — تادرمیانه پرسم احوال یارکم کم
آخرچه سان به بینم روزوصال رویش — چشمم که میشودکوردرانتظارکم کم
ایشاه ملك خوبی یارب که زنده باشی — گشتم زیادمویت شب زنده دارکم کم
امروزدرگلستان رویش نمیتوان دید — ترسم رسدبیازارآن گلعذارکم کم
اماکنارجوئی کیفیت دیگرداشت — کردی باین بهانه دل راشکار کم کم
بازاردهرشایق بسیارپرخطربود
خودراکناره کردم زین بیروبارکم کم

خوش آنساعت که درگلشن گل روی ترابینم — کنم صرف نظرازسنبل وموی ترابینم
خوش آن شامیکه خوش سازدهلال عیدمردم را — بجای ماه نومن نیزابروی توابینم
خمارحسرتم ازباده خوردن کم نمیگردد — که من درجام می هم چشم جادوی ترابینم
سرت گردم دعای صبح وشام من همین باشد — که درصبح جزاهم شام گیسوی ترابینم
نمیبخشددل ماراتسلی جنت وحورش — مگرروی ترابینم مگرروی ترابینم
فدایش مینمایم گوهردنیاوعقبی را — بکام دل اگرلعل سخنگوی ترابینم
دگرشیرینستان رانمیدانم چورویاهی
اگردرخواب چون شایق سگ کویترابینم

شدبهارویرلب گل ساغرمی میزنم
سبحهء فرسوده راهم برسروی میزنم
جام جمشیدی بدستم گردهدساقی بناز
حرف داراب وسکندررادگرکی میزنم
کی سرخودخم نمایم پیش دست محتسب
می فتم دربای خم جام پیاپی میزنم
تاشودواقف زاسرارخرابات مغان
درحضورشیخ شهرامشب دف ونی میزنم
ذکرارباب کرم باشد نشان احتیاج
ازکتاب خویش نام حاتم طی میزنم
حرف دنیادرحضوراهل دل باشدخطا
درگلستان کی حدیث سردازوی میزنم
نشنودشایق سپهرکینه جوی آوازمن
من چرادرگوش کرهرلحظه سرنی میزنم

تراصدشکرهم آخربدردی مبتلادیدم
اسیردام زلف دلبرشیرین اادادیدم
توای بیدردعمری شدزحالم بیخبربودی
خوشم اکنون گرفتارت بدردبیدوادیدم
بحال سینه چاکان محبت خنده میکردی
ترامانندگندم هم بزیرآسیادیدم
بمن بیگانه رفتاری گرفتی ای جفاطینت
چه خوشبختم که امروزت بهجران آشنادیدم
حدایارتراسنگین دل وبیرحم ترسازد
چه زحمت هاکه ازدست توکافرماجرادیدم
بشایق کردهء توصیف شرم وعصمت یارت
منش همراء صدبی باك شب درسینمادیدم

بعدازاین ازشوق رویش گلفروشی میکنم
درهوای چشم مستش باده نوشی میکنم
روزگاریشدبزیرسایهء مژگان او
استخوانم سرمه گردیدوخموشی میکنم
همچوشبنم دست خودازززندگانی شسته ام
منکه باخورشیدرویان گرم جوشی میکنم
شیخ دربرچون لباس زهدوتقوی کرده است
من چراباشم برهنه پرده پوشی میکنم
میرسدچیزی بمن ازززاهددنیاپرست
چندروزی خدمت این گاودوشی میکنم
راحت ازامدادمردم کی بودمنظورمن
درقفس هم ازپرخودزیرگوشی میکنم
نیست چون سرمایهء میخانه ازخودساختن
شایق ازشوق لبش سگرت فروشی میکنم

گرچه آبروی صرف بینوائی میکنم
بردرشاه کرم پرورگدائی میکنم
میکنددستم به پیش بندگان خوددراز
چون فرامش لطف واکرام خدائی میکنم
نیستم شرمنده پیش مسلك وجدان خود
باررفیقان کی بمطلب آشنائی میکنم
میکشم کالای همت رازباغ آرزو
خانهء درکوچهء طاقت کرائی میکنم
شوق چشمان سیاهی ساخترروزمن سیاه
روزگاری شدکه مشق سرمه سائی میکنم
خواهشات نفس من شایق فزون است ازهمه
کی کجادعوی زهدوپارسائی میکنم

قدرعنای تودرآب تماشاکردم
شوق آغوش ترابازوبالاکردم
دین ودل تحفه بسرکارنگاهت دادم
سروجان رابسرزلف توسوداکردم
سادگی چیست ازاین بیش که روزخوش خود
سالها تلخ باندیشه فرداکردم

دوستان را زخودآزرده چسان خواهم کرد　　منکه بادشمن خودنیزمداراکردم
سوختم شمع صفت مستی خودرایکسر　　تاکه جادرحرم نازتوپیداکردم
جای درمردمك دیده، خویشت دادم　　من بچشم توتراخوب تماشاکردم
سروجان ودل ودین راحت اقبال ونشاط　　همه رابازبقربان تویکجاکردم
نیست سرتاسرآفاق کنون جای سرور　　خنده درمیکده بیجای تمناکردم
دوش ازفرقت آن آهوی وحشی شایق
داغ ازناله دل لاله، صحراکردم

زآهنگ صدای کیست یارب بااثرگوشم　　که تاروزقیامت نشنودحرف دگرگوشم
نباشدازنهیب دوزخ سوزنده ام باکی　　شنیده نام پاك حضرت خیرالبشرگوشم
حلاوت خیزگشته مغز مغزاستخوان من　　حدیث لعل شیرین که آمدبازدرگوشم
شنیدم بیت موزونی بوصف سلك دندانت　　که داردهمسری باحلقه، پرازگهرگوشم
صدای تیلفونت آمدوبیهوش گردیدم　　که میشدچشم من میبوداگرامروزدرگوشم
خدرا ای پسربامردم جاهل مکن صحبت　　که میباشددرینمعنی پرازپندپدرگوشم
بغیرازناله، جانکاه نشنیده است آوازی　　ندانم شادگرددازکدامین رهگذرگوشم
اگرچه دست خالی زندگانی میکنم شایق
درین محفل شده کرازحدیث سیم وزرگوشم

چنان شیرین برآیدازدل ناشادفریادم　　که گونی ساختندازتیشه، فرهادفریادم
زدلتنگی نباشدناله، من درقفس اما　　ازآن نالم که خوش سازد دل صیادفریادم
من آن مرغ اسیرچنگل شهبازتقدیرم　　که بالاتررودازگلشن ایجادفریادم
چوآهنگ نیازونازازیك پرده میباشد　　برآمدازگلوی خنجرجلادفریادم
چومجنون وحشت آبادی بیابانیست منظورم　　که تابالاشودبی پرده وآزادفریادم
شنیده ناله، زارم چوقمری سروبالائی　　که داردصدبهاراکنون مبارکبادفریادم
مرارسوای مادرزادمیگفت ای نکورویان　　چودرطفلی بمکتب میشنیداستاد فریادم
به آن اندازه بی تاثیروخشك است ای مسلمانان　　که گشته همنوای سبحه، زهادفریادم
گلستان مینمایدپرده های گوش راشایق
مگربیرون شودازخاصه، بهزادفریادم

بناله ازدرت ایشوخ بیوفارفتم　　نگویمت چه بدل دارم وکجا رفتم
توشادباش باغیارحیله کارکه من　　زکویت ای بت بیگانه آشنارفتم
بغیردختر رز پیش اونبودکسی　　سحربه صومعه، شیخ پارسارفتم
به هیچ قلم شبیهت نخورددرنظرم　　هزارشب بخیال توسینمارفتم
گرفته ازسرکونین یك جبین نیاز　　به سجده، درسلطان اولیارفتم
زبیم حادثه، روزگارفتنه گزین　　به آستان معلای مرتضی رفتم

توساکن دل خونین ومن زبیخبری بدیروکعبه دویدم به کربلارفتم
فلك به سنگ حوادث مرازندشایق
بجرم آنکه سرکوی اوبه پارفتم

ازآن دارم غم پیری که منفورجوانانم درخت پیرگفته میکشندآخرزبستانم
به پیری مالك سرمایهء بسیارگردیدم زمرواریداشك یاس پرگشته است دامانم
بهشت بزم خوبان بایداکنون جای من باشد که کافوری شده امروزمو های پریشانم
بجرم پیرگشتن چون مرا افگنده دورازخود خدایاپیرگردانی توهم آندشمن جانم
به پیری کی توان منظورچشم نوجوانان شد که هنگام جوانی بودنفرتهازپیرانم
شده موی سفیدم گلرخان راباعث نفرت من آن برفم که بیرون مینمایندازگلستانم
به غفلت عمرشدبربادوزین اندوه میمیرم که عبرت نیزنگرفته است نفس ناپشیمانم
کدامین شاخ گل بوده است یارب زیب آغوشم که آیدنگهتش پیوسته ازچاك گریبانم
بجای اشك ازچشم من اکنون مشك تررېزد که شبهازلف جانان رانموده شانه مژگانم
خداراشایق ازنام ونشان من چه میپرسی
هیولای دوعالم رنج وغم یعنی که انسانم

نداردجلوه روی کسی مهتاب هم دیدم نمیماندبه لعل اوشراب ناب هم دیدم
بجوی افتادعکس روی گرمش نیست بیوجهی اگرگویم که آتش رامیان آب هم دیدم
نخفته چشم من یك لحظه ای نورنظربیتو غلط باشدکه بنویسم ترادرخواب هم دیدم
سراغی ازدل خونین خودهرگزنمی یابم درین بازاردکانچهء قصاب هم دیدم
سحرتوصیف دندان ترانادیده میگفتم تبسم کردی وآن گوهرنایاب هم دیدم
چگونه نفس کافرکیش من عبرت نمیگیرد بچشم خودهزاران مرگ شیخ وشاب هم دیدم
به پیش ریش زاهدپوستین راپشم میدانم به آن نسبت ندارد قاقم وسنجاب هم دیدم
بحمدالله کزروی سخندانان شدم خرم
چوشایق اشقری وبسمل وبیتاب هم دیدم

روزگاری شدکه دادازآشنائی میزنم سنگ ها بربرق خودازبیوفائی میزنم
گرچه میدانم بمرگ من خوشست آن سنگدل خنجری برسینه ازدست جدائی، میزنم
خس کجا وشوق وصل آتش فولاد سوز کی به پای یارلاف جبهه سائی میزنم
سجده میزیبدبه پایت ای، بت شیرین ادا جان فدای جلوه ات حرف خدائی میزنم
پیش بیماران چشم یاربیدردی بلاست من چرادادوفغان ازبیدوائی میزنم
باسگان شاه مردان نسبتی باشدمرا زان حدیث پادشاهی درگدائی میزنم
همچوماهی درگرائی می فتم ازدردوداغ تاحدیث ماهرویان گرائی میزنم
همنوای من کسی شایق درین ویرانه نیست
درصف زاغان دم ازبلبل نوائی میزنم

سینه راوقف غم لاله عذاری کردم سکهء داغ فراوان بدیاری کردم

عارض اوگل موسنبل وقامت شمشاد — درسراپای کسی سیربهاری کردم
قرص رویش چوازآن زلف سیه گشت عیان — بسراوکه خیال مه وماری کردم
من بموی سیه اش دیدهٔ ترمالیدم — سیراین آب روان درشب تاری کردم
بکنارگل ورخسارهٔ مه بوسیدم — بخیال توچنین بوسه وکناری کردم
اشك خونین من ای چرخ مریزان بیجا — کاین حناوقف کف پای نگاری کردم
چنگ دردامن دلدارزدن گستاخیست — بشکنددست من امروزچه کاری کردم
بسکه یکجاشده درحلقه اومرده دلان — نسبت مجلس زاهدبمزاری کردم

تابیایدجگرپارهٔ شایق یادش
تحفهٔ مجلس آن شوخ اناری کردم

بزاغ بخت سیه نازبرهمادارم — دماغ منت اقبال راکجادارم
کجاست چشم امیدم بچرخ سفله نواز — که رزق بردهن خودچوآسیادارم
کباب روزخوشنداهل روزگارولی — من ازخداشب وصل توالتجادارم
بهیچ وجه دورنگی زمن نمی آید — خمیرآئینه ام و فطرت صفادارم
مباددست امیدم بهیچباب بلند — به آستان حجابت همین دعادارم
مراکه هستی موهوم خوش نم آید — کجانظربسوی چشمهٔ بقادارم
ازینکه دعوی شیری نموده ام شاید — که بیشهٔ به نیستان بوریادارم

خدابخیل نسازدمرادگرشایق
غلام حضرت شاهم رگ سخادارم

شعررنگین ساخته رزقی میسرمیکنم — نان خودپیوسته درخون جگرترمیکنم
بی حضورت کاسهٔ چشمم پرازخون میشود — کی به بزم میگساران می بساغرمیکنم
بسکه سروقامت اوراست بینم ساخته — هرکه هرچیزیکه پیشم گفت باورمیکنم
خوش بودوقتم به تنهائی خیالی ساختن — روزگاری شدکه منهم کارآذرمیکنم
میچکدشیرازدهان ومیرودازدیده آب — تاکه یادطفلی ودامان مادرمیکنم
ازمحبت گریه بیندسوی من اهل دلی — شیرمیگردم زشوق وکاراژدرمیکنم
میفتدصدلکه دردامان من ازدست خلق — جامه های پاك نفسی راچودربزمیکنم
باهزاران بینوائی آمدم بردرگهت — ازتوامیدکرم ای بنده پرورمیکنم

شوخ آتش پارهٔ شایق مرابربادداد
آب میریزم زچشم وخاك برسرمیکنم

گرچنین لاف وفای عشق لیلامیزنم — ازجنون میدانم آخرسربصحرامیزنم
روشن وسوزنده ترباشدزقرص آفتاب — ساغری گزدست آن خورشیدسیمامیزنم
گریه راه عشق آن یوسف لقاسوزم چنین — آتش حسرت به نی بست زلیخامیزنم
کی سرشوریده ام دربای مقصدمیرسد — بی سبب درجستجوی آن سروپامیزنم
یکشب آخردرحریم دل بیاجایت به بین — من به قربان سرت کی لاف بیجامیزنم

درهوای انتظارآن محیط نازناز — خنده ازسیلاب اشك خود بدریامیزنم
صرف برترك معاصی هم نگشتم کامیاب — پیش مردم گرچه لاف ترك دنیامیزنم
میسزدشایق که سازم ازنی نرگس قلم
منکه عمریشدسخن زان چشم شهلامیزنم

ازیادقامتت غزل انشانمیکنم — یعنی که شوق عالم بالانمیکنم
نامت نیارم برزبان بازتاابد — خودرادگربه عشق تورسوانمیکنم
چون نیست مطلبش بجزازذکرنام تو — گوشی بناله، دل شیدانمیکنم
دل میستانی ازمن وبرسنگ میزنی — این شیشه رادگرتوسودانمیکنم
جائی بدل نماندکه بیداغ اوبود — زان بیوفاشکایت بیجانمیکنم
ازبخت نارسانکنم آرزوی وصل — تاحشرشوق بیضه عنقانمیکنم
دنیااگردهندمن نامرادرا — نالش به پیش مردم دنیانمیکنم
باپابرهنگی نبرم نام کفش را — این فتنه رابملك توبریانمیکنم
نادان مرابمرگ رضا میکندمدام — من تاابدشکایت دانانمیکنم
ممنون لطف کس شدن ازمرگ بدتراست
شایق علاج خودبمسیحانمیکنم

نمیگردم خوش ازچیزی دل آواره رامانم — چنان افسرده روح من که سنگ خاره رامانم
بکنج نامرادی گفتگوباخویشتن دارم — مریض بیکس ودورازوطن بیچاره رامانم
بخون میغلطم واماخوشندازدیدنم یاران — درین میخانه چشم مردم میخواره رامانم
بگردون گررسم برزیردستان است چشم من — بحمدالله درروشندلی سیاره رامانم
نه سنگی میزنم برسرنه برخودمیکشم خنجر — خدانخواسته یك آدم بیکاره رامانم
سراپانالـه ام امانمیداندکسی حرفم — درین دارالالم یارب گلوی پاره رامانم
بچشم دیگران خوش میخوردحال پریشانم — زهی طالع که من هم زلف آن مه پاره رامانم
اگرچه دربرم باشی ندارم هیچ آرامی — به عشقت طفل شیرین حرف من گهواره رامانم
کسی ازمن نداردچشم امیدی درین وادی
باین بیحاصلی شایق زمین خاره رامانم

من نه باغ جنت ونی آب کوثرمیخرم — هردودنیارامی دیناوساغرمیخرم
کربدست من بیایدگنج های خسروی — یکدقیقه آرزوی وصل دلبرمیخرم
نورچشم من ببین کزیادمژگانت هنوز — دشنه وتیغ وسنان وتیروخنجرمیخرم
هرچه ازمال ومنال آید بدستم درجهان — گرتوانم سرمه واری خاك آن درمیخرم
نیستم سودوزیان اندیشه چون نوکیسه گان — هرچه دربازارهستی شدمیسرمیخرم
دولت روی زمین شایق اگرباشدزمن
یکدل خون گشته ویك دیده ترمیخرم

بی عشق حسن رانبودامتیازهم — کمترزنارنیست مقام نیازهم

تنهانه گل زدیدن رویت بخون نشست — شمشادشدخجل زقدت سروبازهم
داری طـلاونقره چونرکس اگریکـف — لذت دهـدبکام تونان وپیازهـم
ایزاهـداایـنقدرکه بطاعـات غـروء — ترسـم تـرابکارنیایدنمـازهـم
شایق غلام حضرت سلطان چشت بود
هنگـام مـردنـش بنمائیـد سـازهـم

بـبزم گـلپرسـتان کیـش وآئیـن دگردارم — کـه ازصدباغ یکشاخ گل گـرادوستردارم
براسـت ازاشـك دامانم بیـاآخـرتماشاکـن — کـه ازشـوق بناگـوش تویکـدریاگهردارم
بجزصحرا نـمی آیدخـوشـم جائی زدلتنگی — کـه همچون لاله داغ دلربـائی درجگر دارم
من ودریای خم پیوسته مست وبیخودافتادن — ازین مسلك نیمخواهم که هـرگزدستبردارم
شدآوقات طـبیبان تلخ ازبـیماری سـخـتـم — زبس گشتم فنای شوخ وشیریـنی شکردارم
نبـرداریـدهـرگـزبی لـباس سـرخ تـابـوتم — مسـلمانان دل آغشتهء درخـون بـبـرادرم
حـدیث بیستون ومرگ فرهادسـتمکشـرا — زمن بشنوکه زین افسانهء شیرین خبردارم
مـراازعـالـم عقبی نباشـدهیـچ پـروائی — درآنجـابـاغ زیبائی زمیراث پـدردارم
فضای دشت آزادی جداکیفیتی دارد
بزندان قفس شایق کجا پروای پردارم

چونتوای فرهادماهم کارسنگین داشتیم — بیسـتون وجـوی شـیرویـارشیرین داشتیم
شـب درآغـوش تخیل زان بهارنازباز — سـنبل وگـل لاله وریحـان ونسرین داشیتم
بلـبل آواره راجـورخـزان بـربـادداد — ماشکایت پیش ازین ازدست گلچین داشتیم
جای داردگربسنگینی رودتابـوت ما — عـمرهـادردل غـم آنکـوه تمکین داشتیم
باعث نفرین مردم گشته ایم ازراستی — سـادگـی بـودآنکه ماامـیدتحسین داشتیم
باطـن زاهـدسراپابودباب سـوختن — ماگمان جوهری زین تیغ چـوبین داشتـیم
شایق امشب عیش ماراکس به تنهائی نداشت
صدچمن گـل درنظـرازاشك خونـین داشـتیم

مورضعیف خلقـت ایـوان قسـمتم — حسرت نصیب جدول دیوان قسمتم
جزنام نیسـت چیـزدگردربسـاط من — تصویرعـندلیب گلسـتان قسمتم
دست مرابه سیم وزرآلوده کی کند — ممنون لطف وشیوهء احسان قسمتم
جزخارهای حسرت واندوه مفلسـی — یك گل نرسته است بدیوان قسمتم
زحمت مکش طبیب دگردرعلاج من — امکان پذیرنیست چودرمان قسمتم
ازنعمت جهان تعیش نچیده انـد — جزداغ آروزی تودرخـوان قسمتم
شایق نمیرسدبکف آرزوی مـن
کوتاه بودگوشهء دامان قسمتم

کی به کعبه ازحریمت عـزم رفـتن میکـنم — بیوفائی باسگ کوئی توکی من میکنم
فصل گل بیکارهرگز نیستم چون عندلیب — میـروم درگلشن وفریادوشـیون میکنم

درگلستان هرسحرازیادرویت جای گل — اشك خون آلودخودراازیب دامن میکنم
پرده پوش دوستان خارچشم دشمنان — درجهان زندگانی کارسوزن میکنم
درهوای قامت اوگرصدابالاکنم — برسرقمری قیامت صحن گلشن میکنم
پای بندسبحه وزنازهرگزنیستم — لیك پاس خاطرشیخ وبرهمن میکنم

رسم وآئین محبت شایق ازمن یادگیر
روزگاری شدکه سربازی درین فن میکنم

بیادچشم اویکعمردرمیخانه می بودم — زسودای لبش لب برلب پیمانه می بودم
بمن ساقی شراب ناب میدادی دم آخر — که تاصحرای محشربیخودومستانه می بودم
مشوازدانه ام غافل توای صیاد بی پروا — که من درآشیان خویش نازکدانه می بودم
ازآن کاکل جدائی تانمیکردم سرموئی — چه میشدبادل صدپاره، خوشانه می بودم
تمیزنیك وبدکردن قیامت عالمی دارد — خداونداچه میشداندکی دیوانه می بودم
چه میکردم بزندان هوازحرص چون زاهد — اگرزنجیربندسبحه، صددانه می بودم
کسی میگفت برمن کاشکی نیرنگ مستی را — که درخواب عدم چندی باین افسانه می بودم

به آتش میزدم خودراومیکردم چراغانی
به بزم نازاوشایق اگرپروانه می بودم

اگریکروزدربان درمیخانه می بودم — ازاینجاتابه کوثربیخودومستانه می بودم
بدورشمع رخسارتواینست آروزی من — که بی پروانه می بودی ومن پروانه می بودم
نمیدانم کیم ازمن چه میسازنددرآخر — اگرعاقل نبودم کاشکی دیوانه می بودم
زمن دیوانه گان آزرده میگشتندتامحشر — درین ویرانه، عبرت اگرفرزانه می بودم
بمن ای آشنامیداشتی گرگوشه، چشمی — کجا ممنون لطف ومنت بیگانه می بودم

قبول بزم نازاواگرمیشدنیازمن
کجاشایق چنین سرگشته ودیوانه میبودم

تابکی شکوه زبیمهری ایام کنم — آسمان رابجفاهایتوبدنام کنم
عطرگل میچکدازهرمژه ام جای سرشك — بسکه یادرخت ای شوخ گل اندام کنم
عاقبت چشم تو دیوانه کندمردم را — این سخن ثبت به برگ گل بادام کنم
ساخت نارام ترم وسوسه، دیروحرم — جان دهم برسرمویتوکه آرام کنم
تابکی برسرراه توتغافل مشرب — روزهارابامیدنگه، شام کنم
چونشدکام من ازدولت وصلت حاصل — بعدازین صرف نظرازتوناکام کنم
موسفیدی زسرم برده هوای عشرت — بلب گورچراغصه، بهرام کنم
چارپاراتتوان ساخت بکوشش آدم — عمرهاختم اگرسوره انعام کنم

شایق ازشوق مه سروقدش خویش مدام
ازلب جوی صفا تابلب بام کنم

تابسرسودای آن زلف پریشان داشتم — مشك تردرجیب خودسنبل بدامان داشتم

بعـدازیـن بی اوبجـزمـردن نـدارم چـاره، | پیـش ازین تاب وتوانی هـم بهجران داشتم
تـابـدورقـامـت اوبـودگشـتن کـارمـن | کی خبـرازگـردش وآسـیب دوران داشتم
اززبـانم نـام شیـرینـش برآمـدناگـهـان | آنکه عشقش سـالها درسینه پنهان داشتم
داغ حسـرت ساخت دل رادیـدن آئیـنه ات | ای بقـربـان تومنـهم چشـم حیران داشتم
ازچـه رولـعـل وگهـردرگـردنـت انداختـی | منـکه مـرواریدهـادرتارمـژگـان داشـتم
نیست دستارویزازاین خوشترکه گویم روزحشر | احـترامـی باسـگان شـاه مـردان داشـتم
بیـتوازگلشـن بـداغ دل قـناعـت کرده ام | سـیرگـل ازروزن چـاك گـریبان داشـتم
دیده ها تاریك شدچـون شمع بعـدازمـردنم | کی دل کس برسرمن سوخت تـاجان داشتم

داغ عشق اونرفت ازدل باین موی سفید
شـایق آتش رابزیرابرپـنهان داشـتم

کجادیرمحبت میتوان گشـتن فراموشـم | هنوزازناله، ناقـوس دل شوریست درگوشم
بفکرسنـبل مویت پریشان میشودطبعم | به پیـش نرگـس مست توازسرمیرودهوشم
سـمن ازتربت من تابروزحشـرمیـرویـد | که حسرت گشته، کیف وصال آن برودوشم
نه تنهابرسرم آتـش بوددنیاواسـبابـش | نفس هم بیتوای آرام جان باریست بردوشم
چوتارسازازدست کسان افشـاشودرازم | وگرنه بـادوعـالم نـاله، جـانسوزخاموشم
پلنگ مرگ داردهرنفس قصد هلاك من | هنوزازناله، غفلت همـان درخواب خرگوشم
به جستجودیدم ازعدم تاعالم امـکان | نیـایدیك نفـس هم شاهدراحت درآغوشم

زجبرواختیارم نیست آگاهی ولی شایق
نگردد برمرام من بهرکاریکه میکوشم

درقدح خون دلم ریخت شرابش دیـدم | پاره هـای جگرم بودکبـابـش دیدم
جلوه، ساقی گلچهره مرابرده زخویش | دوش بـاکیف ترازباده، نابش دیدم
عکـس ابرویتوافتادبچـشم تـرمـن | یاهـلالیست که امروز به آبش دیدم
همچوخورشیدکه معلوم شودازپس ابر | گـرم مـی آمدوازز‌یرنقابـش دیدم
رخ زیبای کسی راکه گلش میـگفتم | درعرق بودومن امـروزگـلابش دیدم
حکم اعدام مراکرده بصدگـونه رقـم | ورق وصفحه وعنوان کـتابـش دیدم
شده ازصبردلم بـاقی وفاضل زنیـاز | دوش دردفترعشق توحسـابش دیدم
سجده، چون مژه کردم بدردیده، خود | که شـب ازطالع بیداربخوابش دیدم
قاصدپوسته مکـتوب مراداده بـاو | که به لوح دل خوددوش جوابش دیدم

شایقت وسوسه، روزقیامت نکشد
که بشبهای فراق توعذابش دیدم

شـدبهاروبی گل رویت قیامت میکشـم | درگلسـتان ناله ودرخـانه حسـرت میکشم
درحـریم پـرده، دل دائم ازشوق رخـت | نقش گل مـی بنـدم ورنـگ لطافت میکشم
صورت ابروی جانان راکشیدن مشکلست | این کمان رامن بصدخواری وزحمت میکشم

گربودتمثال روی دلکشت صورت پذیر — مـن بروی پرده‌ء دل خوبصـورت میکشم
زان کمرتاکس نیاردحرف دیگردرمیان — صورت این موی راخوش بانزاکت میکشم
سـرمه‌ء دیگـرنمیخواهدنظربـازفنـا — ازغباررفته گان دردیده عـبرت میکشم
پادشاهادرخداوندیت جای حرف نیست — من زنام بندگی برخویش خـجلت میکشم

تابکی شایق من غافل بافسون امل
بارنفس کافرزوباه طینت میکـشم

گاهیکه نقش یوسف محبوب میکشم — درپرده هـای دیده‌ء یعـقوب میکـشم
یکدسته خوب نیست گریبان دریـدنم — دسـتی دگـرزدامــن مطـلوب میکشم
احـوال یـارمیرسـدازتلـگـرام دل — کــی انتــظارقاصدومکتوب میکشم
بنیشین دمی بدیده که هرلحظه ازمژه — ایـن خـانه رابـرایتوجـاروب میکشم
ازیادقـامتیکه نـزاکت قبای اوست — آبی که می کشم بچه‌ء اسلوب میکشم
درچشم ترتصور رویتوخوب نیـست — این عکس رازخانه‌ء مـرطوب میکشم
ایکوهکن ملاف که منهم بلـوح دل — شیرین ترازتوصورت محبوب میکشم
بازاهـدم چکـارکه دردیده‌ء نیـاز — من خاکپای سـالـك مجـذوب میکشم

شایق بفکرخویش بمانی اگرمرا
تصویریاررابدلت خوب میکشم

شیرین ادای من زغمت کوهکن شدم — ازتیـشه‌ء جفای توگلگون کفن شدم
تاازسگان آنسرکوگشـته ام جـــدا — بـی اعتـباردرنظـرمـردوزن شدم
ازبس رقیب گرم تماشــــای ياربود — چون شمع داغ داغ درآن انجمن شـدم
اسلام وکفرهردوزمن ننـگ میکننـد — نی شیخ شهرگشتم ونی برهمن شـدم
شـایـداگرزنـقره بـودلـوح تربتـم — یعنی شـهیدتـیغ توای سیمتن شـدم
ازجرم لاف عشق توای شمع انجمن — پروانه وارمستـحق سوخـتن شـــدم

شایق کسـی بدیرمحبت چومن مـباد
نی بت پرست گشتم ونی برهمن شدم

ردیف نون

گفتاکه جان خودبسرمانثارکن گفتم شهیدنازتوام اعتبارکن
گفتاکه میروم بتماشای لاله زار گفتم بیاسیردل داغدارکن
گفتاکه برده است زخوبان دل ترا گفتم زخودسوال توایگلعذارکن
گفتازخادمان درمایکی توباش گفتم مرابجمع سگانت شمارکن
گفتاجفابرایتوخوب است یاوفا گفتم بهرچه خوش توشوی اختیارکن
گفتادوای ضعف دلت نیست دردیار گفتم دوای ضعف دلم دردیارکن
گفتاسرتومیزنم آخربه تیغ ناز گفتم مراخلاص ازین انتظارکن
گفتازبعدمرگ چه باشدمرادتو گفتم بخاك من گذرایشهسوارکن
گفتاکه شایق گل رخسارکیستی
گفتم که خودبدا، محبت شکارکن

روزگاریشدبعشقت آه فریاداست ومن وزجفایت پیش هرکس دادوبیداداست ومن
درشب هجرت نمیباشدرفیقم هیچکس عمرهاشداین دل پرخون ناشاداست ومن
رفته رفته دردل آن بیوفاشیرن شدم سنگ شیرین ساختن ایجادفرهاداست ومن
خفته قمری گردرآغوش وصال سروخود درهوای قامت اوپای شمشاداست ومن
هرکسی دراین چمن پابندفکرحاصلی است راست پرسی زین بلایك سروآزاداست ومن
دوستان راگرنکردم خدمتی معذور دار دشمنان راسربریدن کارجلاداست ومن
شایق ازمهرپدرهرگزندیدم سودخود
گرخداخواهدازاین پس جوراستاداست ومن

بسیارپریشانم یاخواجه بهاوالدین درمانده حیرانم یاخواجه بهاوالدین
نام توچسان آیدشاهابزبان من شرمنده، عصیانم یاخواجه بهاولدین
درقافله، هستی هربنده کسی دارد من بیکس حیرانم یاخواجه بهاوالدین
عمریکه تلف کردم بیهوده به بیباکی امروزپریشانم یاخواجه بهاوالدین
من گردبیابانم افتاده بدامانت آوریگلستانم یاخواجه بهاوالدین
ازمدرسه، دانش آموزمن چیزی چون جاهل و نادانم یاخواجه بهاوالدین
گرشایق عصیانم یالایق حرمانم
من چاکرمردانم یاخواجه بهاوالدین

مراازقامت خودکشته است یارمن خداراسرونشانیدبالای مزارمن
بملك بیکسی تاکی مسافرمیتوان بودن مگرتسکین پذیرد دردبارم دردیارمن
خدا ازپنجه، شاهین مژگانش نگهدارد عجب صیادقلب افتاده شوخ دلشکارمن
بقربان سرت گردم شودبیمارمیدانم اگریك لحظه درچشم توباشدانتظارمن

چونی سرتاپاگرناله کردم درغم عشقش — نوازش رانداردیادطفل نی سوارمن
برس اکنون بدادم ایشهء مشکلکشاآخر — که ازبیدادگردون مشکل افتاده است کارمن
بخون دیدهء دست خویش رنگین بایدم کردن — که می بینم بچشم خویش رفت ازکف نگارمن
توگوئی پیکرم خاراست وبالین آتش سوزان — که خالی مانده زآغوش کسی امشب کنارمن
بپای خودکسی شایق نرفته دردم سیلاب
خیال اوچسان آمدبچشم اشکبارمن

ساقی بساغربازریزآبیکه داردرنگ خون — خونیکه میگرددازآن حسن نکورویان فزون
غمهازدل بیرون کندرخسارراگلگون کند — خم سازافلاطون کندیوانه سازدزوفنون
ازدبومیسازدپری برخاك بخشدگوهری — زیبندهء دانشوری برعلم وعرفان رهنمون
زاهدخوردواصل شودناقص خوردکامل شود — جاهل خوردعاقل شودبالاترازعقل جنون
باشدپری درشیشه ها ازسربرداندیشه ها — درپای خم افتاده اش واقف زرمزکاف ونون
ازخاك روغن میکشدازدانه خرمن میکشد — دودازدل من میکشداین شعله خیزآبگون
شددخترزنام اودلها اسیردام او — یکساغرگلفام اوازجهان عشرت فزون
یك جرعه گرآهوخوردشیرش نیایددرنظر — گرمورنوشدقطرهء برمیکندصدبیستون
ساغرکش مینای آن واصل به بزم معرفت — دیوانهء سودای آن دانندهء راز درون
خاك درپیرمغان خوشترزصدرطل گران — زاهدفتاده درگمان ازغفلت فکرزبون
رمزطریقت گفتمت سرحقیقت گفتمت
شایق بروددرمیکده قربان ساقی شوکنون

خرم شبی که مجنون بایك صدای شیرین — میگفت پیش فرهادافسانه های شیرین
درخاك تیزتلخ است کام وزبان فرهاد — داردهنوزدرسرفکروهوای شیرین
تااشك شورفرهاددرجوی شیرافتاد — بسیاربانمك شدنازوادای شیرین
داروی این طبیبان بسیارتلخ وترش است — فرهادرانشایدغیرازدوای شیرین
تاروزحشرسرخست پاهای نازك او — کزخون کوهکن بودرنگ حنای شیرین
بیجای رفت خونت ای کوهکن صدافسوس — بایدکه می فشاندی آنرابپای شیرین
فرهادوش نمودم بسیارجان کنی ها
شایق نیافتم حیف یك آشنای شیرین

بسکه مردم کرده اندامروزنفرین ازجهان — وقت مردن کس نخواهدرفت غمگین ازجهان
عیش این گلزارغیرازداغ دل چیزی نبود — لاله آخرمیرودباچشم خونین ازجهان
هم بهارش بی حقیقت هم خزان وهم خیال — کن تماشایکدوساعت فلم رنگین ازجهان
غیرحرف عشق دیگرازشنیدن هیچ نیست — کم مباداقصهء فرهادوشیرین ازجهان
نی بمشتاقان وفاونی بمحبوبان حیا — رفته رفته گم شده است این رسم وآئین ازجهان
میکندهرکس بقدرهمت خودانتخاب — ماویادقامتت ایسروسیمین ازجهان
گرچه دین خویش راسودابدنیاکرده ایم — ازکرم مارامبریارب تودین ازجهان

این قبای اطلست چون گل پریشان میکند   باش قانع چون بهی بادلق پشمین ازجهان
دست خالی نیستم شایق بیازارجزا
میبرم باخویشتن غمهای دیرین ازجهان

ای طبیب دردمندان چاره، کارم بکن   التفاتی بردل رنجوروبیمارم بکن
تابکی باشم خمارآلوده، رنج والم   ازشراب لطف خودیکباره سرشارم بکن
ای فلك خونم بریزآخربجای آبرو   یکشب آنراهم حنای پای دلدارم بکن
منکه دارم احترام مرشدت چون پیردیر   زاهدآخرتوهم تعظیم زنارم بکن
رشك می آیدمرا ای ناصح بیدادحیف   ورنه میگفتم تماشای رخ یارم بکن
ای سکندرشایق ونیم نگاه لطف تو
ازدلم آئینه سازومحوديدارم بکن

فتاده بارغم بارتابه شانه، من   کسی ندیده خوشی رادگربخانه، من
سگ توگوشه، چشمی باستخوانم دید   درست گشت به پیش همابهانه من
اگرنمیکنی آزادم ازقفس صیاد   مباش بیخبرآخرزآب ودانه، من
همینکه بال وپرم باغبان ظالم بست   گرفت آتش ودرد ادآشیانه، من
همیشه میطلبم ازخداکه پیرشود   جوان کش است اگرچه بت جوانه، من
نیم خطا وخطائی نکرده ام بکسی   نمیرودبخطا تاابدنشانه، من
بهیچ وجه ندانم گناه خودشایق
که یارمیرمدازوضع دوستانه، من

بهارآمدتوهم ای غنچه لب سیرگلستان کن   مرادورسرت گردان وسنبل راپریشان کن
چمن آئینه بندان شدکنون ازشیشه شبنم   زداغ عشق ای زاهدتو هم دلراچراغان کن
به پیش ابرنیسانم چرابی آبرو سازی   زسیلاب سرشك خودتونیزایدیده طوفان کن
چونی ازهرسرمویم فغان وناله میخیزد   بیاوزآتش عشقت تماشای نیستان کن
بودهرنقش پادر راه شوقت چشم بینائی   بیاای نوبهارنازوسیرنرگستان کن
طبیبا تخم ریحان توکی تاثیرمی بخشد   علاج ضعف دل آخرزخال روی جانان کن
مده ایعشق درچنگ زلیخا دامن یوسف   خدارارحم برحال خراب پیرکنعان کن
شده عمریکه افتاده است دربالین غم شایق
زوصلت دردآن بیچاره را ایشوخ درمان کن

یارب مرابدوری اومبتلامکن   بیگانه ام زمحفل آن آشنامکن
میمیرم ایفلك بخدا رحم لازم است   دیگرمرازجان عزیزم جدامکن
بیرون مروزروزن دل آفتاب من   اینخانه رابرای خدابی ضیامکن
ماچشم خویش برسراوسرخ کرده ایم   آهنگ پای بوس کسیٔ ای حنا مکن
ایچرخ سینه خاك غم یارگشته ام   مانندگندمم تودگرآسیامکن
بی عشق ای طبیب دلی نیست درجهان   تاپوره دردکس نشناسی دوامکن

زاهدسخن زغفلت بسیارنشنود — درگوش مرده اینهمه آخرصدامکن
دون همتان کجابسخن آشنا شوند — کارقلم طمع زنی بوریامکن
گرچشم لطف باشدت ازشاه ایرفیق — گاهی نگاه قهربسوی گدامکن
اسباب عیش راهمه بردندازدلت
شایق بروی کس درابنخانه وامکن
یك لحظه سوی نرگس بیمارنظرکن — ازیك نگهش منفعل ای نوربصرکن
درسنگ بودنیزچوراه آب روان را — ای گریه خدارابدل یاراثرکن
دل بیتوخرابست کنون ایشه، خوبان — آیاکه ترآگفت ازین شهرسفرکن
یکباره نیائی که زخودمیروم ایشوخ — ازآمدن خویش مراپیش خبرکن
زینسان که روی هرنفسی جانب اغیار — گاهی بسرتربت مانیزگذرکن
بایاربگوئیدزتحریك نگاهی — بازاین دل سیپاره، مازیروزبرکن
خواهی نخوردسلطنت حسن توبرهم — آزآه اسیران سرزلف حذرکن
شایق چوباونامه نوشتی بمیانش
بیتی رقم ازنازکی موی کمرکن
جان من اینقدرعتاب مکن — دل مارابااضطراب مکن
بارقیبان بی شرف منشین — فکرمارادگرخراب مکن
مشوازخانه بی نقاب بیرون — خجل ازرویت آفتاب مکن
بسرخاك مدعی مخرام — دل مارا زحسرت آب مکن
ای بت دلربا دل مارا — بسمل ازنغمه، رباب مکن
تاکه باشدسرشك من خونین — پای خویش ازحناخضاب مکن
ای اجل چشم من براه کسی است — یکنفس برسرم شتاب مکن
ماه من خون دیده، دارم — چشم خودسرخ برشراب مکن
بکف شانه تارزلف مده
دل شایق به پیچتاب مکن
پوشیده بازجامه، گلداریارمن — چون لاله گل زدست دل داغدارمن
گاهی برخت سرخ وگهی بالباس سبز — دل برده رنگ رنگ زمن دلشکارمن
میزیبدآنچه دربرزیبای اوبود — ازبسکه جامه زیب فتاده نگارمن
اکنون شده است جامه، خارابجان او — زان خارهاکه خورد زمن گلعذارمن
دامن کشان زپیش نظرماه من مرو — دیگرمده بیادتومشت غبارمن
کی آرزوی گلشن فردوس میکنم — باشداگربکویتوجانامزارمن
ساعت بدست خویش میندابنچنین دگر — ایسیمبرزدست مبراختیارمن
بندنقاب خودبکشاای بهارناز — چندین گره مزن د گرآخربکارمن

برداشتی نقاب ازآنروی آتشین　　آتش زدی بخرمن صبروقرارمن
شایق منش بخون جگرپروریده ام
کی طفل اشك دورشودازکنارمن

بیاجانامراقربان خودکن　　شهیدخنجرمژگان خودکن
چه میگیری بکف آئینه هردم　　مراهم یکنفس قربان خودکن
نگارارخت خارا راچه پوشی　　زگل پیراهنی برجان خودکن
به الطاف نگاهی ایشهء حسن　　مراشرمنده، احسان خودکن
بیاملك دلم ای نوردیده　　خراب ازنرگس فتان خودکن
نصیب ازخوان وصلت برده هرکس　　مراهم ساعتی سهمان خودکن
گریبانت نگیرم تابه محشر　　غبارم محرم دامان خودکن
کنون ایدل جهان رابیرخ او　　خراب ازدیده، گریان خودکن
ندارم تاب سرگردانی دهر　　مراسرگشته، مژگان خودکن
چوآن کافردلت رابرده شایق
فدایش گوهرایمان خودکن

ایدل بطاق ابروی جانان نمازکن　　یعنی توهم برابرنازش نیازکن
پی برده است لیلی محمل نشین ما　　ای بیخبربرای خدادیده بازکن
خواهی رسدبگوش تغافل نیوش او　　تامیتوان شکایت زلف دراز کن
کمترمدان زآئینه حیرانی مرا　　گاهی نظربسوی من پاکبازکن
ازجدوجهدهیچ بجائی نمیرسی　　تفویض خویش برکرم کارسازکن
افتدهوای عالم بالاچودرسرت
شایق نظربه قامت آنسرونازکن

مروباغیرقربان سرت من　　گرفتارواسیروچاکرت من
زدرد دل برت بسیارنالم　　اگریکبارگوئی دلبرت من
شبی پابرسرم نگذاشتی حیف　　شدم رسوای عالم برسرت من
صفائی ها کجا وحیرتم کو　　که چون آئینه گیرم دربرت من
گدائی پیشه، خودکردم آخر　　که آیم گاه گاهی بردرت من
اگرمیرنجی ازحرف من ای ماه　　نمیگویم که شام ودیگرت من
دل خود جمع کن جانازبیتاب　　نخواهم رفت جائی ازدرت من
دلااکنون مراپروانداری　　بکوی یارگشتم رهبرت من
خراب گردش چشم توگشتم　　بیاای مست دورساغرت من
بجانان گفته ام شایق مکرر
مروباغیرقربان سرت من

ایکه پرسی زچه روآمده جان برلب من　　سرگران است زمن شوخ جفامشرب من

روزسرگشته وشب همدم فریادوفغان — این بودبیگل رخسار توروزوشب من
ازسرکوی تـوای دلبرناقدرشناش — قطع کی می شوداین آمده خپ خپ من
رحم کن برسراین کشته شمشیر جفا — که فتاده بزبان همه عالم گپ من
عمرهاشد که بودعشق نکویان بخدا — دین من ملت من مشرب من مذهب من
هیچ ازقتل رقیبان دغاباکم نیست — کشتن غیر حلال آمده درمشرب من
بجزازشربت عناب لب اوشایق
قطع کی میشودازداروی دیگرتب من
زسینه ناوك مژگان اوکشیدم من — ولی چه سودکه روی بهی ندیدم من
خلاصیم چه خیال است ازپریشانی — که پیش سلسله زلف اومریدم من
مشوبرای خداسنگ شیشه دلها — که این صدابفلك میرسدشنیدم من
چرانبردمراباخودآن جوان بشکار — که سالها زپیش همچو سگ دویدم من
چوتیرتازبرم رفتی ای نهال مراد — زدوری تویسان کمان خمیدم من
غزال وحشی دشت محبتم شایق
سزدزمردم عالم اگررمیدم من
ریسده نگهت زلف کسی بشامه من — که مشك سوده بریزدهمیشه خامه من
یکی زمکتبیانم جناب فرهاد است — بخوان مدام که شیرین بوددرامه من
خیال یارکه زخمی است مرغ نامه برم — زبسکه خون چکدازلابلای نامه من
برهنه گی بخدانشه دگردارد — که رفته برسرجام نشاط جامه من
دگربجنت فرودس احتیاجم نیست — که بازبرسرکویتوشداقامه من
شریك دردوغم هندومسلمانم — بلای جان عزیزاست خلق عامه من
صراط مویتو میزانم آبروان کجت — قد بلندورسایت بودقیامه من
سرش به تیغ جفامیکنم جداشایق
بغیرحرف وفاگرنوشت خامه من
من بقربانت مرودیگربه گلگشت چمن — کزنسیمت میرسدآسیب ای گلپیرهن
موبمودارم خبرازسینه چاکیهای او — شانه اززلف نکورویان چه میراندسخن
تیغ آبروی تراپیوسته فکرقتل ماست — دیگرازمژگان خون ریزت بدل خنجرمزن
اینقدرای چرخ دولابی خدارارحم کن — تانیندازی دل مارابه آن چاه ذقن
بوسه بردست نگارم ای حنا چون میزند — کزلطافت خون شودازسایه برگ سمن
ازلب چون غنچه اش خواهم که گیرم بوسه — میخورم امابسی خارازخط آن گلبدن
راستگویم چون قدت سروی ندیدم جانمن — گرچه عمرمن گذشته همچوقمری درچمن
رنج غربت دیدیوسف تاعزیز مصرشد — هیچ کس عزت نبیندای عزیزان دروطن
شایق ماازغم نازکمزاجی مرده است
ازحریربرگ گل بایدنموداوراکفن

قمریان جمله رسیدندبافغان ازمن تاکه آزرده شدآن سروخرامان ازمن
کی نمودم بقدش نسبت سروشمشاد راست گوئیدچراکج شدجانان ازمن
نگه تیزبرویتو نکردم گاهی ازچه برگشته، ایشوخ چومژگان ازمن
نیست منظوربتان سرمه عزیزان بخدا ببریداین خبرآخربه صفاهان ازمن
بسکه ازلاله رخان داغ فراوان دیدم شهرالفت شده یکدشت چراغان ازمن
پیش سروقداوگریه صنوبربینم تاقیامت شودآزرده بقرآن ازمن
نه بدیراست قرارم نه بمسجدآرام نیست خشنودبلی گبرومسلمان ازمن
شایق آهونگهان تاکه بدام آوردم
رفت مجنون زخجالت به بیابان ازمن

الهی همچو مجنونم بدردعشق رسواکن دل تاریکم ازرحمت بنورخودمصفاکن
خداراچشم پوشی تابکی ازحال زارمن نگاهی نیزگاهی سوی مشتاقان شیداکن
نمیگویم بالطافی نوازش کن مرااکنون بدشنامی ازآن لب هم دل شیداتسلی کن
اگرامروزازجوروجفای خودنمیترسی بقربان سرنازت شوم خوفی زفرداکن
چرا ای غنچه لب هر روزدرگلزارمیگردی بیابردیده ام بنشین ویکدم سیردریاکن
میان خاك خون تاکی طپم ازدوریت جانا مرقربانی تیرنگاه چشم شهلاکن
نباشدگلرخان رالطف وانصاف ووفاهرگز بروبلبل سرخودگیروترك عشق گلهاکن
دلش رابردی وتنهاببالین غم افتاده
بیاحال خراب شایق ایدلبرتماشاکن

تارفته ازنظریت شیرین زبان من تلخ است عیش من بخداچون دهان من
رفتم ازآن صفاکده مشت غبارخود دیگربکوی یارنیابی نشان من
تارفته است آن مه بیمهرازبرم هردم بچرخ میرسدآه وفغان من
قمری بروی خاك فتادوطپیدومرد درباغ دیدبازچوسروروانمن
قاصدمبرکه نامه من پاره میکند آن دلبرستگرنامهربان من
تاگشته ام بوصف لبانت سخن سرا شیرین شده است کام سخن ازبیان من
مجنون به پیش من سبق خویش تازه کرد بشنیدچون بعشق کسی داستان من
شایق بزهرچشم مراکشت عاقبت
آن دلبرستمگرنامهربان من

من بقربان اداهای بتان غم شان که پسندیده ام ازعیش جهان ماتم شان
خوبرویان چقدرآمده اندآفت جان جای دربزم رقیب است جفای کم شان
یکنفس اهل دلی رابزیارت دریاب که رسدفیض دوعالم بخداازدم شان
گوشه گیران غمش باخبرندازدوجهان هرنفس کاسه، زانوشده جامجم شان
آنقدرشیفته، نازنکورویانم که چوشهداست بکام من بیدل سم شان

سرخوبان جفا پیشه سلامت بادا / گرچه ازمردن من نیزنباشدغم شان

شایق ازلاله رخان نیست مراچشم امید

که تغافل شده امروزوزیراعظم شان

چه وضع خوب میخواهی دگرای آشنااازمن / که آن بیگانه خوعمریست میگرددجدا ازمن

بروی بت قبولم سازای راهب بزناری / که نفرت میکندبسیارشیخ پارساازمن

زبس برگشته طور روزگارم سخت میترسم / که آن برگشته مژگانرانگرداندخدااازمن

زکشت عمربیحاصل کنون برخویش میسوزم / که نی بیگانه سودی دیده نی آشنااازمن

خدا را ای طبیب ازبسترمن دورتربنشین / چه معلومات میخواهی زدردبیدوااازمن

بسازم دردعادست نیازخویش چون کشتی / که آبروی میریزدبوقت التجاازمن

کنم آب فراط دیده رادرماتمش جاری / بامیدیکه خوش گردد شهیدکربلاازمن

زخودبینی بترهرگزنخواهدبودعصیانی / بیاساقی بیك ساغربرون آورمرااازمن

بمژگان میکنم فرهادوش صدسنگ خارارا

اگرخوشنودگردد شایق آن شیرین ادا ازمن

خط شیرین بنویسیدبفرهادازمن / که درآن دامنهء کوه کندیادازمن

عاقبت رام توان گشت بافسون وفا / تاکجامیرمدآن شوخ پریزادازمن

دوستان بهرخدایك دوسه بیت شیرین / بنویسیدسرتربت فرهادازمن

آنقدرخون بوجود من افسرده نبود / که دمی آب خوردخنجرجلادازمن

بخداجزالف قامت اویادم نیست / گرچه آزرده شودخاطراستادمن

منکرسلسلهء بخت سیاهم نشوی / که بودزلف توهم صاحب ارشادازمن

غزل شایق آواره ببزمش ببرید

تامگریاروفاجوی کندیادازمن

بازشدصحن چمن یك عالم نورازخزان / باغبان بسیاربایدبودمشکورازخزان

زندگانی بی جمال گلرخان آتش بود / آب شدفواره هم چون شمع کافورازخزان

گرچه غمگین بوداوراق گلستان دربهار / شدمطلایك قلم امروزمشهورازخزان

رنگ زردی پیش یاران بدترازمردن بود / چهرهء گل بادیارب تاابددورازخزان

نیست تنهاسینهء بلبل کباب ازظلم او / داغ گل هم رفته رفته گشت ناسورازخزان

گردش ایام هرجاسفله راخوش میکند / آشیان زاغ شددرباغ معمورازخزان

سیرگیتی رنگهاداردزخودغافل مباش / درگلستان درس عبرت بودمنظورازخزان

برگ برگ این گلستان چون طلای احمراست / باغبان امسال بایدبودمغرورازخزان

برضعیفان سودبخشدانقلاب روزگار / میشودزرپوش سقف خانهء مورازخزان

شایق میزان طبع خویش مستانندویس

نشه میگرددسراپاتاك انگورازخزان

گرببیندرنگ وروی شاهدگل درخزان / میچکد هرلحظه خون ازچشم بلبل درخزان

نیست چون نازك دلاتراطاقت وضع خنك گل نبازدتابکی رنگ تحمل درخزان
هرطرف پامی نهدخشت طلاافتاده است چون نباشدباغبان صاحب تجمل درخزان
بیخودی خوشتربودروز وداع گلرخان یکنفس مگذارازکف ساغرمل درخزان
کاکلش موج دگرداردبروهنگام خطم تازه مضمونیست جوش سنبل درخزان
رفته چون گل دلبری شایق زپیش چشم او
میزندآتش بدل فریاد بلبل درخزان

ایشیخ جنان ازتوگلزارجهان ازمن حورازتوقصورازتودیداربتان ازمن
بگذار رقابت را ای دشمن مشتاقان عیش دوجهان ازتوآن راحت جان ازمن
درمجلس میخوا ران تاکی سخن کوثر آن آب ذلال ازتواین رطل گران ازمن
ایزاهددل مرده حکم ازلی بوده طوبای بهشت ازتوآنسرروان ازمن
تومنتظرحوران من والهء مهرویان آن نسیه برو ازتواین نقدعیان ازمن
آمیزش همجنسان خوبست نگارمن لیلی نگهان ازتومجنون روشان ازمن
هرکس بجهان داردوضعیت مخصوصی صدجورجفاازتوصدصبروتوان ازمن
درصومعهء زاهدمارامطلب شایق
آن پیرطریق ازتواین تازه جوان ازمن

نکرده ام بتومن دوستی برای چپن که نیست مسلك وجدانم آشنای چپن
اگرتورشتهء مهروفانگهداری نمی فتدبسرم تاابدهوای چپن
اگرچه ساخته گردون دون مراعریان نمیکنم سرخود رافروبه پای چپن
بدوست شیوهء آدمگری جداباشد که بیشترزجلی نیست انتهای چپن
جداست منتظرشیوه های مهرو وفا جداست مستحق جامه وگدای چپن
مرابدام محبت شکارخویش کنید که مرغ دل نشودصیدتارهای چپن
کسیکه شیفتهء وضع دوستانهء تست ندیدنامهء لطف ترابه لای چپن
دوسال شدکه ندیدم جمال مکتوبت چنانکه گوش نه بیندرخ صفای چپن
کسی ندیددلم راکه جای الفت تست ولی شنیدهمه گوشهاصدای چپن
کسیکه یارتوباشدبمطلب ومقصد چراباونفرستی کفن بجای چپن
بصدلباس بیاران نموده ایم بیان
که نیست شایق دلداه جان فدای چپن

مهء بیمهرمن قدری بعاشق مهربانی کن اگرمیل دلت با اونمیباشدزبانی کن
همه سویتومی بینندومیسوزدمراغیرت سبك برخیزازبزم وبمن هم سرگرانی کن
بمیرازتشنه کامی ومریزان آبروی خود فدای قطره اش صدبحرآب زندگانی کن
جوانمردی نمیباشدزبون دشمنان گشتن بضدنفس کافرکیش چندی کامرانی کن
چراازجمله های حادثات دهرمیترسی بمیدان نبردزندگانی قهرمانی کن
فریب عیش موهوم جهان مفت توای منعم ببازیگاه طفلان یکدودم اسپك دوانی کن

خمیرفطرتش کی مایه مهرو وفادارد چوهیزم درتنورگرم شکل یارنانی کن
چسان اصلاح خواهدشدندانم وضع رفتارش که گفتی ناصحاپاس شئونات فلاتی کن
به پیشخان بخوان این مصرع بامزه رااازمن که خوانی ازکرم گسترده ودعوی خانی کن
لباس قمیتی قیمت نداردپیش دانایان صفای باطن واخلاق رازیب جوانی کن
زروی حافظ وسعدی وبیدل شرمدارآخر که گفت ایدل ترادعوی شعرونکته دانی کن
وفای دلبران دیدی ویاران جمله سنجیدی
دگرشایق دو روزی بردردل پاسبانی کن

بلبل بیاببین گل بیخار ارغوان رنگین بسازدیده بدیدار ارغوان
دیدی شکوفه پابهوابودوبیوفا یك چندروزباش گرفتارارغوان
گلهاتمام دیده فریبندوخوشنما رنگین تراست ازهمه گلزار ارغوان
غرق زمرداست ببین لابلای آن قمیت فتاده جامهء گلدارارغوان
گشت ازشکوفه سرددل پرمحبتش هرکس که دیدگرمی بازارارغوان
ایشاخ گل بکوه چوکبك دری مرو کزدیدنت خراب شودکارارغوان
سنگین نشسته بادلك خونفشان خود درعشق باش پیرورفتار ارغوان
ازنخل طورطوردگربادمیدهد ای خواجه روشنائی وانوارارغوان
میزیبدت که دم زنی ایخواجه ازصفا واقف اگرشوی توباسرارارغوان
داردبرنگ جامهء دلدارنبستی
دل نیزگشته شایق دیدار ارغوان

شدمدتی که دورم زان شوخ نامسلمان بادصباپیامی ازمن ببربجانان
تاسرخ روی خیزداینغنچه لب بمحشر بگذرزلطف روزی برتربت شهیدان
درشهرخوبرویان جائی چونیست مارا مجنون صفت گرفتیم اکنون رهء بیابان
سودای عشقت ایشوخ تابرسرم فتاده صدپیچتاب دیدم زان کاکل پریشان
احوال مرغ دل رااززلف اوچه پرسید این قصه رانباشدایدوستان چوپایان
ازبهرکشتن ماخنجربکف چه گیری زیرنظرچوداری ایشوخ تیرمژگان
میمیرم ازفراقت تاکی زمن جدائی کافرنمینمایداین شیوه بامسلمان
غیرازجفا بتان راکاردگرنباشد
مامدتی است شایق کندیم دل زخوبان

اگرآیدعزیزان برسرم صدگردش ازگردون مرامهرسیه چشمان نخواهدشدزدل بیرون
حناهرگزنداردجرآت بوسیدن دستش نگارمن کراکشته که باشدپنجه اش گلگون
بیادچشم لیلی جان شیرین دادوحیرانم چرانرگس نمیرویدزخاك تربت مجنون
نفهمدپست فطرت تاقیامت معنی اورا زبس شعرم بلندآیدبوصف آن قدموزون
زآه آتشینم عاقبت بی آب خواهدشد مکش پیکان خودراجانمن ازسینه ام بیرون
مگرداردسرقتل من خونین جگرشایق
که بازامروزپوشیده است یارم جامه گلگون

حاصــل نشــد زلعل کســی آرزوی من بیهــوده ریخت بـرســراوآبـروی مــن
آب روان نیم که روم طرف بوستان گل گل اشکم که هست سوی غـم وددرویمـــن
شـگـــفت داغ تودرســــــرزمـــین دل ای لالـه روی ســروقـدمشـك مـوی مـن
تاکی توحرف خویـش کنی پشت سرسفید رویـت سـیـه رقـیـب بگــورویـروی مـن
رفـتم ازآن صـفاکده مشـت غـبـارخـود ای دل بکـوی اونکـنی جستجـوی مـن
تـــاســروگل زحـسن توکردندمنـفعل یـکره خـرام ســوی چمـن لالـه رویمــن
دل رابعشــوه لعل خمـوش تو برده است باشــداگرچه برسـرجـان گفتـگـوی مـن
شایق به آه وناله برفت ازجهان وگـفت
حاصـل نشدزلعل کسـی آرزوی مــن

اگرنگذاشت رسم بیـوفائی گـلعذارمن برسوائی چوبلبل میکشـدانجام کـارمن
نباشدهیچ تاب جلوه، خورشـیدشبنم را روم ازخویش چون جانان نیایددرکنارمن
جنونم ازخط سبزش دوبالا شدبحمدالله بیای بلـبل شـوریده بنگرنـوبهـارمن
شهیددست آنشوخ سپاهی گشته ام آخر کنیدازقبـضه، شـمشـیراولـوح مزارمن
مبرازهــمدمــان زنهارپـیوندمحبت را که آمدتیغ جانـان دردم مردن بـکارمن
نمی آیداجل هم ازهجوم خوف نزدیکم کدورت خیزباشدبسـکه شـام انـتظارمن
مراکشته است یادقامت محشرخرام او
چراشایق نرویدسرووشمشادازمزارمن

بیای جلوه روی خـوشـت بـاغ بهشت من ســوادبیـت ابـرویتوخـط نـوشـت مـن
نهان ازچشم زاهــددرحـریم دل بتی دارم ندیده هیچکس جزعشـق اودیروکنشت من
بخـــاك آســـتان بوترابم نســبتی باشـد بایـن تالایقیهاپخـتـه میـدانندخشت من
مشــومنکرزتاثیرســـماع وکیف اسرارش حذرای مدعی ازضربه، پیـران چشـت من
نباشـددیدن آن شکل مـدهش کمترازدوزخ مجســم گرشـودپیش نظراعمال زشت من
فشاندم درزمین قلب صـدتخم امل لیکن زابرخشك طالع خاك شدافسوس کشت من
نمیدانم چه خوبی دیده ازوی جزپریشانی
که باشدشایق زلفت دل الفت سرشت من

آن بیـوفـاگربشنودیکـبارعـرض ودادمن تاآسمان کی میرسدایدوسـتان فـریادمن
بعدازوفات خویش هم صدتیشه میزدکوهکن شیرین اگربیچاره رامیگفت ای فرهادمن
امــروزپرهــای مــراهرلاابالی میـکــند باشـدوبال بال هـم درگـردن صـیادمـن
دیگرمخـوانیدم ببـاغ ای بلبـلان هـمنوا پـابنددام زلف اوشـدخـاطـرآزادمـــن
ای مدعی عیب مرابسیارگفتن خوب نیست ایرادواقـع میشــودبرصاحـب ایجـادمن
ازهـرچـه آمـددرنظـرشـدباعــث آگاهـیم درمکـتب هست یبودهرذره، اسـتادمـن
پیوسته ابرویش بود درپیش چشمم جلوه گر
این مطلع زیباچســان شایق رود ازیــادمن

بابوالهوس بجاده، الفت قدم مزن — مارابه سینه خنجرجوروستم مزن
دلهای دردمندمیازارهوش کن — ای بی ادب کبوترباغ حرم مزن
ایدل زابروی کج اواحترازکن — خودرابدست خویش به تیغ دودم مزن
تاتازه قشقه ات ننمائی بخون خود — ای برهمن تودست بپای صنم مزن
بابنده گان نفس چگوئی حدیث دل — درمجلس گداسخن جام جم مزن
الماس واربسته بگوهرشناس باش — لاف کمان خویش چونقش درم مزن
اندر زووعظ سودنداره‌به غافلان
شایق درین زمینه خداراقلم مزن

توگریارم شوی ازسرجوانی میتوان کردن — دوسه سال دگرهم زندگانی میتوان کردن
توگرباشی حریف من باین دستی که میلرزد — قدح راپرزآب ارغوانی میتوان کردن
درخت پیکرمن گرچه خم گشته چوابرویت — توگرباشی گل من باغبانی میتوان کردن
بحسرت مردم وپیدانشدافسوس همرازی — که باوظاهراسرارنهانی میتوان کردن
شبی ازروی دلجوئی اگرمهمان من باشی — زمرغ دل کباب زعفرانی میتوان کردن
به آنشوخیکه دیدی خودبکن انصاف ایقاصد — چگونه عرض حال خودزبانی میتوان کردن
بیزم یارآمد بیخبرزاهدبیاورمی — که رفع این بلای ناگهانی میتوان کردن
سراسرچشمه، حیوان بیکساغرنمیگیرم — چسان آدم به آبی زندگانی میتوان کردن
زجاهل معنی رنگین هوابندی بودشایق
که طفل ساده هم کاغذ پرانی میتوان کردن

درآتش فراق برآمدکباب من — یک ذره مهرنیست تراآفتاب من
یکباغ سنبل است سحرگاه بسترم — هرشب که کاکل توبیایدبخواب من
دلرابطاق ابروی دلدارمانده ایم — چون قامتش بلندبودانتخاب من
کردم سوال ازآن لب خاموش بوسه، — صدگونه دادچشم سخنگوجواب من
اوصاف ماه رویتو باشدتمام آن — بیوجه نیست شهره شهری کتاب من
آرام چون کنم که چوسیماب فطرتست — این بیقراری وطپش واضطراب من
زاهدطواف کعبه مزیدت کندخدا — سرماندن است بردردلداریاب من
شایق رقیب بوالهوس هرزه گوی باز
آیاچه گفته است باودرغیاب من

جهانیرابجان آتش زدی آخرترحم کن — دگرآتروی گلگون رانها ن ازچشم مردم کن
طبیب عشق بیمارتراگلقندفرموده — لبان برگ گل راباز‌شیری ازتبسم کن
لب جویاربارروی عرق آلوده جادارد — دلااکنون میان آب سیرماه وانجم کن
گل بیخارچون پیدادرین گلشن نخواهدبود — که گفت ایدل ترادرجستجویش روزخودگم کن
چرا ای محتسب آخرچنین بیکارمیگردی — بیاجاروب زن میخانه راوباده درخم کن
درین وادی بسوی غیرتاکی چشم خوددوزی — توهم ای قطره چون دریابشورآی وطلاطم کن

بگوش ازناله های آسیا این حرف می آید　　که خودراگردراه راحت مردم چوگندم کن
اگرعشق آن بودشایق که روز چندمن دیدم
بقربان غم اویکجهان عیش وتنعم کن

زتنهائی دلم خون شدغمی آیدنگارمن　　نگارم گرنیایدمیرودازدست کارمن
نه صبحی برلب آبی نه شامی پیش مهتابی　　زندگلهای داغ آرزوموج ازبهارمن
نه بینم تاکه روی عیش وراحت رادگرهرگز　　زمانه کورخواهدساخت چشم انتظارمن
خدارالطف کن ایساقی شیرین اداجامی　　که شدلبریزاکنون کاسهء صبروقرارمن
یقین دارم که ازسرزنده وجاویدخواهم شد　　صباعطری گرازموی توآردبرمزارمن
الهی سرمه خط بسته سازد راه آوازاش　　نمیسوزددلش برناله های زار زارمن
چسان قانع شوم ازحرفت ایناصح نمیدانم　　که باشدآرزوی دل برون ازاختیارمن
فزون ترساخت چرخ کینه جوبارغم ودردم　　بگوشش میخوردبدناله های زار زارمن
گهر های خیالم ازشمارافزون بودشایق
شده دربانك معنی پخته اکنون اعتبارمن

ازمن بگونمام رادیگرسخن چینی مکن　　زنهارباخوان خودپیوسته بدبینی مکن
باجمله گی شومتحدبگذاربغض وکینه را　　هرجای بحث وگفتگو ازشیعه وسنی مکن
تندی بجای خویشتن کی تلخ باشدجان من　　هرکس چونقلت میخوربیجای شیرینی مکن
بامردم اهل شرف بیحرمتی باشدخطا　　زنهارتف نسوارخوددرکاسهء چینی مکن
رنگین ترازخلق نکونبودلباسی درجهان　　کوشش گراهل دانشی درجامه رنگینی مکن
ای منکرآئین حق راه خطاپیموده ئی　　امید نهضت دروطن ازراه بیدینی مکن
پنداشتی ازدانشت بالانباشددانشی　　لاحول گوی ابلیس رابسیارخودبینی مکن
تاکی میان انجمن خاموش بنشینی چومن　　دردیده هاگردی سبك بسیارسنگینی مکن
شایق بباغ زندگی هرنوش داردنیش ها
گرمیبری ازخاربدخویست گلچینی مکن

هرگزندارد راستی یك ذره سرونازمن　　این سروکج افتاده است ازطالع ناسازمن
درددل شیدای خودکی میتوان گفتن بکس　　رسواکندایدوستان همرازمن همرازمن
ای بیوفاازچشم من چون اشك رفتی عاقبت　　گل بازمی آردزغم این دیدهء گلبازمن
روزی به قبرکوهکن فریادوشیون داشتم　　شیرین بگوشش خورده است ایدوستان آوازمن
گفتم نگهداردخداازچشم ومژگانت مرا　　گفتاکه جان کی میبری ازچنگل شهبازمن
مانندنی ازخویشتن شایق تهی گردیده ام
ناخن بزخمم گرزنی بالاشودآوازمن

یارب به آب وعزت مردانراه دین　　بی آبرومسازمراپیش آن واین
بهترزکوثراست بمن آبروی من　　ازبهرنان مریزچنین آب یامعین
اینسرکه درونیست هوای سخاوجود　　اورامکن فروبفرومایه بعدازین

یکقـطره آبروبدوعـالم برابراسـت | ای آسمان بخاك مزن گوهری چنین
بربـادآبرومنـماپیش هیـچکـس | بنشین بخاك یاس وبکش آه آتشین
چیزیـکه آبروببردزهـرقـاتل است | باشداگرچه درنظرت شـهدوانگبین
ازروی مهراهل شرف پیش دوستان | خورشیدوارمیرسدازچـرخ برزمین

رویش سیاه زان شده شایق که بهرنان
ازدست خویش داده چنین آبرونگین

ایخیال نرگس مستت جـنون افـزای من | حلـقه های کـاکلت سرحلقهء سودای من
لایق شـان توالقابیکه بنویسـم کجاست | جان من جانان من بادارمن مـولای مـن
ازکدامـین دردخودپیشت بنالم زودتـر | ایکـه زخـم تیرنازت خورده سرتاپای من
کم زدوزخ نیست پیشم یادگلزاربهشت | تاسرکـویتـوگشـته منزل ومـاوای مـن
گرنســوزدنالهء من ازقفــس تاآشـیان | کـی پـرم وامیکـنندصیادبی پروای مــن
ساغرچشمم پراست ازاشك گلگون سالها | عاشقم اینرنـگ باشـدباده ومیـنای من
جوراوازلطف ولطف اوزجورش خوشتراست | این دورنگی خوب زیبد برگل رعنای من
دعـوی آدم گری کی میتوانم پیـش او | خورده برنقش کف پای سگش تاپای من

بلبل ازخاك مزارم نکهت گـل یافـته
بسکه باشد شایق دیدار اواجزای من

تامیتوانی برسـرم جوروسـتم ایجـادکن | خودرابشـهردلـبری مشـهوردربیـدادکن
روزی پشیمان میشوی ازکشـتن بیجرم من | بعدازسرم اینحرف رادربزم خوبان یادکن
ای لالهء خونین جگرخوددیدهء باچشم سـر | یك قصهء شیرین بمـن اززحمت فرهادکن
تاکی به پشت پازنی بگذاردستی برسـرم | ژولیده موهای مراچون خـامهء بهـزادکن
زین دارفانی مـیروی روزی بناکامی بـرون | زنهارصرف بندگـی این عـمرقیمتدارکن
تخمیکه میپاشی بخودممنون نسازی دیگران | بی منت وچین جبین برمفلسـان امدادکن
مانندطفلان تابکی درخاك وگل بازی کـنی | دلهای ویران گشته راازدست خودآبادکن
دایم نهال باثمربرسـرخوردسـنگ وتـبر | ازقیدهستی خویش رامانندسـروآزادکـن

نی شایق دنیاشدم نی عاشق مـولاشـدم
ای مرشدگمگشتگان راهی بمن ارشادکن

ایچـرخ بیـمروت فـرزنـدپـیرکـنعان | افـتدچرابچـاه وباشـدچرابه زنـدان
آخـرزدسـت گلچـین بـالاشودصـدایت | تاکی نمی برائی ای بلبل ازگلسـتان
هرکس که باتوای گل دعوی همسری کرد | آخرشـودچوزلفت آشـفته وپریشان
شـوکت مـدارگشته خال سـیه زرویت | چون مورکی که باشددردامن سلیمان
آخـررقـیب مـارادورازدرتـوسـازد | آمـدبرون زجنت آدم زدست شیطان
آن چشم فتنه جورابـاشـدسری بزلفـش | چون جرمنی که بسته عـهدوفابجاپان

دردت دوانـداردجـزوصـل یارشـایـق
وحسرتاکه بگذشت عمرت بفکردرمان

ماه صیام داردتقوی وزهدوایمان — بیتول میخوردمی زاهدبه برج میزان
چون سایه دامن اوازکف نمیگذارم — آن آفتاب هرچندباشدزمن گریزان
حیف است مردعاقل باجاهلان نشیند — دیوانگی است دادندیوان بدست دیوان
دربزم اهل دنیاازحرف حق مکن بحث — هندونمینمایدهرگزعمل به قرآن
شادم که مهروجورش افزون شودبشایق
تابولهوس نگردد ازعشق اوپشیمان

بسکه رنگین جلوه گشته باغ وبستان ازخزان — خانه طاوس باشدباغ وبستان ازخزان
اینهمه نقش ونگارآخرندانم کارکیست — لوحهء نقاش چین باشدگلستان ازخزان
درچمن ازبسکه دیدم جلوه های رنگ رنگ — خامهء بهزادمانی گشت مژگان ازخزان
سینمای بی تکت آخرتماشاکردنیست — قلم رنگین داردااکنون دشت ودامان ازخزان
میدهدرخساره فرهادومجنون رابیاد — بسکه سرخ وزردشدکوه وبیابان ازخزان
همچوبرگ بیدمیلرزندهریك درچمن — بسکه سیلی خورده اندابن نونهالان ازخزان
گل نه تنها بادل خون گشتهء خودشدفرار — بلبل آواره هم شدخانه ویران ازخزان
نقره شبنم بباغ افتاده شایق ازنظر
باطلا بازی کنند اکنون درختان ازخزان

بهارآمدکه باشدگوشهء میخانه جای من — شودساقی انیس ومی گساران آشنای من
بهارآمدکه باآن شاخ گل باشم به گلذاری — بدست خویش ساغرپیش سازدازبرای من
مکن فصل بهارازباده خوردن منعم ایزاهد — که درمیخانه رفته بازپیروپیشوای من
طبیب صاحب ذوقی درین وادی نمیباشد — وگرنه اززبان نبض میداندداوی من
زمین بوسدکف پایم فلك دورسرم گردد — قبول خاطرنازت شودگرالتجای من
کجادرمطبخ منعم دماغم چرب خواهدشد — که میسوزدبجای هیزم آنجا اشتهای من
ازآن لعل شرابی آنچه دردل آرزودارم — کباب داغ سازدمدعی رامدعای من
چه پرسی شایق ازاشك روان وآه سوزانم
که درشهرمحبت این بودآب وهوای من

گرچه گوش هردوعالم کرشدازفریادمن — هیچکس نگرفت ازآن بیدادمشرب دادمن
جام می درگوشهء محراب مینوشم مدام — چشم مست اودرین مشرب بوداستادمن
نی همین داغ دلم درگلشن افزون میشود — کی بهشت آنشاخ گل رامیبردازیادمن
پیکرم دربیستون آرزوبربادرفت — آخرایشیرین نپرسیدی چه شدفرهادمن
نقدداغ وجنس غم باشدفراوان دردلم — عشق اوکی میرودازخانهء آبادمن
بلبل وقمری هم اکنون والهء روی تواند — غنچهء نورسته من سروتازایجادمن
چون نیایدسیل جزخاشاك چیزی دربساط — زین خجالت درعرق ترمیشودبنیادمن
درمحیطی کزوفاومهرصفرمطلق است — تاابدخرم نخواهندشددل ناشادمن

مقصدم ازناله کردن درقفس اینست وبس تانباشدمرغ دیگرغافل ازصیادمن
کارم ازسود ای موی یارشدصورت پذیر
طرفه رنگین است شایق خامهٔ بهزادمن

خداوندا توازچشم بدمردم نگاهش کن بشهرحسن وملك دلربائی بادشاهش کن
باین حسنیکه میسوزدجهانراپرتورویش الهی آفتاب کشوراقبال وجاهش کن
اگررشم نمی آمدبناصح صاف می گفتم که آخریك نظربرچهره عالم تباهش کن
سخنهاباصبامشك ختن گفته است ازمویت گرآن مادرخطاپیش توآیدروسیاهش کن
بمژگان گرخیال تیرباران دلم داری بقربانت ولی یك بارپرسان ازگناهش کن
دلیراکزمن ای مهپاره بردی رایگان مشکن که این گوهربکارآیدتراروزی نگاهش کن
بجرم آنکه شایق بوسه کردی پای رنگینش
سردرخاك وخون افتادهٔ خودعذرخواهش کن

آن گل زدیده رفت ونرفت ازخیال من یکجابهم رسیده فراق ووصال من
یارب اسیرنرگس فتان خودشود تا ازدلم بیایدوگریدبحال من
آماه رابسال نمی بینم ای دریغ یارب نصیب کس نشودماه وسال من
روزوصال اوکه چنین سوخت پیکرم آیاشب فراق چه باشدمال من
باشدمراکمال ارادت بدلبران افسوس دشمنم شده اندازکمال من
گفتم که دوزخ است بترباعتاب تو چین برجبین خویش فکنداز‌سوال من
آخربه کیفرستم وجورخویشتن
شایق اسیر دام کسی شد غزال من

ردیف واو

سبحه فرسودهٔ ماراکه می گیردگرو تازپیردیربستانم یك زنارنو
ماومعشوق ولب گل باده ونقل وکباب زاهدوسجاده ودلق ریائی قرص جو
تانگردی خاك چشمت کی بپای میرسد بایدازنقش قدم عبرت گرفت ایراهرو
غیرمن کافتاده عکس ابرویش درچشم تر کس نمی بیندبه آب شورداتم ماه نو
خوشتراست ازمهربانی ودعای جاهلان اززبان عاقلی گربشنوی دشنام ودو
آخرازعزم متین آمدنشانش برهدف هرکه درهرکارهمچون تیرباشدراست رو
شان واستغنای سلطان قناعت دیده ام کهنه دلق خویش رادانم بسی بهترزنو
ازچه میگوئی توشایق صورت ایدآل خود
بهرآن بیگانه خوی ظالم گپ ناشنو

هرکس که بمالدسرخوددرقدم او خورشیدکندسجده به خاك حرم او
بهترزوفای دگران است جفایش خوشتربودازشادی آفاق غم او

یارم که بجزجوروجفاکارندارد | صدنیکی اغیارفدای ستم او
هرکس که بدستش برسدظرف قناعت | نی میل بجامش بودونی بجم او
چون اشك روانم نکندبردرمردم | این چشم امیداست مراازکرم او
شوخیکه بتار رگ دلهازده ناخن | من دم نزنم هیچ به پیش مدم او
قاصدبرسان این غزل شایق وفردا
بیتی بخط یاربیاور رقم او
ازبسکه صفائی زده موج ازبدن او | چون پرده فانوس بودپیرهن او
بامن سخن ازجنت فردوس مگوئید | سروچوقدیارنداردچمن او
جاداردگرزنده شودمرده وصلش | کمترزقیامت نبرد آمدن او
ایدل سخن بوسه نیاری بزبانت | این حرف مباداکه فتددردهن او
امشب سبب رفتنم ازخویش مپرسید | رنگ دیگری داشت بسرگل زدن او
تادل خنکان رأشده محفل زرخش گرم | آسیب رسیداست به سیب ذقن او
ازبسکه کبابم کندآنگل به تکلم | بالاشده بوی دل ماازسخن او
مردازغم گلپیرهنی شایق بیدل
زنهاربسازیدگلابی کفن او
برده دلرا ابروی پیوست او | چون کمان شد قامتم ازدست او
کاردل زینسان پریشان کی شود | گرفتدزلفت به بندوبست او
بشکندیارب دگردست رقیب | تابکی دستت بود دردست او
سرواگردم زدزبالایت مرنج | شدبلندآوازه فکرپست او
غرقه گرداب حیرت ساخته | ماهیان راآرزوی شست او
خون من شایق کندپامال ناز
گشته ام خونین جگرازدست او
چون غنچه تنگدل شده ام ازدهان او | گردیده ام چوموی زفکرمیان او
آن طفل نی سوارکجا میرودکه باز | افتاده است لشکردل درعنان او
هرگزخنده پیش نیایدلبم که باز | حرفی شنیده ام به خدا ازدهان او
نقاش ابرویتوچه نازت به خویشتن | کس کی توان کشیدبجزمن کمان او
بلبل بحیرتم بهوای که می پرد | امشب شنیده بازمگرگل فغان او
باشدهوای ماه چرا اینقدربلند | بوسیده است نیکه چومن آستان او
فرهادگربعشق سرخویش داده است | ازجان گذشته ام من بیدل بجان او
شایق نمیکندبگلی یادم آن نگار
شایق گرفته لشکرخط گلستان او
خط نداردصفحه رخساراو | خالی ازریحان بودگلزاراو
بسکه گرددسربسرگردسرش | رشکم آیدبرسرودستاراو

میفتدعیسی به بستریك قلم — گریـه بیندنرگس بیـماراو
حلـقه میسازدجهان رابرسرم — حلقـه‌ء گوش لطافت باراو
ازخـجالت آب گرددقندهـم — گریـه بیـندلعـل شـکرباراو
ازکفـم دل برده ترسـازاده‌ء — کزرگ جـانهـابـودزنـاراو
بیـوفـای من نمیداندوفـا — جزجفـا چیزی نباشدکاراو
میشوم مستغنی دنیـاودین — گرنـیـابـم دولـت دیـداراو
بنده کی داردبجزنقـدنـیاز — چیـزدیـگرلایـق دربـاراو

کی دگرشایق بکس دل میدهد
زاکفـش دل بـرده تـادلـداراو

مـه بیمهرمـن کـجائـی تو — آخـرازمـن چـراجـدائـی تو
مـردم ازدوریـت نمـی آئـی — چـقـدرشـوخ بـیـوفـائی تو
جانم ازدوریت رسـیده بلـب — جـان مـن تابکی نیـائـی تو
گاه باما بـه لطـف وگه بجفا — اینـقـدربـوالـهـوس چـرائی تو
کشـتهء عـالمی به نیم نگاه — بخـدا ای پـسـربـلائـی تـو
سوی بیگانگان چه می بینی — گـربـایـن بنـده آشـنـائـی تو
تارزلـفـش نمـیرسـدبکـفم — آه ای بخـت نـارسـائـی تـو
راسـتـگـویم نمیرسی بقدش — ازچـه ایسـرویـدهـوائـی تـو
تاب هجران نمانده اسـت مرا — ای اجـل تـابکی نیـائـی تـو

رور و شب می طپی پـی روزی
شـایقـا سـنگ آسـیائـی تـو

بجـای سـازامشـب ناله زین بینوابشنو — صـدای مـاتـم فـرهادای شیرین ادابشـنو
بهـارآمـدبرودرسایه بیـدولـب جـوئی — نوای قـلقل میناوسـازدلـربـابشــنو
بشـکردولـت خودازگـدای بینـواگاهی — فـغان ونـالـه وشـورونـواوالتجابشـنو
بانصـاف ومـروت باش باخلق خـدادائم — مشوزحمت کش دشنام ونفرینی دعـابشـنو
بچشـم کم مبـین دیوانگـان بیسروپارا — زمن این نکـته چون گوهرازبهـرخدابشنو
تراگوش دگرهم داده دردل صانع بیچون — که پـندسـودمـنـددوستان باوفـابشــنو

بروگمنام کن خودرابدشت بیخودی شایق
نه ازبیگـانه بدگوئی نه وصف آشنابشنو

جانم بلـب رسیده زجورروجفای او — گشـتم شـهیدخنـجرجـورروجفای او
ازمفلـسی نمـانده مراآه درجـگر — شدنقدهسـتیم همه صـرف هـوای او
اززلف اونشـدسـرموئی خلاصیم — یارب چومـن مـبادکسـی مبتلای او
باآنکه هست سرمه زماتیره روزتر — آخرچسان بچشم توگـردیـده جای او
قـطع نظـرنمـوده ام ازتوتیاطبـیب — درچشم من بس است همین خاکپای او

میزدبه تیغ غمزه مرادوش آن نگار | زلفش نمی فتاداگرپیش پای او

فرهاد بهریاراگرکوه کنده بود

مانیزجان کنیم چوشایق برای او

نی الفت ماکم شده ونی ستم او | باورنتوان کردبقرآن قسم او
گرزاهدخودبین شده مغروربطاعت | مانیزبنازیم بفضل وکرم او
من شمع سحرگاهم واوصبح تجلا | درگریه اگرزاربمیرم چه غم او
تاچندبه نی بست خودافتاده زلیخا | سنگ سرایش شده گویا صنم او
مانی چوکشدنقش کف پای لطیفت | بایدبودازموی سرمن قلم او
مدهوش تغافل کدهٔ چشم توایشوخ | مستیست که پیمانه بودجام جم او
درعالم مهمل چه ترقی چه تنزل | بی سرچوبودسازچه زیروچه بم او

شایق زسفرکی رسدآنماه که هرسو

فرش است دل ودیده بزیرقدم او

ندیدم ای وفا چیزی بجزنقص وضرراز تو | الهی دربدرگردی که گشتم دربدرازتو
بسوزی ای محبت همچومن درآتش حسرت | که افتاده است درآفاق هرسوشوروشرازتو
زاحوال خرابم دشمن آگاهست ومیخندد | هزارافسوس میسوزم بعشقت بیخبرازتو
صداباسیم دایم اتحادمعنوی دارد | چسان آخرجداگردم بگوایسیمبرازتو
چومژگان قامتت افتاده پیش چشم من دائم | چگونه میتوان ایجان ودل صرف نظرازتو
کنی گریادای یوسف بیك گل نورچشمانش | نمیخواهدبکنعان هیچ سوغاتی پدرازتو
زراه خانهٔ اغیاردایم بگذری ظالم | غباری هست درخاطرموازین رهگذرازتو
بیادت هست درطفلی که من پیوسته میگفتم | بایام جوانی فرض میباشدحذرازتو

نمیدانی زیارخودکسی رادرجهان بهتر

ولی درچشم اوشایق نمیباشدبترازتو

بازآمدروزه وهرروزه بینم روی او | روی وأصبح عبادت شام من گیسوی او
گرجبین باصفایش را افق خوانم بجاست | چون هلال عیدمن پیوسته شدابروی او
روزه خوشدارم که بعدازوی رسدعید نشاط | بازگیرم بوسه هاازنرگس جادوی او
حلق خشك روزه داران رابچشم کم مبین | میخورنداین تشنه گان آب کرم ازجوی او
گرنمی آیم بختم ویابمسجدنیستم | میکنم شب تاسحرشوروفغان درکوی او
کی قبول حق توان شد روزه های بینماز | حکم یك ذات مقدس چون بودهردوی او
ایکه خودرامی شماری امت مولای ما | خوی اوراپیروی کن تابه بینی روی او

بهرشایق لطف کن تصویرخودماه صیام

تاشودعیدگرهردم که بیندسوی او

ایکه شدعمرعزیزم همه بربادازتو | کی شودشادندانم دل ناشادازتو
باوجودیکه زنم دادبه پیشت شب وروز | ندهی دادمن دل شده رادادازتو

دل ودین بازیقربان توکردن ازمن — گاه گاهی زسرمهروفایادازتو
سالهاسوی چمن رفتی وافسوس هنوز — طرزرفتارنیاموخته شمشادازتو
گشته اینسان که باوتلخی مردن شیرین — ای محبت چه ستم رفته بفرهادازتو
شکوه هرگرمکن ایمرغ دل ازدام وقفس — ترسم آزرده شودخاطرصیادازتو
ناامیدم منماازدرخود بهرخدا — ای منوربکرم عالم ایجادازتو
بازدل شایق رخسارجوانی شده است
چیست ای پیرطرقیت بمن ارشادازتو

نه گل شناسم ونی شمع انجمن بیتو — بمن رسیده همین داغ وسوختن بیتو
نه خانه منزل راحت نه باغ جای سرور — مگربسرفگنم خاك این وطن بیتو
به هیچ وجه نخواهم شدازفلك ممنون — اگرچه هردوجهانرادهدبمن بیتو
چگونه شعرسرایم چسان کنم تقریر — که گشته است فراموش من سخن بیتو
خیال من که زمستان وعالم برف است — بدیده بسکه خنك خورده تسترن بیتو
بیابیاوبه مهتاب روی خود بنما — که کرده است سرخویش درکفن بیتو
بیاکه شایق شیرین کلام ما اکنون
بمرگ خودشده راضی چوکوهکن بیتو

جانانظرلطف تودرباره، ماکو — مهرت بمن غمزده، بیسروپاکو
ازصورت حالم که بظاهر خبرت نیست — آن رابطه، معنویت همره، ماکو
یکروز گذارت نفتاده است بخاکم — پیش تونفس قدرشهیدان وفاکو
تاکی نه نمایم زجفایتو شکایت — ای سست وفاشیوه، خاص تومماکو
اکنون که خدالطف نموداست بحالت — بادلشدگان لطف توازبهرخداکو
شایق نکنم ازچه زاحباب شکایت
کردندحق دوستي بنده بجاکو

ای نوردیده یکنفس ازچشم ترمرو — میمیرم ازبرای خدادرسفرمرو
چون بلبل ازقفس بجمال توسرخوشم — ای گلشن نگاه زپیش نظرمرو
دردیده بودن توبمردم ستوده نیست — بنشین بخانه، دل وجای دگرمرو
فلم دیگر مبادکه آیدبروی کار — درسینماوصحنه مدام اینقدرمرو
درعیدگاه نیزکه جای عبادت است — ازسال یکدومرتبه بسیارترمرو
درگزمرابدیده، خود اعتبارنیست — جانابجای مردم بی پاوسرمرو
اخلاص مندزاهدبیمعرفت مباش — ای آدم فهیم بدنبال خرمرو
شایق هرازبارنگفتم که بی رفیق
راهیکه هست فیصد صدپرخطرمرو

ردیف ها

من بیدل چسان گیرم جدازان دلستان روزه
که هرگزنیست جاری برمزارمردگان روزه
نیازنازنینان رابودکیفیت دیگر
چه زیبامینمایددردهان دلبران روزه
توپیرصومعه چیزیکه می گویداطاعت کن
نفرموده است ایزاهدبه من پیرمغان روزه
شده عمری که دارم روزه ازوصل نگارخود
اگرچه من نمیگیرم بفکرمردمان روزه
مباداهمچوچشم خودشودبیمارمی ترسم
نمیخواهم که گیردآنمه نامهربان روزه
هلال عیدمن ابروی جانان است خوش دیدم
دگربرمن چه حق داردکنون ایدوستان روزه
به بزم ساقی آرام جان ودلستان خود
رواهرگزنمیباشدبکیش میکشان روزه
چراماه صیام ازصل اوشایق کنی بیغم
چگونه بشکندآخربدیداربتان روزه

پیمان دوستی برقیبان شکسته به
عهدوفابهرکس وناکس نه بسته به
دیوانگان نرگس مست توجان من
دایم بیادروغن بادام خسته به
بکشادهن بحرف شجاعت که سوختم
شاهادرامیدخلایق نه بسته به
حسن حقیقت است درآئینه مجاز
ازصدبهشت دیدن روی خجسته به
مارانشان نندادبماآنچه بوده ایم
چون قلب گشته آئینه دل شکسته به
گفتیم گربرویتومارامزن به تیغ
کاین خارهابگلشن حسنت نرسته به
گشته دلش زلطف وعتاب توداغ داغ
گل ماندنت به تربت شایق دودسته به

دل ازتنگی بجان آمدترانادیده نادیده
بیاای غنچه امیدمن خندیده خندیده
خوش آنروزیکه پیش دلبرخورشیدرویخود
عرق میگشتم ازسرتاپاشرمیده شرمیده
بروی شانه شمشادزیرسایه سنبل
نوشتم مصرع زلف تراپیچیده پیچیده
بدیرعشقبازی منهم اکنون برهمن گشتم
جبین خودبپای آن صنم سائیده سائیده
رقیب سفله بامن گفت ازروی زبان بازی
حدیث لعل شیرین تراخائیده خائیده
زچشم چون ترازوتارمژگان کنده خواهدشد
مه وخورشیدراباروی اوسنجیده سنجیده
بیادردیده شایق که ازبیداهجرانت
فغان بالاشدازچشمش چونی نالیده نالیده

به آن بیگانه خودادم ودین دل آشنا گفته
بلای عشق رابرخودپسندیدم قضاگفته
بمن جوریکه داردایمسلمان آنفرنگ آئین
بقرآن آمده انجیل فرموده خداگفته
چراترسم زدوزخ یاددارم نام ذاتیرا
که ایزدازکمال مرحمت اوراثناگفته
اگرراهب بگیردسبحه مارابزناری
به آن بت دین ودل رامیدهم اکنون خداگفته

نشـــاندآخرمرادرخاك بی انصــاف وبدخوئی | که درچشـمم کشیدم خاکپایش توتیاگفتـه
کنون جوریکه می بیندزدست خویش میبیند | دل بدبخـــت من احـوال خـودبااوچراگفـته

من بیدل غم دنیاوعقبی میخورم شایق
طبیبم ازکدامین رهگذربی اشتهاگفته

خوکرده بدردم غم درمان که ومن که | بیمارتـوام نـازطبیـبان کـه ومـن که
بایدزسـراپای تومـن دیده بپوشـم | افسـرده دلـم سیرگلسـتان کـه ومن که
ایشوخ گرازعشـق تودیوانه نباشـم | انصاف بـده چـاك گریبان کـه ومن که
جـادارداگـرجـای بـبزم تونـدارم | بی پاوسرم محـفل خوبان کـه ومـن که
کی بهره زخورشیدبرددیده خفـاش | بابی بصـری دیـدن جـانان که ومن که
چشـم توبمیخانه مـرابـردوگـرنـه | قربان شومت صحبت مستان که ومن که
خوشترزجهان گرچـه بودداغ محبت | ای رشـك پری مهر سـلیمان که ومن که
بربیدلیم رحـم نداری چـه بـلائی | ایچرخ خـداراغـم هجـران که ومـن که

شایق مطلب ازمن بیدل سروسامان
دیوانه یارم سروسامان که ومن که

بسـکه سروقدت ایشوخ رساافتـاده | تـابگـوشـــت بـرسـدنـاله زپاافتـاده
هرنفس برسربیچاره قیامت گـذرد | هـرکـه مـانـنـدمن ازیـارجـداافـتاده
نازپـروردلـکی بودخـدایـابـه برم | آخـرازدسـت مـن امـروزکجـاافـتاده
حق مـارانکـندازچـه بیـك نـازادا | نـازنـیـنیکه بـاین نـازوادا افـتاده
تاگـدای دران شـماه نکویان شده ام | سخنـم دردهـن شـاه وگـدا افـتاده
بلبل ازدیدن رویت نه همین رفته زخویش | بـوی گـل هـم زکـف بـادصبا افتاده
مانع رزق که آیاشده باشـدکه چنین | یکـقـلم ازنظـرخـلق حـیـاافـتاده
زندگی نیست متاعیکه ازوصرفه کنیم | غـم دلـدارچـرادرپـی مـاافـتاده

مطلب شعرترازشایق افسرده، خود
عندلـیب گـل رویـت زنوا افتاده

چه شدکزدوریت بیدادرفته | شـب وصل توکی ازیادرفته
برنگی آمدآن نوخط بگلشن | کـه ازخودیکقلم استادرفته
جداازگل نماند زنده بلبل | چـه شدکزخاطرصـیادرفـته
توبودی شادبااغیاردیشب | چهـابرخـاطـرنـاشـادرفـته
بسودای سرزلف توخویست | کـه نقـدعـمرمـابربـادرفـته
به پیش قامتت ایسروطناز | زخجلت برزمـین شمشادرفته
چنان جانم برون آمدبحسرت | که خون ازدیـده، جلادفتـه

سراغ شایق ازمجنون نمودن
بگفتـادیـدن فـرهـادرفـته

بازازفراق جانان جانم به لب رسیده   ازیادکاکل او روزم به شب رسیده
ایدوستان به بینیدآن دلربانیاید   کزدل به گوشم امشب شورعجب رسیده
دردورخط خداراغمگین چرائی ایدل   آمدبهارواکنون روزطرب رسیده
بسیارکارهابوددرعشق خانمانسوز   مجنون وکوهکن راتنهالقب رسیده
ازدوربرُش نازت تاب نگاه مشکل   آیاچسان بجانت امروزتب رسیده
دردست من گرافتدخون حنابریزم   یعنی بپای بوست آن بی ادب رسیده
روزازل نصیبم کردنددردعشقش   شکرخداکه رزقم پیش ازطلب رسیده
احوال شیشهء دل ازاشك خویش پرسم   کاین طفل پاك طینت نوازحلب رسیده

کی رنگ زردگشته است غمازحالم اکنون
انشوخ روز اول شایق بگپ رسیده

فلك بامن چرایارب چنین نیرنگ، سرکرده   که بازآندلبربیمهرمن عزم سفرکرده
چراچندین پریشان است زلفت کجکلاه من   مگرزآشفتگیهایم صبااوراخبرکرده
غبارخاطراوگرنگرددابنقدرگویم   که ریحان راخط پشت لبت بسیارترکرده
مشوازکم نگاهیهای اوحیران توای نرگس   که چشمش یکقلم درس تغافل رازبرکرده
کشیدازکوه غم بسیارسختیهای رنگارنگ   بدخشان رالب لعلت زبس خون جگرکرده
أگربیمارچشم سرمه سایت گشته ام جانا   بمابمژگان خونریزتوکارنیشترکرده

باین بلبل قفس ازچوب گل صیاد میسازد
ببین شایق چسان لطفی بحال مشت پر کرده

بتان رااگر لعل خندان رسیده   مرانیزچاك گریبان رسیده
دم مردن من مسیحامیارید   بسروقت من تیغ جانان رسیده
سراسرچوکاکل پریشانم امشب   ندانم بزلفش چه نقصان رسیده
زلیخاچه پنهان کندرازالفت   زمصراین خبرتابکنعان رسیده
بتارنگه سینهء مارفوکن   که این زخم ازتیرمژگان رسیده
پریده است خواب امشب ازچشم زنجیر   عزیزان که آخربزندان رسیده

بصحن چمن گلرخ کیست، آخر
که بیچاره بلبل بافغان رسیده

تلخ است برسرمن بسیارماه روزه   ازبسکه تندخوشددلدارماه روزه
صددست پرحناراسیلاب شسته درخون   صدچشم گشته امسال خونبارماه روزه
سیلاب داده برپادبسیارنوخطانرا   باخون دل نمائیم افطارماه روزه
صدهانهال رعناگم گشته ازنظرها   باریده خون زچشمم این بارماه روزه
دیدیدبی نیازی پروان کس ندارد   دربندگی بگوئیدزنهارماه روزه
عمرگرامی ازسردانی که پی نیاید   ازشام تاسحرباش بیدااماه روزه
بسیارترزهرماه لطف ومساعدت کن   بامستمندونادارزنهارماه روزه

جزبیکسی چه باشددرکلبهء غریبان افتاده است آنجا ناچارماه روزه
یاباش محواسراریایکدلی بدست آر
شایق مباش بیکارزنهارماه روزه

بدل دارم غم آن ماهپاره مخوانیدم دگرسوی اداراه
عجب نبوداگرسوزم سراپا بدل زدآتش عشقت شراره
دوچشمم چارشددیشب نیامد مهء بیمهرمن یاران چه چاره
چودیدم دربررویش درگوش یقین کردم که مه داردستاره
بترس ازدلبرقصاب ایدل که ازعشاق می بنددقناره
چه میپرسی زبیدادنکویان نداردجورایـن مردم شماره
بکابل چون بتان یورپی نیست بسازایدل بافغان وهزاره
نگفته هیچکس شایق بیارم
که عاشق رانیازاری دوباره

مرازچشم خویش انداخت یارآهسته آهسته چوعمرزادست من رفت آن نگارآهسته آهسته
اجل خودرابمرگ من چرابدنام میسازی که می میرم بدرد انتظارآهسته آهسته
نگاه دیردیرش زوددل راصیدمیسازد رودصیادهنگام شکار آهسته آهسته
بنازم شام وصل اول عشق ومحبت را که نالیدم به پیشش زارزارآهسته آهسته
نوشت ازخون منصوراین سخن رامرددانائی که آردعشق عاشق رابدارآهسته آهسته
هوای زلف پرپیچ کسی شدباعث مرگم هلاکم ساخت آخرزهرمارآهسته آهسته
جدا از وی چو آن نخلیکه دورآزآب میماند بخاکم می نشاندروزگارآهسته آهسته
دماغ خیره طبعان هم زصحبت میشودروشن زمین سرسبز گردد ازبهارآهسته آهسته
مرا افسردگی شایق کشیدازمحنت دنیا
زدریامردهء میگرد کنارآهسته آهسته

کدام ساقی گلچهره ازمیان رفته که نشه ازمی ومستی زگلرخان رفته
چنان رمیده اثرازجهان بی بیناد که دلکشی زنگاه پری وشان رفته
قدتوتاشده ایسروخوشخرام بلند
فغان خسته دلان هم به آسمان رفته

دلم کی سبحهء صددانه میشه همیشه ساغروپیمانه میشه
توگفتی دیگرت جانانه میشه بـه قربان سرت جانانه میشه
برایدشورازگبرومسلمان چویارمن برون ازخانه میشه
حدیث چشم اوپیشم مگوئید که مرده زین سخن دیوانه میشه
بمن آن آشناازحرف دشمن خداناخواسته بیگانه میشه
بیادکاکلت جاناچوشمشاد کنون دستم برون ازشانه میشه

دلی دارم که ازبیتابی شوق — گهی مجنون دمی فرزانه میشه
بجائی میرسدعاشق که آنجا — فراموش کعبه وبتخانه میشه
قبول خاطرآن بت نیازم — خداونداکه میشه یانمیشه
جنون من شودشایق دوبالا
چویادآن نرگس مستانه میشه

روزم اززلف سیاهت شام هجران کرده ، — سینه ام ازداغ عشق خودچراغان کرده،
گوشه، دل هم نماندآبادازدست غمت — ای کمان ابروجهان راخانه ویران کرده،
هرادایت میبردازخودبرنگ دیگرم — ای محیط نازبازامروزطوفان کرده،
چون سگان درکوی لیلی استخوان بایدشکست — ازچه ای مجنون توجای خودبیابان کرده،
باتوجانابعدازین هرگزنگویم حال خود — بارهاازگفتنی مارپشیمان کرده،
امپراطورمحبت کی کنداینراقبول — ای زلیخاازچه یوسف رابزندان کرده،
ازچه روایدل نگردی صاف همچون آئینه — سالهاوصف رخ آئینه رویان کرده،
ای بت شیرن ادا ازیك نگاه تندباز
شایق شوریده راممنون احسان کرده،

دوروزشدکه دلازاروبیوفاشده، — بگوبرایخداباکه آشناشده،
بدورحسن توصاحبدلی نمانده بشهر — برای بردن دلهاتوهم بلاشده،
چنین که میطپدایساعت اینقدردل تو — زبنددست که آخربگوجداشده،
ننشسته، بسگ کوی آن وفا دشمن — رقیب اینقدرآدم توازکجاشده،
نظربگرمی آنچهره، خوشنماگفتم — که آفتاب من امروزخوشنماشده،
شبی به پرده، نیرنگ خودتماشاکن — دلابرای چه مشتاق سینماشده،
چه کرده است شهیدت شوم گناهش چیست
به قتل شایق بیدل چرارضاشده،

بسکه کارتیشه فرهادرنگین آمده — هرکه بیندنقش اوگویدکه شیرین آمده
سنگ برسرمیزندخسروزشرم کوهکن — نقش این استادکارازبسکه سنگین آمده
گرنداردزلف برسرشوق پابوس ترا — ازچه روازعالم بالابه پائین آمده
شوخ من تاریختی خون شهیدان رابخاك — حرف تیغت هرکجا دیدم رنگین آمده
گرنگشته مرغ دل دردام زلف اواسیر — همچوگنجشك ازچه روآخربه چینچین آمده
ای مسلمانان بسی میترسم ازایمان خود — بازدرخاطرمرا آن دشمن دین آمده
کارفرهادمحبت پیشه راخسروچودید — گفت این تصویرزیباسخت شیرین آمده
شایق آن مغرورحسن ازبسکه بدبیندمرا
قاصدی ازکوی اوپیوسته غمگین آمده

خط اوقیمت ریحان شکسته — لبش یاقوت رادندان شکسته
الهی نشکندآنشاخ شمشاد — برعنائی صف خوبان شکسته

دل مامشکن ایظالم که ازتست نشایدچینی جانان شکسته
چناق دوستی بشکست باغیر مرازین غم دل نالان شکسته
بتی دارم که دندان لب او؟ بهای لوء لوء مرجان شکسته
چومیناگردنش بایدشکستن که زاهدخاطرمستان شکسته
بمهرویان تواضع نیست لایق نزیبدشاخ گل چندان شکسته
علاجم ای طبیب آسان ندانی به سینه خنجرمژگان شکشته

دل شایق بپرپروانداردد
بقربان سرت ارمان شکسته

بازبامن آن بت شیرین اداجنگی شده آشتی ناکرده وآن بیوفاجنگی شده
بامن دلداده آن کافرسرشت سنگ دل ای مسلمانان نمیدانم چراجنگی شده
شوخ ناانصاف من کزنام عاشق میرمد بهریك بیگانه باصدآشناجنگی شده
سینه چاکان رانباشدباك ازجورفلك خوب شدهمراه گندم آسیاجنگی شده
نیست این بارم ازاوهرگزامیدآشتی آن جفاجوگرچه بامن بارهاجنگی شده
اوبروی غیربامن ازطریق مصلحت خوب کرده جایداردخوشنماجنگی شده
جای رنجش نیست هرگزای طبیب مهربان دردمندعشق دایم بادواجنگی شده
بردن جان مشکل است اکنون مراازاین بلا اوجداطالع جداگردون جداجنگی شده
اهل دنیاغفلت وبی باکی ازحدبرده اند همره این قوم بیدانش خداجنگی شده
کفروایمانراچه میدانم که بامن دیرشد پیردیرآزرده گشته پارساجنگی شده

شایق ازآغازوانجامم چه میپرسی که یار
مهربان بودابتدا وانتهاجنگی شده

ازآنروکاکل جانا شکسته که بامن بارهاپیمان شکسته
نمیدانم که تاوان ازکه گیرم دلم آن طفلك نادان شکسته
چوگندم دشمن آدم نبودم چراقلب مرادوران شکسته
باصلاح وجودخودچه کوشم که این دیوارتاپایان شکسته
دل ظالم شکستن مشکل آمد که سنگ خاره راآسان شکسته
جنونم پخته شداکنون درست است سرم رانیزاگرطفلان شکسته
اگرنشکستهء پای غریبی چراچوب توای دربان شکسته
نداردکارایشان هم درستی دل مارا اگریاران شکسته

مکن تکلیف رفتن شایق خود
که پاي خویش دردامان شکسته

چومی بیندگل نوخیزمن بسیارآئینه ازآنرودانم آخرمیشودگلزارآئینه
چنین کزساغرچشم توگرددنشه هرساعت بت من رفته رفته میرودازکارآئینه
شمیده نگهت گلبرك رخسارترادایم نباشدازچه رشك خانهء عطارآئینه

مبادافتدمیانخوبرویان رسم خودبینی		مبین ای ساده رودیگرسربازارآئینه
سکندرکربیایدهم نمیخیزدزجای خود		زبس گردیده محوعالم دیدارآئینه
مزن زنهارخودرادردل پاك صفاطبعان		که دارد درکف خودتیغ جوهردارآئینه
مرادل میسرمیشودشب زنده داران را		شده منظوریارازدیده بیدارآئینه
بسی ترسم من اززلف سیاهش وقت آرایش		به پیچ تاب می آیدچوبیندیارآئینه
مبادآهوی چشم یارمن هم رام اوگردد		که میباشدبه عین سادگی هشیارآئینه
کسی درخانه اش تاپانهادصدعیب اوگوید		چه لاز بیحیاافتاده این مقدارآئینه

دلم شایق زفرط رشك رغیرت آب میگردد
درآنساعت که می بینم بدست یارآئینه

قیامت کرده درگلشن شکوفه		نموده باغ راروشن شکوفه
بکش ای بلبل شوریده نازش		که میارزدبنازیدن شکوفه
مده ازدست دامان تماشا		که داردسرعت رفتن شکوفه
گلابی جامه، رادادیادم		چرادادی بدست من شکوفه
جدازان آتشین روی گل اندام		نباشدلایق دیدن شکوفه
بهجران توای گلدسته، حسن		نمیسازدبطبع من شکوفه

چوشایق ازخیال آن برودش
درده جامه رابرتن شکوفه

ندانم ازسیه بختان چه دیده		که جای سرمه راکرده بدیده
دلم صدباراندرخون طپیده		شده سیب وبدست اورسیده
بعاشق کی کندمعشوق الفت		اگرباشدغلام زرخریده
چراآخردماغ اوبلنداست		صنوبرقامت یارم ندیده
تواضع پیشه گرباشی جوابرو		بودجایتوهم بالای دیده
حناازبخت سبزخویش امشب		بپابوس نگارمارسیده

قلم ازبال عنقاکرده شایق
مصورچون دهان اوکشیده

جاناتودرد دوری جانان ندیده،		شام فراق محنت وهجران ندیده،
دورازدیاریارنگشتی توجان من		کیفیت جدائی یاران ندیده،
ایگل بچاك سینه، من خنده میزنی		غم رابخویش دست وگریبان ندیده،
ای بادصبحدم بسربلبلت قسم		گلچهره، مراتوبه بستان ندیده،
آشفته است خاطرت ای سنبل ازچه رو		گرکاکل کسی توپریشان ندیده،
ناصح نصیحت من بیدل چه میکنی		نازواداوغمزه، خوبان ندیده،
ای شیخ ازگناه مراطعنه میزنی		لاتقنطوبآیه، قران ندیده،

یوسف صفت بدادزلیخاکجارسی زنجیروبندومحنت زندان ندیده،
شایق بکوی یارچوواقف چه میروی
آنجابخون طپیده عزیزان ندیده،

من بقربان توگردم سروآزادکه، دلبرمحشرخرام فتنه بنیادکه،
نیستی هرگزبقیدفکرعشاق اسیر ای گرفتارتوگردم سروآزادکه،
عالمی راجلوه، حسنت بشورآورده است جان من آخربگوشیرین فرهادکه،
ماه من هرلحظه امشب سربزانومی نهی بازدرفکرغذاب جان ناشادکه،
ازسرخودبگذردگرپرسدازچشمت کسی کاینچنین خنجربکف مستانه جلادکه،
ازغبارلشکرخط چشم حیران خیره شد شوخ من آیاپی تاراج وبیدادکه،
شایق ازطبع روان شعرت قیامت میکند
پیروطرزخرام فتنه ایجادکه،

کدام شاخ گل آیابه بوستان رفته که بازناله، قمری باآسمان رفته
صدای سرمه کجا میشودزشرم بلند که حرف روزسیاهم باصفهان رفته
نمیکندنظراعتنابحوربهشت کسی که روی ترادیده ازجهان رفته
نشسته است بخاکسترازغمش قمری کدام سروقدآخرزبوستان رفته
چراچوغنچه جگرخون وتنگدل نشوم مراکه حرف دهان توبرزبان رفته
زبزم وصل توتاگشته ام جداجدا زدل قراروشکیب وزجسم جان رفته
نهادبرکمرخویش دست وگفت ازناز
کجاست شایق دلداه کزمیان رفته

به بزم اوکه مارایادکرده که دل بیطاقتی بنیادکرده
بقرآن تاقیامت بنده، اوست قدش کی سرووراآزادکرده
زمژگانش مگوچیزیکه دردل خلش چون خنجرفولادکرده
بزورشانه زلفش درکف آورد مراچون موغم شمشادکرده
بت من راستگویم هرکه دیده است قدت راازقیامت یادکرده
به بیماران خودآنچشم مخمور چراجوروستم بنیادکرده
رقیب ازرشك میمیردکه آنشوخ بدشنامی دل ماشادکرده
بمن روشن شدایشایق که ایزد
ترا از بهرغم ایجادکرده

تاماه شهرآشوب من خورشیدمکتب گشته، باذره، ناچیزخودبیگانه مشرب گشته،
تادرحریم دل تراچون روح خودجاداده ام گرراست میپرسی زمن ابیبوفاچپ گشته،
دیشب ببزم میکشان بودت بکف رطل گران امروزچون شیخ زمان بامامؤ ادب گشته،
رخسارگلگونت مراآتش بجان انداخته اکنون بلای جانمن ازگرمی تب گشته،
بامن ستمهامیکنی صدنازبیجا میکنی تابارقیب بدزبان ای شوخ هم گپ گشته،

عطرگل وموج سمن پیداست درهرانجمن — ازجانب اهل سخن هرجا مخاطب گشته‌ء
ازدوردیدی یکنظرمیخانه‌ء بازیب وفر — ناخورده آن روح بشرزاهدمهذب گشته‌ء
مانندآن ابروی کج دیدی هلالی ای قمر — درمشرق ومغرب توهم هرروزوهرشب گشته‌ء
تبریك میگویم تراکزدولت سلطان حسن
شایق کش وبیدا گراکنون مخاطب گشته‌ء

ای عیدزرخسارتودرخانه‌ء دیده — لاغرشده تاماه نوابروی تودیده
کرده همه رادربدرازبهرسراغت — تاولوله‌ء حسن تراعیدشنیده
تصویرمن وتست، درآن خوب نظر کن — هرقطره‌ء اشکم که شب عیدچکیده
ابروی ترادیده که خم گشته مه نو — درخون شفق ازحسرت روی توطپیده
درگوشه‌ء ابرویتوهندی بچه‌ء خال — ترسیده وپنهان شده زین تیغ کشیده
ازنگهت فردوس بخودبازنیاید — عطرسرزلف بمشامی که رسیده
جائیکه بودچهره‌ء گرم توبت من — مهتاب چه خوبست به آن رنگ پریده
مهتاب بودپیش رخ دیده فریبت — یك سرکل بینی پچق گوش بریده
تامست چوچشم توشودشایق بیدل
افتاده بمیخانه پیمانه کشیده

کسیکه دل بتوابشمع انجمن بسته — بشعله‌ء غمت احرام سوختن بسته
چنین معطرخوشبوکجاست روغن موی — مگربکاکل خودنافه‌ء ختن بسته
فلك درست نمایدچگونه کارکسی — که قلب خویش به آن زلف پرشکن بسته
قدم زکوبتوبیرون گذاشتن کفراست — رقیب تهمت بیجابپای من بسته
خزان مگوی که مشاطه‌ء طبیعت باز — حنابدست عروسان این چمن بسته
اگرزغیبت احباب لب نمی بندی — چرابروزه نمائی دگردهن بسته
غلام همت آنم که ازسرغیرت — کمربخدمت بهبودی وطن بسته
بیادچادرگاج سفیداوشایق
دل رمیده به گلهای نسترن بسته

ای سروتراچادرگلدارشکوفه — ازسروکسی دیده دگربارشکوفه
ای غنچه‌ء امیدمن دلشده درباغ — بیروی تودردیده بودخارشکوفه
دانم که شودموجب رسوائی بلبل — زنهارمبربرسربازارشکوفه
ایشاخ گل امروزتراادادبیادم — تاچهره نمودازسردیوارشکوفه
یك بلبل آواره بودشیفته گل — داردبچمن عاشق بسیارشکوفه
دردامن نازش نرسددست من امروز — نازدبخودازجوش خریدارشکوفه
ازچوب گل تازه رخوشبوی که سازد — بنگرکه بودعالم اسرارشکوفه
شایق گل نایاب خورد درنظرمن
بی ساغرگلگون ولب یارشکوفه

شدم بازمست ازبهارشکوفه | کنون می بنوشم کنارشکوفه
چونرگس سرخودبمالم بپایش | کشیدم بسی انتظارشکوفه
مرانیزشاخ گلی برده ازخود | که هستم بجان دوستدارشکوفه
چه رنگ است یارب مگرخون بلبل | دربن باغ شدآبیارشکوفه
دلم آب میگردد ازرشك شبنم | که خوابیده خوش درکنارشکوفه
دوسه دانه بادام اگربود درباغ | شودمرغ دل هم شکارشکوفه
خوش آنکس که نوشدمی ارغوانی | به گلذاریاگلعذارشکوفه
چه نیکوثمرهای شیرین دهدبار | ببین چشم شب زنده دارشکوفه
بهارآمدایزاغ رویت سیه شد | چه بدمیکنی درکنارشکوفه

کسی چون نسیم سحرنیست شایق
انیس ومحبت شعارشکوفه

چه کرده ام که بمن بازسرگران شدهٔ | انیس وهمدم ودلداردیگران شدهٔ
بدوستی قسمت میدهم که بازچرا | رمیدهٔ زمن ویاردشمنان شدهٔ
برون شده است روان ازتن فسردهٔ من | بغیردرچمن ای سروتارواشدهٔ
چه گفته اندبگودشمنان هرزه ترا | که درحق من بیچاره بدگمان شدهٔ
چه شدکه عشق مراساخت ماه من رسوا | توهم به ظلم وستم شهرهٔ جهان شدهٔ
مگربچشم منت دیده اندممتحنین | که کامیاب شنیدم بامتحان شدهٔ
بسربریدنم استاده یارومیدانم | که بازبرسرم ایچرخ مهربان شدهٔ

چه دیدهٔ چه شنیدی چه گفته اندترا
که خصم شایق بیمارناتوان شدهٔ

پسریکه برسراودوهزارسرشکسته | سرنان کنون سراوبه هزاردرشکسته
پسریکه مادراورابهزارنازپرورد | شکم گرسنهٔ اوکمرپدرشکسته
توکه شیشهٔ ضعیفی مکن ازفلك شکایت | که بسنگ ناامید دل صدگهرشکسته
نه همین زدست زاهدسرماشده است مجروح | خم وجام وپیك وساغرهمه سربسرشکسته
توبزوبکوه وصحراکه منم اسیرخلوت | توبنازبرجوانی که مراکمرشکسته
سرالفتی چویك موبشکستگان ندارد | سرزلف اوندانم بچه رهگذرشکسته

سرخار را الهی مشکن بپای آن گل
دل ناتوان شایق چه غم است اگرشکسته

دلم بوسیدن پای کسی راآرزوکرده | محبت داغ هجران راسزای جرم اوکرده
چراپیوسته می بینم بخواب ابروی خونریزش | قضامرگ مراشایدبزیرتیغ اوکرده
خوشاروزیکه جای باده دربزم نکورویان | گذشته ازسروخون دل خوددرسبوکرده
بچشم بلبل شیداشده دام وقفس شیرین | مراتاعشق بی پرواآسیردام اوکرده
بهرکس روبروگشته غمش درواد‌ی الفت | همیشه خانهٔ ویران ماراجستجوکرده

تروخشك گدای بینوا ازمن چه میپرسی — که نان خشك خودراترهمه باآبروکرده

به بیدردان ندارد میل صحبت شایق بیدل

که آن بیچاره عمریشدبداغ ودرخوکرده

درباغ شدبچشمم تاجلوه گرشکوفه — چون روی یارم افزودنورنظرشکوفه

یکباردیدن اوایدوستان ضروراست — آمدزبعدیکسال بازازسفرشکوفه

درآشیان بلبل راه درآمدن نیست — ازبس گرفته درباغ دیوارودرشکوفه

دیدم به سایه‌ء اوشاخ گلی نشسته — امروزدرچمن داشت موج دگرشکوفه

گل گشته عاشق گل مضمون تومبارك — بوسیدروبرویم آن سیمبرشکوفه

سیرچمن بباران یکلحظه مفت خوددان — روزازنظربرایدای بیخبرشکوفه

کوشش بخلق نیکوافزون ترازهنرکن — داردنهال هرجاپیش ازثمرشکوفه

ازشوق آن درگوش ایسروپیرهن پوش — درباغ من فروشدلعل وگهر شکوفه

اززخم چشم بلبل داردخدانگاهش

آن شاخ گل زده بازشایق بسرشکوفه

ای نسیم سحرازگلشن یارآمده‌ء — باز قافله مشك تتارآمده‌ء

رفت بیدادخزان یکلقلم ازخاطرمن — مگرازجانب سلطان بهارآمده‌ء

بوی آن زلف رساندی بمن وزنده شدم — تازه باشی که دم مرگ بکارآمده‌ء

گرکنم جای توبردیده‌ء خود جادارد — که زسرکوچه‌ء آن لاله عزارآمده‌ء

مرحبامقدم جانبخش ترابنده شوم — که به پرسان دل رفته زکارآمده‌ء

بمشام دل بلبل صفت ماامروز — خوش رسیدی توگلشن بکنارآمده‌ء

رونمای تودهم جان ویسی منفعلم

که به ماتمکده‌ء شایق زار آمده‌ء

ردیف یا

بچشم خودبکش چون سرمه ازروی مسلمانی — غبارآستان حضرت محبوب سبحانی

فدای خاکپای دوستانش جان من بادا — شوم قربان هندوئیکه گویدشاه جیلانی

بروایدل غباردرگه‌ء سلطان گیلان شو — که بخشدهمتش پیوسته موربراسلیمانی

کسی کوراخدواندجهان محبوب میداند — نمیدانم چه گویم وصف اورامن زنادانی

که داندپایه قدرش که مینازد ملائك هم — زحب پیرپیران گوهردریای انسانی

عجب قومی که داردباپدراخلاط مخصوصی — باولادش عداوت میکنندداینست حیرانی

بقرب حضرت سلطان محی الدین محبوبت — بشوق خودببریارب مرازین عالم فانی

به بغدادشریفم برخداونـدابـلطـف خـود ... که ازبوسیدن خاکش بیابم فیض روحانی
بحق لعل جان بخشش مکن شرمنده ام یارب
که عمـری شایق بیـدل زده لاف سخـنـدانـی

ایسـروسـردارم یاخـواجهء اجـمیری ... وی مونس وغمخوارم یاخواجهء اجمیری
ازلعل شفابخشت یکبوسه عنایت کن ... عمریست که بیمارم یاخـواجهء اجمیری
درهنـدتوئی سـلطان بنـوازغریبانرا ... من مفلس ونادارم یاخـواجـهء اجـمیری
روزیـکه گـذارنـدم درعـالم تنهـائی ... لطف تـوشـودیارم یاخـواجـه اجمیری
هرکس بکسـی نـازددرغمکدهء دنیا ... مـن نیـزترادارم یاخـواجـهء اجـمیری
تاچنـدباین غفلت تاکی بچنین زحمت ... بـاخویش گرفـتارم یاخواجهء اجمیری
خواهم که کنی سرمست ازباده دیدارم ... ازبـــادهء دیـدارم یاخـواجـه اجـمیری
جاروب کشی خوأهم ایشاه بدربارت
من شایق اینکارم یاخواجهء اجمیری

به غفلت تابکی سودائی سودوزیان باشـی ... خوشـاکزیاداوفارغ زسـودای جهان باشی
بمردی فی المثل گرتیمورصاحب قران باشی ... بچشم مردم اززن کمتری گربیـقران باشـی
بغیرازداغ گشتن نیست چیزی حاصل کارت ... درین مطبخ چو آتشگیراگرآتش زبان باشی
بقتلم چشم مست خوداگرچه سرخ میسازی ... بـباغ زنـدگـانـی سبزابسـرروان باشـی
هزاران معنی رنگین بخـاطـرمیرسـدمارا ... بمحفل چونتوایشیرین ادای نکته دان باشی
مکن باسفله طبعان گرمجوشیهای بیموقع ... که ذلت میکشی هرچندخورشیدجهان باشی
بکنـج انزواتاچنـدبی نام ونشـان بـودن ... بکن درجامعه خدمت که تا المرنشـان باشی
توهم روزی بپای گلعذاری میرسی شایق
اگرسرگشتهء این باغ چون آب روان باشی

بدمیبـری که گفت کسی خوبروستی ... شیـرین ادای من چقـدرتنـدخوستی
آئینه ازغـبارنفس خیره میـشـود ... منشین باین وآن بت من ساده روستی
سـروی نیافتی جـوقـدیاردرچـمـن ... ای آب عمرهاشده درجستـجوسـتی
شوخیکه نام وننگ توبربادداده است ... نامـش کنـون مگیردلابیوضـوستی
آئینـه نسـبتی نبـودبـارخـش ترا ... آخـرزراستـــی مگـذر روبروستی
ایـدل بکن برایخـداخوی خودنـکو ... تـاچـنـددربدرپـی روی نکوسـتی
روزی نشسـتهء بسرتخـت عـزوناز ... روزی بتخـتـه منتظرشستشوسـتی
شدخاك پیکرت نرسیدی بوصل یار
شـایق هنوز کشتهء این آرزوستی

بیتومرگ است ایدل وجان برسـرمازندگی ... بعـدازاین هرگـزنمیـخواهـم بدنیازندگی
رفت آن آرام جان ازپیش چشم خون فشان ... میکـنم بـیروی اوافسوس بیجازنـدگـی
گرسـرم ازتن جـداسـازی بقربان سـرت ... آنقـدرشـیری نباشـدبـردل مــازنــدگـی

روزوصل عاشق بیچاره دورافتاده است — درقیامت میکندمجنون به لیلازندگی
درسراغ گوهریکدانه، راحت که نیست — میدواندعالمیراتاده وبالازندگی
گرزهستی مدعاخونابه، دل خوردنست — میشودبیقدرآخردرنظرهازندگی
صرف عشرت سازعمرخودکه دراین انجمن — بی می وساقیست دایم باردلهازندگی
گرنباشددرنظرچشمان فتان کسی — لذتی چندان نداردآنقدرهازندگی

من نه تنها شایق دیدارم ای آرام جان
میکندازشوق رویت جمله اشیازندگی

بصدافسون فریبم داده باخودآشناکردی — بحرف مدعی آخرچرامفتم رهاکردی
نمیگفتی که غیرازتوندارم آشناهرگز — به بین بیگانه خویمن چه میگفتی چهاکردی
بروی سبزه درگلشن چوشبنم بودجایمن — مرا ایشاخ گل اکنون تونقش بوریاکردی
حریم دل که جای عشرت نارواد‌ایت بود — مقربان سرت گردم چراماتم سراکردی
دل مانازپروردوصالت بودایظالم — چرایکباره گی اورابهجرت مبتلاکردی
هماندم تاقیامت هم نخواهدرفت ازیادم — که درآئینه رویت دیده ونام خداکردی
فراق یارکم بودایسپهرکینه جوآخر — که مارامفلس وهردم شهیدبی نواکردی
نمیدانم چرا ایدیده رنگین است مژگانت — مگرامشب کف پای نگارمن حناکردی

وفایت بارقیبان دغاهم دیده خواهدشد
اگرباشایق بیمارخودجوروجفاکردی

آشفته مراساخته موئیکه توداری — خونین جگرم ازگل روئیکه توداری
قاصدبسلامت دهدامروزفریبم — باورنتوان کردزخونیکه توداری
ایدیده بکن صرف نظرزان گل رخسار — خون آمده امروزبجوئیکه توداری
پستست به پیش قدش ای فاخته سروت — این حلقه نزیبدبه گلوئیکه توداری
پیش رخ اودم زلطافت مزن ایگل — دلرانبردرنگ وبوئیکه توداری
آدم نبودآنکه زفردوس کندیاد — گرشدگذرش برسرکوئیکه توداری
گفتم بدل پاره کزان سوزن مژگان — ممکن نبودشوق رفوئیکه توداری
کس همسر اونیست دلادرهمه آفاق — جزمن صفت عربده جوئیکه توداری

شایق بدلت جای مده صورت چشمش
میخانه نگنجدبسبوئیکه توداری

دلااگرسرالفت بچشم اوداری — دگرزمذهب وملت چه گفتگوداری
برادرانه به اغیارمیکنی الفت — بماپدرکشی ای طفل تندخوداری
دگرچوآهوی چشمش نیافریده خدا — دلابه کوه وبیابان چه جستجوداری
بهشت ودوزخ موعودمن مگرکه توئی — چراکه خوی بدوعارض نکوداری
بدوززخم دل من بسوزن مژگان — شوم فدای سرت دست دررفوداری

کدام گل بخرامدبدیده ات شایق
که بازصحنه، این خانه شستشوداری

بچشم من رخت گردیده باشی زاحوالم خبرگردیده باشی
چه میپرسی بزلف یاراشکم شب یلداویاران دیده باشی
نخواهدشدجبینت خاك هرگز که درپای گلی مالیده باشی
رقیب آنشوخ دارددوست مارا توهم شایدازاوپرسیده باشی
برآب دیده دیدی عکس زلفش دلازین مارهاترسیده باشی
چنین بلبل که ازباغت کشیدند بزیرقصرگل نالیده باشی
چه نازی ازبهاراین گلستان چوصدفصل خزانش دیده باشی

اگرشایق برفت ازوی بناکام
توتاکی درجهان پائیده باشی

نه ازبیگانه میشرمی نه روی آشنابینی چه سودای بیمروت زین همه جوروجفابینی
نه بینددیده هرگزدیده خواهی بودمژگانرا که میداندعیب اهل بصیرت پیش پابینی
بدریاقطره چون گم گشت دریامیتوان کردن توهم ازخویش بیرون شوکه تایکسرخدابینی
به خضرای ساکن میخانه صحبت میکنی ترسم خداناکرده رنگین ترزمی آب بقابینی
بروصفحه آفاق گرررویش نمیباشد چوآن بینی نه بینی هم بلندخوشنمابینی
بخوان غزتت تاچرخ نان آسادهدجائی چوگندم رنجهامی بایدت زین آسیابینی
بقانون قضای بوعلی منهم یقین دارم که چون آیداجل کی ازشفای خودشفابینی

بقربان سرت ای نورچشم اهل دل جانم
ترحم کن باوچون شایقی بیدست پابینی

بیاکزدوریت دارم دلی آغشته درخونی وجوددردمندورنگ زردواشك گلگونی
بلاپوشیده یکسرکوه وصحرای محبت را کس اینجاکیتوان بودن بجزفرهادمجنونی
سرت گردم چه میپرسی دگرنام ونشان من اسیروناتوان وبندهٔ مجبورومفتونی
زبیدردی بجان آمددلم ای عشق میخواهم بت سنگین دل ونرادومکاروپرافسونی
مکن ازاهل دولت خواهش جودوسخاهرگز که میدانندهریك خویش را امروزقارونی
دگرچون طوطی وبوزینه ازتقلیدبیرون شو توهم ازخویشتن ایجادفرمابرق وبالونی
بفکررادیوبزم محبت رامکن بی سر ربابی طبلهٔ طنبورکی چنکی گرافونی

بلندافتاده شایق معنی اشعارموزنم
که عمریشدبسردارم هوای سروموزونی

خواهم که بگلشن بازباشیشه مل باشی گل بینی وگل بوئی وگل چینی وگل باشی
دردیده مکن جایت ای شوخ که میخواهم درقصردل پرداغ بربسترگل باشی
ماراچوپذیرفتی درزمرهٔ عشاقت درشهرنکو رویان فرمانده کل باشی
از ریش وقبای خودزاهدمگذرهرگز ای مرکب شیطان حیف بی قیزه وجل باشی
درجامعهٔ امروز ایوای باحوالت گرتنبل وبیکاره فرسوده وشل باشی

دربزم نیابی جاگرذوق سخن داری
درباغ نمانندت گرشایق گل باشی

ازآن شیرین ادانی لطف می بینم نه احسانی | باین تلخی چوفرهادازچه بیجامیکنم جانی
نداردجانمن کاری بغیرازکشتن عاشق | چوچشم کافرت هرگزندیدم نامسلمانی
بیادرخانه دل ماه من امشب تماشاکن | که دارم ازهجوم داغ هجرانت چراغانی
بیابان مرگ آب زندگی کی خضرمیگردد | چوعاشق گربیابدلذت چاه زنخدانی
خدامرغ دلم ازدام زلف اونگهدارد | که امشب ایرفیقان دیده ام خواب پریشانی
اگرجانان دل شیداشکست ازنازجادارد | بسنگش میزندچون شیشه گیردطفل نادانی
نیایدچون بدست من گریبان وصال او | غبارکوچه هاگشتم بشوق طوف دامانی
نداردگوشهء چشمی گرآن لیلی نگه بامن | چومجنون بیسروپامیزنم سردربیاباتی
دل خونین اگرچون گل بودصدچاك میشاید | که کردآشفته ام کیفیت چاك گریبانی

چه میپرسی به عشقش ازسروسامان من شایق
که ازبیدادهجراونه سردارم نه سامانی

دیشب ایدل میشنیدم التجائی داشتی | پیش طاق ابروی جانان دعائی داشتی
رشته زلف نکویانت بکف بودی مدام | شانه آساگرتوهم بخت رسائی داشتی

تادل شایق گرفتی مدعی گردیده ء
من بقربان توآندم مدعائی داشتی

ایکه هرجانب تماشامیروی | ای سگت من ازچه تنهامیروی
کی پسنددیارهرجائی کسی | ماه من بیهوده هرجامیروی
ازدورنگی هرطرف باخاروخس | ایگل رعناوزیبامیروی
دل بصدوسواس میگردد دچار | شوخ من هرجا که بی مامیروی
ایدل ازفکرجهان آزادشو | کی پی آنسرورعنامیروی
چرخ ظالم نشنودفریادکس | ازچه ای ناله به بالامیروی
گرنبندم پایت ایدل عاقبت | برسرآنچشم شهلامیروی
زادراه آخرت آماده کن | گرنشدامروزفردامیروی
گربودچنگ توپراکنون چه سود | دست خالی چون زدنیامیروی
آهوان رانیزرام خودبکن | همچومجنون گربصحرامیروی
پنبهء غفلت برون ازگوش کن | گربه پیش مرد دانامیروی

شایقا غافل مباش ازاصل خود
آخرای قطره بدریامیروی

ندارم بردرمیخانه جزمردن هوس چیزی | چه شدگرمحتسب زینباب گویدباعسس چیزی
چنان چشمت بغارت دادظالم خانهء دلرا | که جزداغت نمی یابددرین غمخانه کس چیزی
لباست هرقدرنازك بودایشوخ میزیبد | برای جامه ات می بافتم ازتارنفس چیزی
نه وجه نقدداردنی وفای نسیه میدانم | نخواهی یافت جاناازرقیب بوالهوس چیزی
چوشبنم آب میگردم من بیچاره ازحسرت | خدارابعدازاین ایگل مگوباخاروخس چیزی

مباداایعزیزان یوسفی درکاروان باشد　　که می آیدبگوش من زآوازجرس چیزی
چراشایق حدیث دردم افتاده است درعالم
نگفتم گرچه من ازحال زارخودبکس چیزی

گرکندیکباربامن بازجانان آشتی　　میبردازدل غم شبهای هجران آشتی
گشت مویمن سفیدوقامتم گردیدخم　　کی کنی بامن بگوای نامسلمان آشتی
میزنی تاکی ترازوبرزمین آخرزناز　　نیست مشکل جانمن پیش توچندان آشتی
دیده هاترمیشودهنگام سیرآفتاب　　میکنم همراه اوباچشم گریان آشتی
راست گویم باتوظالم عاشق شوریده را　　جنگ زهرقاتل است ودشمن جان آشتی
بامن افسرده دل کن ازره‌ء مهر و وفا　　شوخ آتشپاره‌ء من درزمستان آشتی
ایدل مشتاق چندی صبرمیبایدنمود　　بوسه رابسیارخواهدکردارزان آشتی
گرچه باشایق سرداری توپنهانی ولی
کن برغم مدعی بااونمایان آشتی

شایداگربدوزم ازتارجان دریشی　　تایارمن بپوشدروزی همان دریشی
شبهاچنین که باشد دورازبرتوجانا　　آخررسدزدستت روزی بجان دریشی
همچون اتوفتاده درمغزجانم آتش　　تاکرده دربرخودآندلستان دریشی
زیبائی ترامن هرگزبکس ندیدم　　پوشداگرچه امروزپیروجوان دریشی
پیوسته مینهدسردرپای یارپطلون　　ازبسکه دوست داردواورابجان دریشی
گفتم برآستینش چین برجبین چه داری　　گفتا نکرده امروزآن نوجوان دریشی
امشب زدردرآمدشوخ مفشن من　　پوشیده است گفتم سرورروان دریشی
موی میان چوافتدشایق بچشم خیاط
آیاچسان بدوزدبهرتان دریشی

چون بارقیب الفت بسیارمیکنی　　جاناچراتوعمرمراخوارمیکنی
داری مناسبات محبت بدیگران　　بابنده برخلافیت اظهارمیکنی
گلهای این چمن همگی خارمیخورند　　دربرتوچون لباس گلخارمیکنی
ازکویش استخوان مرا ای همامبر　　کازرده خاطرسگ دلدارمیکنی
داغت نه بینم ای غم جانان که ازوفا　　دایم عیادت دل بیمارمیکنی
آخرمزاج نازك گل میشود خراب　　ای بلبل اینقدرزچه گفتارمیکنی
یکروزاگرزخانه نیائی برون مرا　　رسوای کوچه وسربازارمیکنی
آئینه خانه‌ء توالهی شودخراب　　ماداغ گشته ایم وتودیدارمیکنی
دارم خبرزعشق توشایق که سالهاست
اینکارمینمائی وانکارمیکنی

ای بهارزیبائی ای بهشت رعنائی　　جان من بلب آمدتابکی نمی آئی
می بساغرازیادت خاطروصال اندیش　　گل بدامن از رویت دیده‌ء تماشائی

یابداردست ازمـن تادرم گـریبانـرا　　　یابده بچنگ من دامن شکیبائی
غمزه ات کشدماراخنده توجانبخشد　　　پاس کرده، جانامکتب دلارائی
درنظرتومی آئی هرطرف که میبینم　　　برده، زچشم من گرچه نوربینائی
من ترا احدبینم درحریم پنهائی　　　گرچه احمدت خوانم درجهان پیدائی
هم بکعبه مسجودی هم بدیرموجودی　　　پربودهمه عالم ازتو یارهرجائی
سینه خانه، زنبورگرچه شدزپیکانت　　　داده خنجرت مارادم بدم دلاسائی
گل بصحنه، گلشن خارچشم بلبل شد　　　کرده، بجان خودتاتورخت خارائی
لاف هرزه ای مجنون پیش مامزن زنهار　　　منکه میشناسم خوب مردمان صحرائی

جامجلس رندان شایق ازکجایابی
تانکرده، حاصل نام نیك رسوائی

پیش آن بدخوچرانام محبت میبری　　　بهرتسخیردلش بیهوده زحمت میبری
گربخواباندپربلبل صبااماچه سود　　　عالمیداندکه ازگل درنزاکت میبری
گرباین تازوادایت جلوه درمحشرکنی　　　عالمیرا ازخودای قامت قیامت میبری
ای بت ازخودکش بیگانه پرورعاقبت　　　درحریم خودرقیبان فلاکت میبری
شرم دارای برگ گل ازدیده، حق بین ما　　　روبروی اوچرانام لطافت میبری
جزلب اوضعف دل راکی بوددیگرعلاج　　　درمداوایم طبیب آخرچه زحمت میبری
این گناهت بس بودزاهدکه ازبیدانشی　　　درحضوربینیازی نازطاعت میبری

پیش ازخودرفته گان چشم اوشایق چرا
نام شیخ وزاهدوملاوحضرت میبری

جوروبیدادوتغافل راچوازحدمیبری　　　کی برسم آشنائی جان من رومیبری
روبروی غیرنام یارمن جانامپرس　　　تانگویم برزبان حرفی کزوبدمیبری
نام آن قامت چومیگیرندیکقدمی پرم　　　زان که دلراسرونازمن توازقدمیبری
گرچه صفرت میدهم درامتحان دوستی　　　نمره، جورجفاراکاملاً صدمیبری
بردرت دیدم رقیب هردری استاده بود　　　ای مسلمان ازچه رودرکعبه مرتدمیبری
روی اوماراخوش آمدبدرسیدش ازچه رو　　　پیش اومارادگربهرخوشامدمیبری

ازمسلمانی کشیدی شایق بیچاره را
گربگویم نامسلمان گشته، بدمیبری

ندارم قاصدی تاپیش اوگویدزمن حرفی　　　مگرگویدصباازمن به آن گلپیرهن حرفی
من آواره هم آخراسیرونوگرفتارم　　　خدا را ای صباازمن بمرغان چمن حرفی
سرت گردم خموشی تابکی دلتنگ گردیدم　　　چراآخرنمیگوئی توای غنچه دهن حرفی
حدیث گلشن وحرف چمن بامن نمیسازد　　　عزیزان پیش من گوئیدازآن گلپیرهن حرفی
چراسازدپریشان ازخطاآنزلف مشکین را　　　چراگویدصباپیش وی ازمشك ختن حرفی
پریشان ازچه میباشی توایسنبل نمیدانم　　　مگرازطره، جانان شنیدی همچومن حرفی

چراتوصیف سیب باغ جنت میکنی زاهد — بگودربزم مشتاقان ازآن سیب ذقن حرفی
سراپامیگذاردشمع محفل زآتش غیرت — اگرازقامتش بالاشوددرانجمن حرفی
دلم آمدبه شورازتلخی غم تندخویمن — بیاوساعتی بنشین بگو شیرین سخن حرفی
زبان شکربالدشایقا ازهربن مویم
اگریکباردرگوشم بیایدزان دهن حرفی

شوخ ناانصاف من سرگشته وابترشوی — کرده، بامن بدی یارب زبدبدترشوی
سوختی جان مراازبرق بیدادوجفا — شمع من درآتش اوبازخاکسترشوی
تابیائی ازدل بیمارمن ایخصم جان — ازخداخواهم که نقش صفحه بسترشوی
سینه ام صدپاره شدچون شانه ازدست غمت — همچوتارکاکلت آشفته ولاغرشوی
آمدازباداری چون من غلام نفرتت — پیش سیك هندوسروسردارمن نوکرشوی
ساختی این بنده رارسوای عالم برسرت — شوخ من درکوی بدنامی سوارخرشوی
کی صراحی وش کنم پیش تودیگرسرفرو — تاابدخونین جگرایشوخ چون ساغرشوی
سخت بی پرواست صیادقضاشهبازمن — ازچه آخراینقدرمغروربال و پرشوی
راستگویم بدروادارتوهرگزنیستم — یارب ازشیرین ادایان جهان برترشوی
نیست دنیارابقافردوس باشدمنزلت — دلبرامنظورچشم ساقی کوثرشوی
گرچه ازشمشیرنازت دل بخون آغشته است — برسرفوج پریرویان کما افسرشوی
من بقربان سرت باشایق خودصلح کن
ازمسلمانی چه لازم بگذری کافرشوی

اگرازخودگذشتی شبلی ومنصورمیگردی — وگرخودرابببینی بلعم غورمیگردی
چرا ازبیخودی آخرنگشتی محرم خودهم — خدارادرکجایابی چوازخوددورمیگردی
بچشم کم چه میبینی زغفلت خاکسارانرا — خبرداری که روزی خاك چشم گورمیگردی
دلاگربشکنی شان وشکوه، خودتماشاکن — بموای کاسه، چینی سرفغفورمیگردی
نداری دربساط خودبغیرازاستخوان چیزی — بنازعشق اگرسوزی سراپانورمیگردی
کنی گرخدمت اهل دلی راشایق بیدل
یقین بالای نفس کافرخودزورمیگردی

بمن سیبی زنازای آفتاب انجمن دادی — که دانم اختیارکره، دنیابه من دادی
نقاب ازروی میفگن تانسوزی سیمه، گل را — همین بس کزقدت خجلت بسرواین چمن دادی
بگوشم سخت شیرین است امشب ناله، مطرب — بمن ساقی مگرمی گفته خون کوهکن دادی
نیارم برزبان خویش دیگرنام کوثررا — اگریك بوسه ازلعل لبت امشب بمن دادی
باین بیماری وآشفتگی صدآفرین شایق
که دراقلیم معنی بارهاداد سخن دادی

بخواب امشب زوصل یارخودچون کامیابستی — دل ناشکرمن آخرچرادراضطرابستی
نشدمثل توپیدادرجهان بسیارپالیدم — بروی صفحه، آفاق بیت انتخاب بستی

به پیشت درنظرحسن بتان سیاره می آید — توجاناادرسپهردلربائی آفتابستی
دلاگفتی کزانجان وجگرصرف نظرکردم — چراآخرسیاست میزنی بامن کبابستی
مرا ازخوردن می منع می فرمودی ایزاهد — توهم اکنون زکیف باده، گلگون کبابستی
نمی یابی دگرجزصفحه، دل نقش تحقیقی — توغافل ازمضامین بلنداین کتابستی
تودرآئینه حسن نکویان جلوه هاداری — نهان درپرده ات دیدم عیان زیرنقابستی
برای کشتن شایق چه بی باکانه می آئی
بقربان سرت گردم مگرمست شرابستی

امشب که ازحریم دل ماجداستی — ای شوخ دلشکارندانم کجاستی
گردرهزارسال نه بینی رخ مرا — یادم نمیکنی بخدابیوفاستی
ای بادعطربیزبه گلزارکوی او — بسیاردیده ایم بهم آشناستی
افتاده زیرپای سمندت هزاردل — ای شهسوارنازبگوازکجاستی
درآدمی ندیده کس اینرنگ صورتی — نی حورونی فرشته جمال خداستی
دربیستون محنت وزحمت چوکوهکن — تلخ است وقت ماوتوشیرین اداستی
بر روی یارابنهمه بی باك دیدنت — ازساده گیست آئینه یابیحیاستی
اکنون که یاروعده، قتلم نموده است — ایدل بگوکه بازمکدرچراستی
جانش بلب رسیده بیاای ستم شعار
آخرچرابمردن شایق رضاستی

سرت گردم باوج دلربائی آفتابستی — دل ودین من وآشوب جان شیخ وشابستی
رواباشدکه باشددربیاض چشم من جایت — بروی صفحه، آفاق فردانتخابستی
توکزنیم نگه میخانهارامیزدی برهم — بیك ساغرشراب امروز میدانم کبابستی
مرا ایسایه، خوش سخت داغ رشك خودکردی — که باآن شهسوارنازدایم همرکابستی
من ازخون جگرپرکرده ام بهرتوخمهارا — شراب غیرمینوشی خرابستی خرابستی
کدامین سینه ازدست توگشته چاك چون گندم — که سرگردان وبی روزی چوسنگ آسیابستی
ازآنروزیکه شامل گشته، درمکتب عشقش
بمضمون وفاشایق همیشه کامیابستی

قاصداحوال دلبرآوردی — همه غمهازدل برآوردی
ای مسلمان بنازمت که بمن — خط آنشوخ کافرآوردی
ای نفس تابرآمدی زین شهر — نفس یك جهان برآوردی
بارقیب آمدی به پرسش من — ای میسحابخودخرآوردی
باده دربزم گلرخان برمن — دربهشت آب کوثرآوردی
غیربرسگرت توآتش زد — دودازپیکرم برآوردی
جای شیرم به طفلی ای گردون — خون زپستان مادرآوردی
هرقدر پاس آبرو کردی — آنقدرلعل وگوهرآوردی

هیچکارت نمیشود مشکل روی اگرسوی داورآوردی
بوسه پای تومیکنم شایق
گرزکوی بتان سرآوردی

درین محفل نباشدگربدستم جام لبریزی زساقی التجادارم نگاه نشه آمیزی
دلم آشفته میگرددبسی ازدیدن سنبل پریشان خاطرم ازنگهت زلف دلاویزی
ندانم باکدام ابروی کج پیوستگی داری که درچشمم هلال عیدباشدتیغ خونریزی
باین تیزی که کشته کوهکن رامیتوان گفتن که اول تیشه فرهادبوده لعل شب ریزی
بگوشم ناله مطرب کجاتاثیرمیبخشد دلم رابرده آهنگ نشاط افزای مهمیزی
بداغ من مزن ناخن که سوزدخرمن هستی اگرازسینه بیرون آورم آه شررخیزی
دواخون دل وپرهیزازآسایش گیتی نداردغیرازاین عاشق دگردرمان وپرهیزی
بت چوکی نشینی راگرفتارم درین محفل صبامشت غبارمن ببردرپایهء میزی
چه گفتی بارقیب بیحیاپشت سرم دیشب که بازامروزبامن گفت حرف طعنه آمیزی
بهرمژگان زدن شایق دوعالم رازندبرهم
چوچشم اوبدنیادیده باشی فتنه انگیزی

چکنم بازکه دل گشته گرفتارکسی همچوآئینه بودمحوبرخسارکسی
پیچتابست نصیب دل سودازده ام چون شکنج سرزلف ازغم دستارکسی
ازچه روچهرهء خورشید چنین زردبود گرنباشدبغم خوبی رخسارکسی
یکقلم درس وفایاد نداردچکنم دلبرسنگدل شوخ ستمگارکسی
گشته منقارتوای کبك دری سرخ چرا خون نخوردی اگرازحسرت رخسارکسی
یکقلم نورنمانداست بچشم بادام بسکه گریان شده ازنرگس بیمارکسی
مالیاوقت جنون من سودازده است تازه ترسبزه خط ساخته گلزارکسی
دیدم امشب چه بلاخواب که خاکم بدهن
رفته شایق بسفربارد لازارکسی

خوش بود بابت سخندانی شب مهتاب درگلستانی
کرده آشفته وپریشانم بخداکاکل پریشانی
راستگویم ندیده ام ایگل چون لبت غنچه درگلستانی
بی بلانیست نالهء زنجیر یوسفی دیده باز زندانی
بت من چون دهی جواب خدا که نکردی به بنده احسانی
نه هراسد زخنجروپیکان سینه ام دیده تیرمژگانی
خار از من مخور اگر گفتم چون رخت نیست گل به بستانی
نیست لیلی وشی بشهراکنون همچومجنون من اوبیابانی
نیست شایق کسی بکوچه عشق
چونتوامروزخانه ویرانی

داده ام دل بـاآفـت جـانـی		دلبرشوخ نـامسـلمـانـی
رفته صبح قـیامت ازیـادم		دیـده ام چـاك تاگریبانـی
نیست درزیـرآسمان هـرگـز		همچوررویـتومـاه تـابانـی
بخدااي عسـل به پیـش لبـش		نیسـت شیرینی تـراشانـی
گـاه گـاهـی بکن بجـانب ما		ازتغـافـل نگـاه پـنـهانی
بـدل یـارکی شـودشـیریـن		گرچه فرهادمیـکندجـانـی
شده است ازبرای ضـعف دلـم		خـالرویتو تخـم ریحـانـی
برقـیبان بـوالهـوس گـوئید		عاشقی نیسـت کارآسـانـی
گرچه درکوی عشق خاك شدم		نـرسـیدم بطـرف دامـانـی
چون هـلالش رسـددماغ بلـند		هـرکـه داردبخودلـب نانـی

تازه گردیدداغهای دلم
بازشایق زآب پیکـانی

تـاکـی ای بیـوفـاغـی آئی		مـردم ازغـم چـرانمـی آئی
دل زهجـرتومیـطپـد شب وروز		تـاکـی ایـدلـربانمـی آئی
تـابکی روزه گیرم ازوصـلت		عـیدهـم شـدچرانمـی آئی
ازچه ایسروخوشخـرام کسـی		بچـمـن روزهـانـمـی آئـی
شـده تلـخ ازغـم تـواوقاتم		شوخ شـیریـن ادانمـی آئی
یکشب ایمـاه روبه کلـبهء ما		تـوزراه وفـانـمـی آئـی
همه بیگانه ام ازصبروشکیب		تـاتـوای آشـنانـمـی آئـی
توئی امروزجانمن شـه حسـن		ازدل ایـن گـدانـمـی آئـی
دردمـن بـاورت غـی آیـد		کـه ببـالـین مـانمـی آئی
پیـش آن خـاکپای درنظـرم		هـرگـزای توتـیانمـی آئـی

مردشایق چرابه تربت او
ازبـرای دعـانمی آئـی

دل بیـخـانمـان بکـوی کسـی		میکنـدبـازجسـتجـوی کسـی
نیسـت درخـاطـرش غـبارامـروز		دیـده آئیـنه بـازروی کسـی
بـنده رارشـك میـکشـدبخـدا		منـگرجـان مـن بسـوی کسی
ازنگـاهـی مـرابشـورآورده		دلبـرشوخ تنـد خـوی کسـی
سینه ام چـاك چاك چـون نشـود		شانه درکف گرفته مـوی کسـی
طـفل شوخ سـرشـك پیـش بـتان		ازچـه میـریـزدآبـروی کسـی
مکـن ای تنـدخـودگرشـیریـن		ازلبـت کـام آرزوی کسـی
میخـوردخـارازچـه روی زمـن		مـانگفتـیم گـل بروی کسـی
چـه نغـانهـا کـن اگـرنشـود		خـط اوسـرمـه، گلوی کسـی

می نشینم بگوشه که مگر　　نشنوم هیچ گفتگوی کسی
شده ناسورداغهای دلم
شایق اززلف مشکبوی کسی

یادآنروزیکه باماهم نگاهی داشتی　　مهربانی هاولطف گاه گاهی داشتی
شانه سان باصدزبان گفتی ثنای بخت خود　　بنده هم درکف اگرزلف سیاهی داشتی
کی زحرف راستان کج بردی ایسروروان　　راستگویم گرسری باکجکلاهی داشتی
بیگنه چون دیدجانان ازسرقتلم گذشت　　کاش این بدبخت هم آخرگناهی داشتی
کی فغان بوالهوس درگوش جانان میرسد　　گریکویش نالهء آواره راهی داشتی
میشدی سرتابه پایکچشم حیران ازرخش
چون فلك گرشایق دلداده ماهی داشتی

نمیگیرد دلم ازقامت شمشادآرامی　　هوایم شدبلندازسایهء سروگل اندامی
نه بندسرکشی رنگی درین عبرت سراهرگز　　دربستی چوخاتم میزنم تابرکشم نامی
صدای خندهء گل میخوردهم سخت درگوشم　　دماغم بسکه نازك شدبفکرنازك اندامی
زبس دیوانگی افسانهء مردم شدم آخر　　چومن یارب مباداکس بدردعشق بدنامی
زبس شدباغبان بیمروت دشمن بلبل　　کندهرسایهء گل راخیال حلقهء دامی
چوازروی تغافل نامهء مارانمیخواند　　زبانی کیست تاگویدزمن بایارپیغامی
مرابرده است آن موی کمرازخویشتن چندان
که نبوددرمیان ازهستیم جزنام پیغامی

دلم ازکف ربوده دلداری　　شوخ سنگین دل ستمکاری
همچوقمری بیادسروکسی　　میشوم هرزمان به گلزاری
ازسروکارمن چه میپرسی　　که نداردبمن سروکاری
بسرحضرت وفاسوگند　　که نیابی چومن وفاداری
نقد داغ ترابخرمن زار　　نبود درجهان خریدای
هیچ کافرنبیندایمهرو　　غم زلف تراشب تاری
بارغم بردلت کسی ننهاد　　که بیائی توازدلم باری
گلرخان اینقدرچراآخر　　میزنیدازجفامراخاری
بازشایق دلم زکف برده است
دلبرظالم ستمگاری

دل ازدستم ربودی ونگفتم سالهاچیزی　　چرابامن نمیگوئی دگرایدلرباچیزی
بکام غیرتاکی باشی ایخودکام سنگین دل　　بمن هم کن زلعل شکرین خودعطاچیزی
دوچشم خونفشانم شوق خاکپای اودارد　　به پیش من مگوهرگزطبیب ازتوتیاچیزی
زدردعشق اوبیگانه ازعقل وخردگشتم　　زاحوالم که میگویدبیارآشناچیزی
عسل پیش دهانت هیچ میباشدبه شیرینی　　بشان لعل شیرین تومن گویم چراچیزی

شودیاقوت رمانی خجل پیش لب لعلت　　بلی یاقوت چیزی باشدولعل شماچیزی
دل زارم بشورروکام عیشم تلخ ازدستت　　بعمرخودنگفتی بامن ای شیرین اداچیزی
چوبلبل روزوشب دارم فغان ازشوق روی او　　ببرازمن صباآخربه آن گلگون قباچیزی

چودرمحراب ابرویتوشایق روی می آرد
نمیخواهدبجزوصلت بت من ازخداچیزی

چراجانان زحال عاشق زارت نمیپرسی　　طبیب من چرا احوال بیمارت نمیپرسی
زهجران جانشیرینم بلب آمدنگارمن　　چراکیفیت مشتاق دیدارت نمیپرسی
دلم چون لاله داغ است ازغم عشق توسنگیندل　　گهی ازلطف احوال دل افگارت نمیپرسی
زاول گشتم ایظالم چومن مشهوردرعشقت　　چرا زین باعث جوش خریدارت نمیپرسی
فتاده مرغ دل دردام زلف عنبرافشانت　　چراایشوخ بی پرواگرفتارت نمیپرسی
به بالین غمت افتاده ام ای فتنهء جانها　　تواحوالم زاستغنای بسیارت نمیپرسی

خبرداری که شایق ازغم عشق تومیمیرد
چراجانان زحال عاشق زارت نمیپرسی

برده ازخودمرا ادای کسی　　شده دل بازمبتلای کسی
شوخ بیگانه خوی من خویست　　که نمیگرددآشنای کسی
سروشمشادرانموده خجل　　قدموزون خوشنمای کسی
راست پرسی سری بسروم نیست　　دیده ام قامت رسای کسی
همچوکاکل بصدپریشانی　　میروم بازازقفای کسی
گرنماندداست نقد دل بکفم　　سروجان میکنم فدای کسی
بسکه باشدهوای یاربلند　　کی بگوشش رسدصدای کسی
دلبران چون وفانمیدانند　　نکشم بعدازین جفای کسی
ایصبامدتیست دیدهء ما　　شده مشتاق خاک پای کسی

شایق ازشوق گلرخان نبود
بجزازخون دل غذای کسی

بفلک گررسدفغان کسی　　نشنودیارداستان کسی
جانم آمدبلب زدل تنگی　　داغم ازحسرت دهان کسی
سرموئی سخن نمیشنود　　دلبرشوخ مومیان کسی
نشودزنده ازدم عیسی　　بسمل تیغ ابروان کسی
دل بخون میطپدچه چاره کنم　　شده دلگیردلستان کسی
تیرمژگان یارکشته مرا　　میکشم بعدازاین کمان کسی
خانهء دیده شدخراب کنون　　برسیلاب خانمان کسی
چون نبوسم زبان قاصدرا　　که سخن گویدازربان کسی

دلم ازرشك جام خون شده است　　میزندبوسه بردهان کسی

شده عمریکه هست شایق ما

عاشق زاروناتوان کسی

زخودبردای مسلمانان مراشوخ سخندانی　　یکی سنگین دل بیمهربدخونامسلمانی

دلم راصیدخودکردازنگاهی ای مسلمانان　　ستمگرکافری مکارشوخ نامسلمانی

جهان راحلقه سازدبرسرم بادسرزلفش　　بعالم کس مبادااینچنین خاطرپریشانی

اگرچه دعوی حیرانیش آئینه هم دارد　　کسی چون من بروی اونخواهدبودحیرانی

مزن نشترطبیب بیمروت دررگ جانم　　علاج خون دل نتوان بغیرازنیش مژگانی

سری باذیدن سنبل ندارم یکسرموهم　　علاج آشفته وسودائی مازلف پریشانی

تماشای گل وگلشن چکارآیدمراشایق

که من همکیش مجنونم زنم سردربیابانی

بیا ای چهره ات خورشیداوج حسن وزیبائی　　قدت سروقیامت جلوهء بستان رعنائی

به آن خوکرده درجورجفاآخرکه میگوید　　که جانم جان من برلب رسیدازدست تنهائی

مگرگرددسوادنامه هایت سرمهء چشمم　　که رفت ازدیدهء من بیجمالت نوربینائی

ندارد گرسرتاراج ملك دل چسرادارد　　فرنگ چشم اوازلشکرمژگان صف آرائی

بهاروباغ رادرچشم من قدری نمیباشد　　که پوشیده است باآن خرمن گل رخت خارائی

چسان نادیده توصیف جمالت میتوان کردن　　که میسوزدزبرق جلوه ات چشم تماشائی

اگرچون شانه میگردم گریبان چاك جادارد　　هوای کاکلی مارانموده بازسودائی

توهم ازگوشه گیریهاشدی مشهورایزاهد　　نشستم گرمن آواره دربازار رسوائی

نمیسازدبدنیای دنی آلوده دامانرا　　بیاموزنداهل دانش ازدیوانه دانائی

دگرازشایق آوارهء مفلس چه میخواهی

که کرده دین ودنیاربقربان تویکجائی

شراب خوردی واقف زخیروشرنشدی　　کباب گشتم وازحال من خبرنشدی

بگوی قاتل بیرحم کینه جوی مرا　　دمی به تربت مانیزنوحه گرنشدی

شده است مضطرب ودربدرتمام جهان　　هنوزفتنه گرمن زدربدرنشدی

گرفته لشکرپاریس حسن لشکرخط　　مگرخبرتوزآزانس باخترنشدی

چگونه ازدل درماندگان شوی واقف　　که احتیاج توازهیچ رهگذرنشدی

باوج رتبهء مردان رسیدنست محال　　چه دم زعیسی ومریم زنی که خرنشدی

بدست خالی خودایمریض پیش طبیب　　تعجب است که رفتی چرابترنشدی

کنون بچوب مزن هردمش برای خدا　　عصای دست پدرگرتوای پسرنشدی

کرامت توهمین بس بودبمن شایق

که هیچ بسته بدنیای حیله گرنشدی

پنهان بودازچشم من آنروی زیباتابکی　　زیرنقاب آرزوآن ماه سیماتابکی

درکوی عاشق پروری درشهرحسن ودلبری — زیرغلاف چادری آنسرورعناتابکی
شرم ازنگاه پاك من بنگردل غمناك من — ای باغبان دورم کنی ازبزم گلهاتابکی
بایارگشتم روبروامانديدم روی او — زیرنقاب شرم جوآن چشم شهلاتابکی
آن مهوش دوشیزه رابانوجوانی عقدکن — آتش بدامن داشتن ای مرددانا تابکی
جاهل فلاطون کی شودازجهل بیرون کی شود — هرقطره جیحون کی شوداین سعی بیجاتابکی
ایزاهدخلوت گزین درسبحه ات فالی ببین — پس مانده باشداین زمین ازرويدنیاتابکی
دادی بقتلم وعده ها برعهدخودمیکن وفا — قربان شمشیرت شوم امروزوفرداتابکی

شایق درین وادی بودصدلیلی محمل نشین
زحمت کش يك آرزومجنون رسواتابکی

جهان سازقیامت مینوازدای خردگوشی — فلك تیغ ستم داردبکف ایدوستان هوشی
مرامعذوردارازباده نوشیهاتوایزاهد — سروکارت نیفتاده بمعشوق قدح نوشی
زرخسارعرق آلوده، يارم چه میپرسی — که باشد درمحاذ دلربائی هازره پوشی
برم دوش آمدی ایدوست عذربیخودی خواهم — که هوشم رفته بودازسربسودای برودوشی
بخون خودوضوکرده نمازعشق میخواند — اگرعاشق به بیندجلوه صبح بناگوشی

باین افسردگیها زندگی مرگت بودشایق
دگرایقلزم هستی بزن موجی بکن جوشی

شب بودونبودافسوس مارادل مسروری — نی باده، رنگینی نی شاهدمغروری
مرگست درین محفل يکدم گذرانیدن — نی ساغرگلگونی نی نرگس مخموری
بایارشب مهتاب درباغ چه خوش باشد — يك ناله، طنبوری باآبك انگوری
گردیده خراب افسوس ازلشکرمژگانت — دلنام که دایم بوديك شهرك معموری
دیدم که درآغوشم خورشیدفرودآمد — آنماه بیایدبازامشب زره دوری
تارمزاناالحق رابرشیخ بفهمانم — درباده بیندازیدخاکسترمنصوری
درمحمکه، انصاف ماراچه توان گفتن — نی فاعل مختاری نی بنده، مجبوری

بیکارنبایدبودبایدکه توهم باشی
باشایق مهرویان یاشاعررنجوری

آن شوخ بیوفابودامابکس نگوئی — باغیرآشنابودامابکس نگوئی
کی بارقیب میکرد ازمن آشنائی — لطفش بمدعابودامابکس نگوئی
راجع باوشنیدم ازهرطرف سخنها — آن جمله گی بجابودامابکس نگوئی
زان خاك پای قدری بادصبابمن داد — اکسیروکیمیابودامابکس نگوئی
یکجرعه آب گلگون وآنهم زدست ساقی — صددردرادوابودامابکس نگوئی
ماهی که روی خود رازآئینه داشت پنهان — امشب به سیمنابودامابکس نگوئی
آنراکه درفلان ده باخانمی گرفتند — درشهرپارسابودامابکس نگوئی
خوش کرده مادرای دوستان عروسم — بسیاربدنمابودامابکس نگوئی

این روزه های زاهدچون نیك وارسیدم — سامان اشتهابوداما بکس نگوئی
شوخیکه شدزخونم انگشت اونگارین
شایق شب حنابوداما بکس نگوئی

هنوز سرو روانی که داشتی داری — هنوزغنچه دهانی که داشتی داری
نرفته در ره، بیداد حسن خانه خراب — هنوزشوکت وشانیکه داشتی داری
دلابکوی محبت نشسته، درخاك — هنوزنام ونشانکه داشتی داری
رسیدسیل اجل برسرتوای غافل — هنوزخواب گران که داشتی داری
رسیده شاهد گل بازدرچمن بلبل — چراتوشوروفغانیکه داشتی داری
بیك جهان خس وخاشاك شایقاچون آب
هنوزطبع روانیکه داشتی داری

هزارداغ جفاودل فگاریکی — جهان بناله وآه وستم شعاریکی
زهرکه دل برودمن زرشك میمیرم — که درقلمروحسن است دلشکاریکی
اگرچه جلوه، نازش حساب نتوان کرد — ولی زروی حقیقت بودنگاریکی
هزارسال یکی گفته بردرش بودم — قبول نازنشدحیف ازهزاریکی
قسم بگریه، میناوخنده، ساقی — منم به توبه شکستن درین دیاریکی
مشو زبوالهوسی ننگ آستان وفا — نخوانده، تومگردل یکی وباریکی
فتادعکس توبرچشم ترگمان بردم — که آمده به تماشای جویباریکی
جدازروی توای نوبهارعالم ناز — بیاکه مرده، من گشت بابهاریکی
بدل بودزجفای توداغ برسرداغ — بیابیابتماشای لاله زاریکی
مکن امیدبیاران ودوستان شایق
که تابه حشرنیایدترابکاریکی

بسته ای دل بزلف یارشدی — پای بندفسون مارشدی
قامت من دوتاشدازجورت — تاتویکتای روزگارشدی
حیف صدحیف تاشدی دلبر — بارقیبان سفله یارشدی
مست وبیباك وهرزه میگردی — تابمیخوارگان دچارشدی
دیدی ایدیده دیدنی بسیار — کورآخربانتظارشدی
خوب شدجان من که میگویند — مایل بوسه وکنارشدی
آسمان سفله پروراست چه عیب — گرتوهم صاحب اقتدارشدی
شایق ازدردیارمینالد
تاتومشهوردردیارشدی

مایل خوبان مباش خون جگرمیشوی — نام محبت مبرخاك بسرمیشوی
بالش نازت مگرازپرطاوس بود — هرنفس ایشعله خورنگ دگرمیشوی
چشم همه مردمان محوسراپای تست — زودزمجلس برای بازنظرمیشوی

طفلی گریگزردیکدوسه سال دگر — روح ونفس دین ودل وجان وجگرمیشوی
ای مهء برج حیاگرکمکی می خوری — آفت جان من وبرق نظرمیشوی
بردرهرناخلف برسرهربیشرف — آب رخ خود مریزپاك گهرمیشوی
شایق بیمارخودمانده ورفتی سفر
جان من ازمرگ اوزودخبرمیشوی

بروزاهدکه ازصدباده نوشی — بترباشدگناه خودفروشی
دلم زان شعله خوشدسرداکنون — نداردهیچ بامن گرمجوشی
قضایی پرده ات اکنون نسازد — اگرباشدشعارت پرده پوشی
زناداني است رزق مفت خوردن — چوطفلان تابکی درسینه چوشی
درآن محفل که باشدگوشهاکر — نباشدهیچ خوشترازخموشی
فلك شایق بان مهروزپروین
نموده بندوبست زیرگوشی

درسینه دوش دل داشت بسیاربیقراری — دیدم زد ردرآمدیارم زروی یاری
هنگام خط زرویش قطع نظرچه ممکن — بسیاردلفریب است این سبزهء بهاری
زیرسم سمندت بنگرغبارش امروز — آن دل که برده بودی هنگام نی سواری
ازمن باوست بهترمعلوم حال زارم — دیگرچه سود داردفریادوآه وزاری
باغیرالتفاتش مرگ مراسبب شد — زان دشمن مروت این بودزخم کاری
آتش به پیکرمن افتاده ازفراقش — کان آهوی رمیده رفته است درچناری
سنبل نشسته درخاك می نشه گشته درتاك — زان کاکل پریشان زان نرگس خماری
چون نیست درمیانه بعدمسافه یك مو — تاچندیاداورادرسبحه میشماری
پیوسته همچوشایق خون خوردن است کارش
سرگشتهء که دارندرسم وفا شعاری

ایام بهاراست ومن وگوشهء باغی — باغ وگل ومعشوق ولب حوض ایاغی
باچندرفیقان سخندان موافق — ازعشق بهرسینه فروزنده چراغی
طنبورنواخیزترازسینهء عاشق — شطرنج فرح بخش ترازگنج فراغی
چون قرص قمرکاسه قیماق مصفا — چون لعل یمن پهلوی آن چایك داغی
کبکی چودل عاشق بسمل سرآتش — غلطیده بخون ازغم اوبرهء چاقی
یك شعله سمواركندقم وتق تق — یك شمه معطرشودازچای دماغی
بایك دل آسوده وباخاطرمسرور — گاهی به لب جوودمی پیش اجاغی
یکماه ازاین منزل عشرت نه برایم — گرمحتسب شهربیابدبالاغی
شایق بمن ازگلشن فردوس چه گوئی
دردهرندارم من ازین عیش سراغی

بسیاربدنماشده سیمای زندگی — ازمرگ بدتراست تماشای زنگی

تنـهانشـــدکـباب دل داغـــدارمـــن | یك مـوج اتش است سراپـای زندگی
ازاشك سرخ وچهره، زردم دیگرمپرس | اینســت دسـته گـل رعنای زندگی
ایغـرقه، کشاکـش امـواج حرص وآز | جزمرگ نیست ساحل دریای زندگی
غفلت نگرکه خاك وجودم بباد رفـت | دارم بـــدل هـنوزتمـــنای زنـــدگـــی
بـارامـانـت وغـم دنیاروجـوردهـر | حم ساخت حیف قامت رعنای زندگی
کوی جنـون وخـانـه، زنجیرکن سـراغ | گرمیــروی بـدیدن دانـای زنـدگـی

مـردن مگربدرد دل مبـتلارسـد
شایق شدم هلاك بسودای زندگی

نبودم واقف ازخـویت که چندین آشـناداری | گمان بردم بمـن تنهاسـرمهـرو وفـاداری
جفـابـاعـاشـــق آواره هـم انـــدازه، دارد | نه شرمی ازبتان شهرنی ترس ازخـداداری
الهی کورکرگردی رقیب آخرچه فلم است این | که پهلوی کسی پیوسته جادرسـینماداری
جفـاوجـوروبـیدادوتغـافـل نـازواسـتغنا | غرورونخوت کبروچـه بنویسم چـــهاداری
مرودرباغ میترسـم رقیـب مـن شـودقمـری | توهـم جـاناقـدبسـیارموزون رسـاداری
دگـرازمـردمـان بدنظـرزنهـــاردوری کـــن | بقربان سرت گردم که روی خوشـنماداری

فدای مقدمت شایق صبامی آئی ازکویش
بیادرچشم من بنشین که باخودطوتیاداری

مخمسات

مخمس برغزل واقف

آنکه عاشق دررهش ازدین وازدنیاگذشت
انکه مژگانهای تیرش ازصف دلها گذشت
بازسرگرم شکارازدامن صحراگذشت
سرگران آمدخدنگ اوباستغناگذشت
عرضه کردم جان ودل ازهردوبی پرواگذشت

عمرهاشدگشته ام سودائی ودیوانه ات
ساخت رسوای جهانم نرگس مستانه ات
تابکی نوشی به بزم دشمنان پیمانه ات
گفته بودی روزمیسازم شبی کاشانه ات
بیمروت روزها بیگاه شدوشب هاگذشت

تامراچشمت زبیماران عشق خودشمرد
حسرت شوقم بسی مجنون الفت پیشه خورد
کی رقیب سفله تنها داغ من درخاك برد
تیری ازشست توخوردم عالمی ازرشك مرد
وه که درپهلوی من بنشست وازدلها گذشت

تاقیامت نبسنم ازبزم ساقی مجتنب
برگناه توبه ازمی کی توان شدمرتکب
گرچه حال میگساران گشته اکنون منقلب
دوش هرسنگی که درمیخانه میزدمحتسب
شکرایزدبرسرمن خوردوازمیناگذشت

گشته ازدست جفایش خانمان من تباه
کرده سودائی سرزلفش چنین روزم سیاه
جزوفادیگرنداردشایق بیدل گناه
واقف آن قامت قیامت برسرم آورده آه
کارمن امروزازاندیشهٔ فرداگذشت

(مخمس برغزل حضرت بیدل رحمت الله علیه)

چه خوش باشداگرمن هم اسیرموی اوگردم
کنون هردم شهیدنرگس جادوی اوگردم
وگرنه تاکجاهادرسراغ بوی اوگردم
کف خاکم چسان مقبول جستجوی اوگردم
فلك درگردش آرم تابگردکوی اوگردم

گهی درکوه میرقصم گهی دردامن صحرا
نمیدانم کجایابم نشان محمل لیلا
دویدم روزگاریشدبهروالـه وشیدا
جهانیرازدم برهم سراغ دل نشدپیدا
روم اکنون غبار خاطر گیسوی او گردم

بزلفش گرچه روشن بوداحوال پریشانم
به بزم نازخودجائی نداردافسوس جانانم
خداناکرده اکنون ازوفای خودپشیمانم
دل مایوس صیقل میزنم عمریست حیرانم
نگشتم آئینه تاقابل زانوی اوگردم

نداردعاشق دلداده پروای غم و شادی
سرمجنون فروهرگزنمی آیدبه آبادی

گرفتاران زلفش رانباشدمیل آزادی — محبت صنعتی داردکه تامحشردرین وادی
روم ازخویش وهرجاباز گردم سوی اوگردم

شکوه عشق غیرازمردن عاشق نمی خواهد — بجزدرخاك وخون جاندادن عاشق نمیخواهد
اگرهجران براحت بودن عاشق نمیخواهد — وفادروصل هم آسودن عاشق نمیخواهد
بیاتاگردش شوق قمری وکوکوی او گردم

کریمانراچوهرگزننگ ازسائل نمیباشد — چراچون عیش جای مادرآن محفل نمیباشد
اگرچه رفتن ازکویت مرامشکل نمیباشد — رمیدن درسوادصیدگاه دل نمیباشد
توصحرای دگربنماکه من آهوی اوگردم

بچشم داغ عشق آن پریروخیرگردیدم — کنون اززندگانی یك قلم دلگیرگردیدم
کمان شدقامتم ازغم نشان تیرگردیدم — زطاقت سیرگردیدم بحسرت پیرگردیدم
کنون وقت است قربان خم آبروی اوگردم

سراغ عافیت شایق نمی یابم درین محفل — شده مرغ دلم ازشیوه های این وآن بسمل
فتاده گرچه کارمن بانبای زمان مشکل — چه امکانست باوضع کسان گردم طرف بیدل
که من چون آئینه برهرکه بینم روی اوگردم

مخمس برغزل کلیم همدانی

جان فدای التفاتت ای نگاردلنواز — بادفرش آستانت دیده های پاکباز
برده بالاکارحسنت راخدای کارساز — چشم جادوی تودردل جوئی اهل نیاز
هیچی کوتاهی نداردعمرمژگانش دراز

کرده مژگانهای تیزش عالمیراسینه چاك — گرچه میسازدمراآنچشم فتان زیرخاك
اینهمه ایدل چه باك ازناله های سوزناك — ازنشان خون ناحق کشتگان اوراچه باك
بال گنجشك است فرش آشیان شاهباز

چشم جادویش اگرچه خون من چش میکند — تیرمژگانش آخرمراستم کش میکند
نغمهء شوقش کجاعاشق فراموش میکند — هرکسی سازی بشوق خویشتن خوش‌میکند
دل میان مطربان خوش کرده یاردلنواز

اوست سلطان ودوعالم تابع فرمان اوست — درجهان آفرینش تاابددوران اوست
حاصل باغ تعین نرگس فتان اوست — رشته جان ورگ دل درخم مژگان اوست
هیچکس دیدی بیك مضراب بنوازد دوساز

نزدنافهمان بسی مشق سخن آسان بود — باخبرازشوکت دین صاحب ایمان بود
پیش پیغمبرهویداعزت قرآن بود — شعراگروحی است محتاج سخن فهمان بود
چون ممیزدرمیان نبودچه سودازامتیاز

دیده ام شایق ضررپیوسته ازطبع سلیم — دایم ازهم مسلکان خویش دارم خوف وبیم
میدهدسوهان خراش سینهء فولادوسیم — بیشترزابنای جنس آفت رسدماراکلیم
شیشه ازسنگ است وازوی بیش دارداحتراز

(مخمس بر غزل کلیم)

شب فراق [illegible] شور وغم [illegible] داد — قرار وطاقت وصبرم همه به یغما داد
[illegible] دوچشم [illegible] — خیال [illegible] لف [illegible] بچنگ [illegible] داد
چو سیل [illegible]

[illegible] — [illegible] مرادش بمدعا [illegible] ورد
[illegible] جهان بلاآورد — هرآنچه [illegible] حق می گفت غم بجا آورد
[illegible] قطره اگر گفته بود [illegible]

[illegible] امیدبهی مرا [illegible] — نسیم [illegible] کویش بدردبنده دواست
اگر [illegible] — علاج صحت بیمار نقل آب وهواست
طبیب مجرب [illegible] مداده

[illegible] — دمی [illegible] زندگی [illegible]
[illegible] — [illegible] چیده بتابوت آرزویستم
[illegible] چمن که [illegible]

[illegible] محبت [illegible] — [illegible] چراغان است
[illegible] فروان است — [illegible] یک گل حسرتم بدامان است
[illegible] که گلشن [illegible] دگرچه گلها [illegible]

[illegible] چشم [illegible] — شراب کهنه [illegible] کس [illegible] جوندهد
[illegible] شایق [illegible] آبرو ندهد — کلیم [illegible] آرزوندهد
گمان مبرکه [illegible] دریا [illegible]

(مخمس ۲ بر غزل حضرت بیدل)

[illegible] غافل چرا — مرغ [illegible] بسمل چرا
[illegible] اکنی برخودچنین مشکل چرا — خار [illegible] می نشانی درریاض دل چرا
[illegible] چشم حق بین [illegible] چر

[illegible] خداد [illegible] خویش نیست — [illegible] اشیای فانی عقل دوراندیش نیست
[illegible] درویش نیست — [illegible] امکانت دوروزی بیش نیست
ازوطن یکباره گشتی [illegible] غافل چرا

[illegible] فیه راناخوانده — [illegible] مرگ وفناترسانده
[illegible] انقش پاگردانده — مرغ لاهوتی ومحبوس طبایع مانده
شاهبازقدسی [illegible] مایل چرا

پیکری کزخودشما ی سم زدستت رفتنی است مـالك این خـانـه، پادرهواتـاحشـرکیسـ
دل بفانی بسـته کر ن حاصـل بیدانشیـست نیسـتی یاجـوج سـدجسم تودر راه چیـست
نیستی هاروت مر ی درچه، بابل چرا

جــزپشــیمانی نباشـدمعنـی نقـش ر خوش بحالت گر سحاب شماری معتنم
درحقـیفت ازخـدا برخدابخشی تـوهـم ابـراینـجامیکـمدارکیـسـه دریـاکـر
ای توانگربرنیاری حاجت سـائل چرا

تـابـکی تصـویرمو بـندی بـروی سطح آب ازچـه باشی شایق رنگـ ی وهم حـباب
چندسـودای زمـین تـاکـی بفـکرآسـیاب خـط سیرابی ندارد مـسـت موج سـراب
بیدل این دلبستگی برنقش آب وگل چرا

(مخمس برغزل کلیم همدانی)

میشماری جیفه هادرسبحه خونین خـویش میـنمائی درنظرهاخـرقه، پشـمین خـویش
گرشوی آگه زعیب باطـن وآئین خـویش میکنی ای شیخ یاد ازرخنه های دین خویش
افگـنی هرگه نظر به دیده، خونین خویش

قمریانرااین قـبای گـرم ونرم ازکارمـاند سـروهـم ازرخت سبزخویش زیربـارمـاند
بی لـباسی آب راآسـوده درگـلزارمانـد درپناه فیـض عـریانی مـسلم خـارمـاند
گل چه آفتهاکه دیدازجامه رنگین خویش

کی کندخورشیدوصف رتبه خـودرابـیان آسـمان هـرگــزنـداردحـرف وسعت برزبان
همت عـالی نداردخوش ثـنای ایـن وآن خودشکن راخوش نیایدمدح خویش ازدیگران
خودپسندازابلهی خومیکندتحسین خویش

یکـنفس یارمـن ویکدم رقـیبان راندیم کرده شـمشـیرجـفایش سینه صبرم دونیم
گرچه ازمردن نمیدارم چو شایق خوف وبیم درغـم جان سـوزخودتاکی توان دیـدن کلیم
همدمان راچون چراغ کشته بربالین خویش

(مخمس برغزل استاد بیتاب)

دلارامـی که دل ازمـاگـرفته کجاالـفت بمن تنـهاگـرفته
بیکـعالم سـروسوداگرفـته به پهـلوی رقیبان جاگرفته
دلم شدزان بت رعناگرفته

مراباشـدبت آتـش مـزاجـی که ازروی ظلم راباشدرواجی
اکرمیـگیردازخوبان خـراجـی به فوج خـط نداردا‌حتیاجی
که شهرحسن راتنهاگرفته

بجان تاآتشم آن گل پسرزد — دلم چون شمع داغ اوبسرزد
می وصلش رقیب بدگهرزد — نمیدانم زدست من چه سرزد
که یارازکلبهء من پاگرفته

الا ای سیمتن چومن شوی پیر — بکن سیمابم ازوصل خوداکسیر
چرابیهودهء امروز دلگیر — سرت گردم بیادل ازکفم گیر
چه میگیری بمن خودراگرفته

بسودای بت کاکل کمندی است — بفکردلربای دل پسندی است
بشوق نازنین هوشمندی است — بیادقامت سروبلندی است
که کارناله ام بالاگرفته

زجان خودنمیباشم خبرهیچ — نمیدانم بجزعشقش دگرهیچ
ندارم باکسی من خیروشرهیچ — یدبیضانیایددرنظرهیچ
مراآن پنجهء گیراگرفته

شدازجوش عتابش زهره ام آب — چوشایق رفته است ازدیده ام خواب
خدارا التفاتی کن دریناب — نگفتم گل بروی یاربیتاب
چراشدخاطرش ازماگرفته

(ایضاً مخمس برغزل استادبیتاب)

چون قضاسررشتهء تعمیراین ویرانه داد — جام عشرت رابدست ازخودوبیگانه داد
نیست حرفی گرحریفان رادل مستانه داد — شب که چشم مست اودادمن دیوانه داد
ازنگاه سرخوشم سامان صدمیخانه داد

تارسدروزی بگوش یارفریاد دلم — تامگررحمی کندبرجان ناشاددلم
تافراموش کارمن باری کندیاد دلم — تاازآن بیگانه خوگیردکسی داد دلم
میزنم پیوسته پیش ازخودوبیگانه داد

گرچه برحالم نداردترك چشم اونظر — گرچه ماراساخت بیدادوی ازخودبیخبر
گرچه شدملك دلم ازدست اوزیروزبر — کی زدست خود دهم دامان آن بیدادگر
داد داد این دل دیوانه ام رایانداد

دلبران کزجورخوددادهواداران دهند — من نگویم مرحمی برسینه افگاران دهند
این طبیبان کی دوای دردبیماران دهند — آتشین رویان کجادادگرفتاران دهند
ازجفای شمع هرشب میزندپروانه داد

بیرخت دردیدهء من یکقلم نبودسواد — یکنفس برخودنمی بینم دل غمدیده شاد
هیچکس چون من کباب داغ محرومی مباد — میدهدهردم غبارهستی مارابه باد
داد ازدست فراقت دادایجانانه داد

میدهددورنگاهش باده، تابم هنوز بعدمردن نیزشایق درتب وتابم هنوز
ازگدازبرق عشقش عالم آبم هنوز می تراودموج می ازخاك بیتابم هنوز
ساغرچشم که مرااینقدرپیمانه داد

(مخمس برغزل واقف)

تاهمچولاله داغ تودربرگذاشتم دل راسپندواربه مجمرگذاشتم
سودای این وآن همه ازسرگذاشتم ناموس وننگ ونام وزروسرگذاشتم
اینها به پاس خاطردلبرگذاشتم

بیهوده پازکلبه ام ای نازنین مکش زحمت برای خاطرغیراینچنین مکش
خنجربرای قتل من ازآستین مکش جای نزاع نیست مکش تیغ کین مکش
دلراگذاشتم بتوکافرگذاشتم

دیشب که داده بوددلم داداضطراب ناگه رسیدیارزدرهمچوآفتاب
سرشاربودوداشت بمن لطف بی حساب میخواست چشمش ازسرمستی زمن کباب
دل قیمه کرده برسراخگرگذاشتم

اکنون توان وطاقت وصبرم چوشدتمام دیگرحیات بنده محال است وفکرخام
مرگست زندگانی مابیتوالسلام ازدردپهلویم همه شب خواب شدحرام
پهلوی خودچوبیتوبه بسترگذاشتم

شوروجنون عشق مراتابسرفتاد یکباره کائنات همه ازنظرفتاد
عالم تمام آب شدازچشم ترفتاد تاکارمن بشوخ سپاهی پسرفتاد
سررابه تیغ وسینه به خنجرگذاشتم

صدق وصفا قبول نمی افتدایدریغ شرم وحیاقبول نمی افتدایدریغ
اخلاص ماقبول نمی افتدایدریغ نذروفاقبول نمی افتدایدریغ
سر راپپای یارمکررگذاشتم

باقلب داغ داغ وبااین سینه فگار باخاطرمشوش وباچشم اشکبار
شایق صفت بمیکیده رفتم هزاربار واقف نشست کس زدلم کلفت خمار
این شست وشوبه ساقی کوثرگذاشتم

(مخمس برغزل فیضی)

نیایدباورم کزرسم وآئینت بدرگردی چسان آخربکام مردم صاحب نظرگردی
اگرخواهش کنم چیزی مباد ازبدبترگردی فلك ازکج رویهایت نمیگویم که برگردی
شب وصل است خواهم اندکی آهسته ترگردی

ندانم شمع رخسارکه پرتوافگن است امشب که این بیت الحزن دردیده من گلشن است امشب

گل عیش ونشاط خاطرم ازدیدن است امشب　　زمهتاب رخش کاشانهء من روشن است امشب
اگروقت طلوعت آمدای خورشیدبرگودی
تحمل کی توانم کرد رازدل تهفتن را　　که جانان میل داردتصهء عاشق شنفتن را
به بزم وصل اوموقوف کردم حرف خفتن را　　خروس امشب اگرداری سربیهوده گفتن را
الهی لال باشی شل شوی بی بال وپرگردی
رقیب افتاده دربالین غم بادیدهء پرخون　　که آمدبعدعمری دربرم آن قامت موزون
اگریکدم نباشدشایق آزارمن گردون　　سهیل امشب به جانان دردددل دارم میابیرون
ازآن ترسم که تیرآه فیضی راسپرگردی

(مخمس بر غزل خویش)

افسوس که بیجای شب وروزطپیدم　　صدگونه ملامت زبدونیك شنیدم
یك لحظه چوساعت رخ آرام ندیدم　　عمری پی آن آهوی رم خورده دویدم
ازطالع ناسازبدامش نکشیدم
در راه محبت دل وجان صرف شد افسوس　　درعشق مراتاب وتوان صرف شدافسوس
اوقات بسودای بتان صرف شد افسوس　　عمرم به غم لاله رخان صرف شد افسوس
جزداغ دل وخون جگرهیچ ندیدم
تاچنددلت بامن بیدل بعناداست　　گیتی چوتوفرزندستمگارنزاداست
ایشوخ به مرگ من اگرطبع تویاشاداست　　جان باختنم دررهء وصل تومراداست
قربان شومت گرچه به مطلب نرسیدم
هرچندکنی برمن بیدل ستم آغاز　　هرگزنکنم زیردم تیغ توآواز
باخنجرنازت جگرم چون شده دمساز　　جاناچوحناپنجه بخونم چه زنی باز
کزدست تومن زحمت بسیارکشیدم
مانندخم ازبادهء شوق تویجوشم　　یارب که بزودی می وصل تونوشم
شیرینی آوازتوبرده است زهوشم　　ایشوخ بودرشك عسل پردهء گوشم
کزلعل شکرخایتویکحرف شنیدم
مارابغریبی مکن امروزملامت　　عشاق ندارندبجانت غم دولت
حاشاکه باسیاب جهانم بودالفت　　ایگل بخداکزسربازار محبت
بانقدروان جنس وفای توخریدم
ازپای مراعشق توانداخته ایسرو　　دل زآتش هجران توبگداخته ایسرو
ماراغمت ازبسکه زبون ساخته ایسرو　　دورازقدرعنایتوچون فاخته ایسرو
هم خاك بسرکردم وهم ناله کشیدم

یکبوسه طلب کردم ازآن کان ملاحت خندیدوبمن گـفت زهی وضع جسـارت
کردم بهمین فردزخودرفـع خـجالت تاعشق مراداده بکـف تیغ قنــاعـت
ازهردوجهان رشتهء امیدبریدم

شوخیکه لب اویدهان است چوقندی درگردنم اززلف خـودانداختـه کمندی
هرچندکه دارم دلــکی صبرپسندی هـرجـابنظـرخـوردمـراسـرویلنــدی
شـایق بهوای قـداوآه کشـیدم

(مخمس برغزل خود)

شیرین ادای مـن چـه بـلاکـارمیکنی دایم بغیرلطـف خـوداظــهارمیکنی
پیوسته پاس خـاطـراغـیارمیکـنی چون بارقیـب الفت بسـیارمیــکنی
ظـالم چراتوعـمرمراخوارمیکنی

هرچندقامتم زغمت گشته چون کمان دایم زدیده سیل سرشکم بـــودروان
دادم بدرس عشق ووفای توامتحان داری مناسـبات محبـت بـدیگـران
باینده برخلاقیت اظهــارمیکنی

تاکی رودبه هجرتوازدیده خون مـرا آزاردادهء تـوزطـاقـت فــزون مـرا
ازجاکشیده است بعشقت جنون مرا امروزاگرزخانــهء نـیائی برون مـرا
رسوای کوچه وسربازارمیکنـی

آنانکه خون عاشق بیمارمی خـورند همراه غیربـــاده به گـلزارمیخـورند
رویتودیده حسرت بسیارمیخــورند گلهای این چمن همگی خـارمیخورند
دربرتوچـون لباس گل خارمیکنی

افتاده ام بگوشهء عزلت زدست وپا دارم زبیکسی بجگرطـرفــه داغـها
در روز نیســتی نتوان یافـت آشـنـا داغت نه بینم ای غم جـانان که ازوفـا
دایم عـیادت دل بیـمارمیکـنی

شـدمـدتیست ندیده ام آن برگ گل نقاب دارم فـغان ونـاله وبیدادواضــطراب
سرتاپپا به آتش فرقت شدم کـبـاب آئینه خـانــهء توالهــی شـودخـراب
مادرگرفته ایم وتودیدارمیکنی

آخرترابتان همـه گی پیروپیشـواست خوناب دیده ات بکف پای شان حناست
اظهارپاکدامنیت پیش ماخـطاست دارم خبرزعشق توشـایق که سـالهاست
اینکارمینمائی وانکارمیکنی

(مخمس برغزل)

بشورآورده ماراایشکرلب لعل خندانت　　بخاك حسرتم بنشاندآخرتیرمژگانت
ببین بیمارم اکنون ازهوای چشم فتانت　　مه، بیمهرمن خیراست اگرمردم بهجرانت
شب، وصل توتامحشرنخواهدرفت ازیادم

ازآن یوسف لقادارم هوای بوسه، دستی　　برای شوق اوسازم زلیخاوارنی بستی
خرابم میکندهرلحظه فکرنرگس مستی　　ندارم همچوقمری راست پرسی همت پستی
که باشدبیقدش درسرهوای سروشمشادم

بجانان گفتم آخرازچه رومشتاق بیدادی　　بلای جان عاشق دلربای فتنه بنیادی
دل من بردی وغارت کمین جان ناشادی　　قفس بشکست وبالم کندگفت ازنازآزادی
ندانم ازکجااین رسم نوآموخت صیادم

تغافل وای اگرخوی سراپانازمن گردد　　جفاوجور رسم دلبرطنازمن گردد
پریشانی چوزلف نیکوان دمسازمن گردد　　غبارخط چنین گرسرمه، آوازمن گردد
بگوشش بعدازاین شایق نخواهدرفت فریادم

(مخمس برغزل خویش)

آتش شوقت بجان دارم شررسیمای من　　سوختم أزداغ عشقت شوخ بی پروای من
گشته پامال جفاهای توسرتاپای من　　ای خیال نرگس مستت جنون افزای من
حلقه های کاکلت سرحلقه، سودای من

گرتراجان جهان گویم نگارمن بجاست　　قلبه، خوبان بخوانم طاق ابرویت رواست
دست من ازپایه، اوصاف حسنت نارساست　　لایق شان تو القابیکه بنویسم کجاست
جان من جانان من بادارمن مولای من

زان لبان سرخ گشتم غنچه وش خونین جگر　　میکنم فریادوشوروناله ازشب تاسحر
رحم برحالم نداری هیچ ای بیدادگر　　ازکدامین دردخودپیشت بنالم زودتر
ایکه زخم تیغ نازت خورده سرتاپای من

سوخت ازبسیارنالیدن مراکام وزبان　　پرشدازشوروفغان من زمین وآسمان
گرچه آید یك جهان ازدادوبیدام بجان　　گرنسوزدناله، من اززمین تاآسمان
کی پرم وامی کندصیادبی پروای من

نی به مسجدکاردارم نی بدیرونی کنشت　　دردوعالم خوش نگرددعاشق ماتم سرشت
جان فدای آستانت بادای سلطان چشت　　کم زدوزخ نیست پیشم یادگلزاربهشت
تاسرکویتوگشته منزل وماوای من

زان دهن حرفیکه بیرون میبرایدگوهراست　　یارماراجامه های نازچسپان دربراست
هرلباسش دلفریب وهرقبایش دلبراست　　جوراوازلطف ولطف اوزجورش خوشتراست
این دورنگی خوب زیبدبرگل رعنای من

نی بمن ساقی بودبادست خالی آشنا　　نی به بزم میگساران مینمایم التجا
بیتوگربرلب رسانم قطره مینارا　　ساغرچشمم پراست ازاشك میگون سالها
عاشقم این رنگ باشدباده ومینای من

داغ عشق اومراتنهابه کابل یافته　　باغبان ازآستینم بوی سنبل یافته
ازگریبانم صباهم عطرکاکل یافته　　بلبل ازخاك مزارم نکهت گل یافته
بسکه باشدشایق رخساراواجزای من

(مخمس برغزل ناشناس)

بیرخ آندلربامشکل بودکاردلم　　رقت آورگشته اکنون وضع ناچاردلم
ساعتی بشنوخدارانالهء زاردلم　　ای طبیب مهربان رحمی به آزاردلم
نبض دستم راچه می بینی که بیماردلم

تابکی ازخودروم درجستجویش کوبکو　　گرچه داندکاکلش احوال مارامویمو
جانمن قاصد اگررفتی ببزم نازاو　　آن سهی سرورروان راازز زبان مابگو
تاتورفتی کس نگردیده است غمخواردلم

غم چراکرده چنین ای شوخ پامالش بپرس　　تاچه بگذشته است بروی ازمه وسالش بپرس
ازسرمهرووفایکساعت احوالش بپرس　　ناله هادارددلم ایدلرباحوالش بپرس
مهربانی کن زمانی شوپرستاردلم

روی آزادی نمی بیندگرفتاران عشق　　چاره نتوان کرد حال زارناچاران عشق
بهتراست ازززندگانی مرگ بیماران عشق　　کی دوارداردطبیب دردبی درمان عشق
رنج بیجامیکشی آخرتودرکاردلم

روزگاریشدکه دنیابرسرم ماتم سراست　　پیکرآزرده باصدرنج ومحنت آشناست
هرکرادربرنباشددل اگرنالدرواست　　ازتومیجویم سراغ اوبفرمادرکجاست
دل گرفتی ازکف وبودی خریداردلم

نیست معلوم ازکدامین نامراداست این کلام　　بوس دردی میرسدازنالهء اودرمشام
این غزل آمدبدست من اگرچه ناتمام　　مصرع چندی رسانیدم به آن ازفکرخام
بودشایق اینچنین فرمان سرکاردلم

(قصائد)

(بهـاریـات)

بهارآمدتوهم ای غنچه لب سیرگلستان کن   مراگردسرت گردان وسنبل راپریشان کن
بهارآمدتوهم ازخانه ایشورجهان بیرون   برای وازرخ خودمنفعل گلهای بستان کن
بهارآمدچمن رادست قدرت ساخت مینائی   برودرباغ سیرصنعت نقاش دوران کن
نهالان راسراسرجامه های سبزدربرشد   توهم بربخت سبزخودبنازوشکریزدان کن
جوانان چمن صف بسته اندازهردیدارت   بیازیب گلستان راسرت گردم دوچندان کن
تماشای گلاب زردرنگین عالمی دار   یکی بخرام درگلزارویادناتوانان کن
بیاسوی چمن ایشاخ گل یکدم زنازامروز   به خنده غنچه رااازخودنمائی هاپشیمان کن
بودهرنقش پادر راه شوقت چشم بینائی   بیا ای نوبهارنازوسیرنرگستان کن
دهدهردانهء انگوریادازباده ومینا   بزیرتاك بنشین وحدیث بزم مستان کن
میان نسترن فواره مرواریدمی ریزد   کنون طرزدگردرباغ سیربرف وباران کن
ترامیل تماشای نیازونازاگرباشد   بپای گل سراغ مرده های عندلیبان کن
بیك پالاله استاده است پیشروی چنبیلی   نه بینم ای جوان داغ توپاس موسفیدان کن
زرنگ شبنم وگل این حقیقت میشودروشن   که چون اهل دلی رایافتی جایش بچشمان کن
بمشت خاك این میناگریهادقتی دارد   بهررنگیکه دانی احترام خاکساران کن
چودرباغ آمدی ایگل شگوفه گفت نرگسرا   که پیش چشم اوآخرسرخوددرگریبان کن
شده عمریکه من هم دلربای نوخطی دارم   خداراباغبان مسرورم ازیکدسته ریحان کن
دلازین گوشه گیریهاکنون افسرده خواهی شد   برو درسایهء بادام ویادچشم جانان کن
کشیدی درزمستان چله های سخت میدانم   برای ازچله همچون تیروگلگشت گلستان کن
دگروضع خنك باشدبزیرصندلی بودن   بروفواره سان درباغ وخوش بالابلندان کن
مزاج شاهدگل نازکست ای باغبان آخر   بهرجاآشیان بلبلی بوده است ویران کن
چمن آئینه بندان شدکنون ازشیشهء شبنم   زداغ عشق اوزاهدتوهم دلراچراغان کن
بروی سبزه نورسته شبنم دیدنی دارد   توهم ازیادعمررفته اشکی زیب مژگان کن
زرنگ آمیزی این بوستان غافل مشوازخود   دمی چون بیدمجنون درچمن سیرگریبان کن
به گلزارجهان جای مسرت نیست ایغافل   بسان آبشارازخودروبرخویش گریان کن
ببین مشت پربلبل کباب آتش گل شد   حذرایدل زصحبتهای گرم شعله خویان کن
شودسبزوخرم یکجهان ازهمت عالی   وجود خویش رادرجامعه چون ابرنیسان کن
ببین خاك سیه راباغبان گلزارمیسازد   وطن رانیزازخدمت سراسرچون گلستان کن

بماند زنده وجاویدخواهی نام نیکـویت / برای اعـتلای قوم خـدمتهای شـایان کن
بوصف شاهد گل نغمه پردازی کندبلبل / توای شایق دعای طول عمرشاه افغان کن

بحـق ناله، بلـبل خـدایـاظـاهــرمارا
بدین آراسته فارغ زگردشهای دوران کن

بهارآمــدکــه بازآن ســرورعنادرچمن باشد / بهـارآمـدکه درگلشـن بهرسـوانجـمن باشد
بهـارآمـدبنازای باغـبان بریخت سبزخود / که شفتالوی باغت خوشترازسیب ذقن باشد
بهــارآمـدکه ازپیشانی دهقــان عرق ریزد / وزان هــرقـطره، زیـباترازدرعـــدن بـاشــد
بهارآمدکه بیرویتوحــال حــیرت انگــیزم / بچشم مردمـان خـوشـترزقلم تارزن باشد
بهـــارآمــدکــه زیــرارغــوان برســرسنگی / قدح دردست دلداروصراحی پیش من باشد
ندارم جزمی ومعشــوق درسرّهیچ سودائی / درآن موسم که درگلزازجوش یاسـمن باشد
شـکوفه درشب مهـتاب داردعــالم دیگر / بـلای جـان مـن وهـم بلای پـیرهـن بـاشـد
بهــارارمیکندایثــارمهـــرویان زرگــل را / سرمـن هم فـدای دلبـران سیم تـن باشــد
شودسرخ وسفیدازفرط عشرت چهره، زردم / چـوآنـشاخ گـل رعنابزیـرنســترن بـاشــد
الهی کورگردد آسـمان کـینه جـوی آنـدم / که بلبل باگل خویش آن چمن پیکرمن باشد
میان بلبل وپروانه جنگ سـخت خواهدشد / اگرشــمع مرارخت گـلابی زیـب تـن باشــد
زرنگ زرداین بیمارعشق خویش کن یادی / بدستت چون گلاب زردایغنچه دهـن بـاشـد
بهــارآمــدزبان لاله، صحــراچنین گــوید / کـه دایم داغـدارعشــق اودرسـوختن باشد
بهارآمـدزراعت کن شعارخویش زحمت کن / بخـاك پاك خدمت کن که شادازتووطن باشــد
بهارآمدبـاخوانت بکن همــدردی والــفت / سرخـالی زدردجـامعـه باب کـفـن باشـــد
گل کزنگـهـت آن بلـبل دلــها شــودشیدا / بـه گـلزاروجودآدمــی خلق حسـن باشــد

بهــاربی خــزان این وطــن را ازخـــداخــواهم
که خندان چون گلی نورسته شایق مرد وزن باشد

قصیده بهاریه

بهارآمدکه گردد سبزوخرم این جهان ازسر / بهارآمــدکه نخل پیرراســازدجـوان ازسر
بهارآمدکه گیردلاله درکف سـاغرعـشرت / من وآن گل قدح نوشیم زیرارغــوان ازسر
بهارآمــدکــه ازبالاشــکوفه برزمــین ریزد / دوبالاعیش من گرددبه آن سروروان ازسر
بهارآمــدکه ازفیـض سـخای ابرنیــسانی / شودگلزارهمرنـگ بهشــت جاودان ازســر
بهـارآمــدکه بلبل بـاگل خودرازدل گوید / نمایددرگلستان بندویســت آشـیان ازسر

بهارآمد که قمری سروخودرادربغـل گیرد
براردعـندلیب خوشـنواشـوروفـغان ازسر

بهـارآمـدکه اکنـون سـایه بـان ابربردارد
نمایـدگـنبدفـیروزه سقـف آسـمان ازسـر

بهارآمـدکه ازیادوفـای کوهکـن منـهم
بنوشم باده عشرت به آن شیرین زبان ازسر

بهارآمدکـه باشم برلب دریاچه درصـحرا
روم ازخـودبـه آوازدرای کـاروان ازسـر

بهارآمدکه درگلشـن کنم فریادچون بلـبل
به آن گل حال زارخوددهم شرح وبیان ازسر

بهارآمدکه چون گویم بجانان قصه هجران
شودسوسن میان ماوآن گل ترجـمان ازسر

بهارآمدکه گیرد دختـر رزبـاده پیـمائی
توهم پائی بفرق گل بنه سـاغرکشان ازسر

بهارآمدزتنهائی رسـیده جـان مـن برلب
بیاتاپیش بالایت دهـم امروزجـان ازسر

بهارآمدبرومیخـانه ومحشـرتماشـاکـن
که جان تازه می یابندآنجامیکشان ازسر

بهارآمدمن وقیماق چـای وگوشه باغی
که رسـم آشـنائی سربگیردبابتـان ازسر

بهارآمدبصحرامیزدم سربعدازین شایق
جنون افزای من شدجلوه لیلی وشان ازسر

(ایضاً بهاریه)

شنیدم ازدهـن غنـچه تـاصـدای بهار
فتادبـرسـرشـوریده ام هـوای بهـار

گذشت موسم سرماوممکن است که باز
غبارخاطـربلـبل بردصفـای بهـار

سحرنسیم روان بخش دراطـاق آمـد
هـزارشـکرکه دیـدم آشـنای بهـار

چه خوش مؤرخ قدرت زارغوان برسنگ
بخط سرخ نوشته است ماجرای بـهار

تـونیزپـیرهـن نـازازحـریـرپـوش
کنون که اطلس گلدارشدقبای بهـار

کنون زخانـه برون آی ایگـل خـوشبو
ببین که بلبل شـیدا زندصدای بهـار

نوشـته کـصرع دریاچه رابه بحرطویل
دل آب میشودازفطـرت رسای بهـار

بروی حوض ببـین سـایـه درخـتان را
که دلفریب بودچشـم سرمه سای بهار

عـلاج کوری نـرگس نمی شـودهرگـز
مگـربدیده کشـدبـازتوتیـاری بـهار

شـبان بتـولـه تـوازی یـدرسادارد
بـیاوازدهـن نـی شنونـوای بهـار

ندانـم ازچه سبب غنچه تنـگدل باشـد
که گشته حوصله افزای اوفضای بهار

وصـال یاربفـضل گل ازخداخـواهـم
که میوه های اجابت دهددعـای بهار

بهرزه عهدجوانی چوبگذردصـدحیف
مـده زدسـت تماشای روزهای بهـار

بزیرسـایهء گل یادحـق غنمیـت دان
کـه غیرسـجده نگردد ادا بهای بهار

زهیـچ کـس نه نمایـددریغ نعمت خود
بنازم آنـکه سبق گیردازسـخای بهار

مکن هراس چوشایق بشوق نوش زنیش
کشـیدزحـمت سـرمـاهمه بـرای بهـار

(بهاریه)

آمدبهاروبلبل شیدابه شاخسار هرلحه وصف شاهدگلزارکندهزار
آمدبهاروشاخ گلی رابکف بیار خوشترزدردیارنباشدچودردیار
آمدبهاروعالم بیروح زنده شد انفاس عیسوی بجهان گشت آشکار
نقاش کائنات بدامان دشت باز زیباکشیدجدول سیمین بهرکنار
شدصحن باغ صحنهء دکان گوهری ابرکریم بسکه گهرمیکندنثار
آیاکدام گل دلش ازکف ربوده است فواره بی سبب نبودچشم اشکبار
خرم دمیکه محفل عیشی بهم رسد درسایهء شگوفه به آن سروگلعذار
گرآتش گلاب نگردیدشعله ور آیاچنارسوخت چنین پیکرچنار
دیپوی نوبهاربعریانیان باغ توزیع کرده اطلس گلزاربیشمار
گوپون برگ درکف اشجارداده اند تامیوه های تازه بیگیرندبارباز
باآب ساخت کوه ودمن راس اب لطف منهم بباغ میبرم این شعرآبدار
ایسروجامه زیب نگارستم شعار نالدزدوری توشب وروزآبشار
درباغ مانده دیده نرگس برایتو زودآکه کورمیشودازدردانتظار
چون غنچه هیچ خنده برویم غیکنی گریم اگرچه پیش توچون ابرنوبهار
ازفرط شوق آب شدم شعله خویمن تاهمچوماهیت بکشم بازدرکنار
پیرخمیده بصدافسوس وگریه گفت قربان روگارجوانی ووقت کار
عمریکه همچوبرق بحسرت گذشتنی است پاس نفس همیشه کندمردهوشیار
زنهارایجوان وطنخواه باخرد سال نواست خدمت نوکن باین دیار
افتاده گربدوش توباری زجامعه پیوسته راستی وصداقت ببربکار
جان عزیزخویش چومردان نامور در راه عزت وشرف قوم کن نثار
تادرجهان غیرت وانصاف نام تو ماندبروی صفحه تاریخ یادگار
خودرانهال باثمراین حدیقه کن ایطالب سعادت واقبال زینهار
ناقدردان نعمت احسان حق مباش ای آنکه داده اندترادست اقتدار
پابنددین اقدس شاه رسل شوی کاین عین نهضت است ترقی وافتخار
آماده مدافعه حادثات باش گیتی بودهمیشه چومیدان کارزار
سیلاب مدهش ازپی وغافل توکرده خواب عصریم اتوم وتوفارغ زگیرودار
آفاق رابرایتوپیدانموده اند ای گوهرگرامی کونین هوشدار
صیادخوش نصیبه این بوم وبرتوئی افتاده است حلقه دامت هماشکار
ازحسن نیت وی نیك وجدجهد شایدشویم واصل الطاف کردگار

تنهامباش شایق آرام خویشتن
اسباب راحت دگران هم بکف بیار

(بهاریهء دیگر)

بهارآمدکه بلبل ازرخ گل شادمان باشد
بهارآمدکه قمری والهء سروروان باشد

بهارآمدکه گل دربرنمایدرخت خارائی
بهارآمدکه رنگین بازشاخ ارغوان باشد

بهارآمدکه چون رویت گلستان دلرباگردد
بهارآمدکه چون مویت هواعنبرفشان باشد

بهارآمدکه نرگس بازجام زیربکف گیرد
چوساقی محفل آرای حضورگلرخان باشد

بهارآمدکه رخت سبزپوشاندنهالان را
سراپا درزمردغرق باغ وبوستان باشد

بهارآمدکه رنگین سازدازگل دامن صحرا
بهرسونقره فرش ازجلوهء آب روان باشد

بخط سبز سلطان بهارامروزجادارد
اگرفرمان گلبازی بدست باغبان باشد

ندانم جلوه روی که درصبح بهارافتد
که بااین دلفریبی اززمین تاآسمان باشد

دل سنگ آب میگرددبوقت صبح درصحرا
چوگرم نینوازی برسرسنگی شبان باشد

توازچین جبین گل مخورخاراینقدربلبل
مبادا این ادا ازروی نازو امتحان باشد

گلاب آتشی اکنون بسوزاندپروبالش
درین موسم اگربلبل بیرون ازآشیان باشد

بباغ دهردادسربلندی میتوان دادن
اگرفواره سانت آبروی درمیان باشد

بکن ای بلبل توصف شاهدگل را
دعای خسروافغان مراوردزبان باشد

وطن راسبزوخرم ساخته باران افکاراش
الهی درسپهربخت ودولت آسمان باشد

باوصاف خیالات بلنداوچه بنویسم
خردآموزپیران است اگرظاهر جوان باشد

زشهدالتفاتش گشت کام آرزوشیرین
الهی تادم آخربکام دوستان باشد

جهان مانندواکم دیده شایق پادشاهی را
جهانبانی بودکارش الهی تاجهان باشد

(ایضاًبهاریه)

بهارگل رسیدودیده بلبل منورشد
ولی این عمرقیمتدارمایکسال کمترشد

بهارزندگان ازسرنیایدقدردانی کن
خزان باغ بگذشت وبهار اونکوترشد

زمستان وبهارپارسالت مفت رفت ازکف
نکردی هیچ کارایدوست اکنون سال دیگرشد

بگیرازوقت خودکارومباش افسرده دل دیگر
دماغت ایجوان ازنکهت گل چون معطرشد

توقدرفرصت عمرگرامی راچه میدانی
که این دولت بآسانی تراا‌کنون میسرشد

نباشدقیمت نیم نفس دنیاواسبابش
بغفلت این جواهرازکفت بیرون سراسرشد

بیادآمدمراایام طفلی وزخودرفتم
که صحراسبزوفرحت بخش چون دامان مادرشد

بزیرشاخ گل خودراچنان زدبلبل شیدا
که صحن باغ هم امروز سرتاپاپرازپرشد
گذشت عمریك مژگان زدن فرصت نمیخواهد
بنازم دیده، کزدیدن ساعت متأثرشد
سحردرباغ دیدآن جامه گلگونم گل زردی
بیادآوردرنگ شایق خویش ومکدرشد

(بهاریه دیگر)

بهارآمدکه درگلزارآن سرووروان باشد
دوبالاآتشم راشعله های ارغوان باشد
چه خوش باشدکه بادلدارروی سبزه بنشینیم
به بالای سرماشاخه گل سایه بان باشد
نسیم عطربیزآیدسرجانان بزانویم
خراب وبیخودومستانه ازطفل گران باشد
شگوفه ازهوا ریزدبتارسنبل مویش
مراهم بیتهای زلف وکاکل بر زبان باشد
لب جوی وشب مهتاب وآن گلپیرهن بامن
زبان ناله، طنبورآنجاترجمان باشد
سراپامحودیدارولبالب جام می درکف
بمن سرگرم لطف ومهربانی هرزمان باشد
بسوی گل نه بینم روبروی یارخودهرگز
مبادادرگلستان بردن من امحتان باشد
چراازگلستان گل میستاندآنچمن پیکر
دل خونین من گیردبکف تادلستان باشد
بروای بیم فرقت شام وصل من مزن برهم
که جز عصمت نمیخواهم کسی رادرمیان باشد
توشایق نوشجان فرماپلوهای خیالی را
مبارك این بهاروعیش اوبردیگران باشد

(وله بهاریه)

شدبهارویازعالم سبزوخرم میشود
دامن گل هم پرازدرهای شبنم میشود
ازچه روبلبل برون ازباغ درهم میشود
سیرگل ازرخنه، دیوارودرهم میشود
میرودآن جامه خارائی چودرگلزارباز
بعدازین درچشم بلبل قدرگل کم میشود
گرنباشدبامن آنسرووروان درباغ وراغ
ماه نیسان برسرم ماه محرم میشود
بیتودرصحن چمن ای غنچه لب فصل بهار
برسرم هردانه باران گله وبم میشود
کی بودتنهازرویت گل بگلشن منفعل
گردن فواره هم پیش قدت خم میشود
گرچه سیب آسیبهادیده است ازجورخزان
سرخ رومیدانم آخرپیش عالم میشود
کارکن زحمت بکش ای کرده خودایم بعیش
هرکه ازفردرس بیرون آیدآدم میشود
طالب عزوشرف رااززسخاوت چاره نیست
هرکراباشدکرم آخرمکرم میشود
زاهدازریش توگرخوفی مراباشدبجاست
بزبهرجائیکه باشدمایه، غم میشود
آن گلابی جامه شایق گرنیایددرچمن
حلقه، جمعیت مابزم ماتم میشود

(بهاریه)

بازافزون شدجنونم ازتماشای بهار
باز ازشوق توبوسم رو گلهای بهار

بیخودومدهوش مسیازدمراسیرچمن
عطرآغوش توباشد درسراپای بهار

ازقدنازآفرینت بازیادم میدهد
بازمیگردم بدورسرورعنای بهار

یکسرای خرمن گل بازدرگلشن بیا
کن قبول خاطرنازت تمنای بهار

ای بقربان سرت یکسرگل وباغ وچمن
بیتوازدیدن نخواهدبودسیمای بهار

ازخداخواهم که باشدباتوجاناچارچیز
باده وباغ وگل ومهتاب وشبهای بهار

سروخوشرفتارمن ازخانه بیرون شوکه باز
گشته پای اندازنازت فرش دیبای بهار

بالت طنازگل رخسارسنبل موی خود
شکرایزدبازدیدم روی گلهای بهار

فصل گل دیوانگیهایم دربالامیشود
نسبتی داردبیارم دلکشی های بهار

ازجمال نازنین اوحکایت میکند
صفحه، رنگین بیان حیرت انشای بهار

شایق بیمارخودراسبزوخرم ساختی
آنکه باشدخاک کویش زینت افزای بهار

(بهاریه)

بهارآمدکه عطرگل زندموج ازسراپایت
گلستان همسرفردوس گردد زآمدنهایت

بهارآمدکه چون درباغ پای نازبگذاری
نهالان رابرقص آردتماشای اداهایت

بهارآمدکه بازایشاخ گل وقت هواخوری
بچشم خودبمالم درچمن نقش قدمهایت

بهارآمدکه بنشینیم بسودایت لب جوئی
کنم عیش جهان قربان شوق آمدنهایت

بهارآمدکه درگلشن بصدفیشن شوی داخل
خجل سازد گلاب آتشی رارنگ لبهایت

بهارآمدبیاتاگل زرخسارت خجل گردد
شودسنبل پریشان ازدوزلف عنبرآسایت

بهارآمدکه بازازمحفل عشرت برون آئی
نگه راآب سازدگرمی برق تجلایت

بهارآمدکه باشی بازبامن درگلستانی
توبینی ماه رادرآب ومن رخسارزیباست

بهارآمدبیامشتاق دیدرات نوازش کن
که می باشدزدل تادیده گلزارتمنایت

بهارآمدبجانت ازنسیم صبح میلرزم
که نازکتربودیک پرده ازگل رویزیبایت

بهارآمدکه چون باشم بیارخویش ایقمری
زاستغنانخواهم دیدسوی سرورعنایت

بهارآمدکه بازای باغبان آنجامه خارائی
بچیندازتویت پت باهزاران نازگلهایت

بهارآمدگرازصندلی بیرون برای اکنون
زحسن خلق دردلهای گرم خلق کن جایت

بهارآمدکه خندان همچوگل بااین وآن باشی
تمیزبیندبسان خارهرکس بیندایذایت

بهارآمدکه برودهقان بصحراآبیاری کن　　که می آیدمرابسیارخوش این فکروسودایت
بهارآمدتوهم چون میوه های تازه شیرین شو　　که درهر مذاق افتدموافق خلق زیبایت
بهارآمدکه بنویسم بآن مأموربی انصاف　　که تا ازرشوت مزن دیگرخداراتیشه برپایت
بهارآمدکه گویم بازدکاندارظالم را　　که ازقیمت فروشی دوزخ است ابیخبرجایت
بهارآمدکه شایق درگلستان صدغزل سازی
هزارازخودرودپیش کلام حیرت انشایت

(ایضاً بهاریه)

بهارآمدکه بازانشاخ گل . نگین اداترشد　　نوای بلبل وفریادمن باهم برابرشد
قبای اطلس گلدارخودپوشیده بربینه　　نهالان چمن راجامه های سبز دربرشد
شبان بانالهء جانسوزداردنی نوازیها　　هواعنبرفشان ودامن صحرامعطرشد
بنازای لالهء رنگین باقبال رسای خود　　که بازازبادهء گلگون ترا لبریزساغرشد
چه زیباچادرگاج سفیدنسترن باشد　　طوارسبزدربرکردوحسن اونکوترشد
بیادم دادسنبل بازموهای پریشانی　　به گلشن رفتم وبیتابی شوقم فزون ترشد
لباس سرخ شفتالوچه زیبامنظری دارد　　که چون ازدوردیدش بلبل شیدامتاثرشد
نمیدانم بسودای که ازخودمیرودهردم　　که اینسان آبشار ازنالهء خودرقت آورشد
ازآنروبرقدبالایخودفواره مینازد　　که ازبالابلندان گلستان یکقلم سرشد
چنان شوروفغان داردبه پیش سروخودقمری　　که ازفریاداوگوش چنارپیرکرترشد
بیادروی اوازهرگلی یکبوسه میگیرم　　رقابتهای من بابلبل بیخانمان سرشد
بغیرازباده وطنبورچیزی نیست درکارم　　بباغی گرشب مهتاب وصل اومیسرشد
بدزدی نیکه بوسدروی گل بادصباامشب　　ببین بلبل که درقات درختان بازشرشد
ندیدم گرمجوشی هیچ آزآن خورشیدزیبائی　　فغان وحیف چهل سالم گذشت وسال دیگرشد
رواج عشق بازی سالهابوده است درعالم　　مسلمانان بحق من چراآنشوخ کافرشد
درین موسم بکن رحمی بحال شایق بیدل
که ازخون جگردامانش ای رنگین اداترشد

(بهاریه)

شادوشگفته همچوگل نوبهارباش　　چون میوه درمذاق همه خوشگوارباش
تاازتویادگارېماندبدیگران　　ای باغبان بغرس نهال استوارباش

همچون نسیم خدمت این بوستان بکن
گرداشتی چوباغ سخاوت شعارباش
ماتحت تابسایهء توبهرورشود
همت بلندچون شجرباردارباش
آبادتاشودزوجودتوخانه ها
پیوسته فیض بخش بسان چنارباش
وضع خنك مکن چوزمستان سردمهر
مرغوب طبع خلق برنگ بهارباش
تاازتونیزکاریگیرندرنگ رنگ
درباغ دهر همصفت کوکنارباش
خواهی به آفتاب سعادت قرین شوی
افتاده وشکسته توهم سایه وارباش
درعیش وغم موازنهء خودنگاه کن
چون ساعت میانهء لیل ونهارباش
ای آفتاب حسن خدارابشایقت
یکشب بمهتاب ولب جویبارباش

(بهاریه)

بهاآمدبرودرباغ سیرعالم گل کن
تماشای نیازونالههای زاربلبل کن
بزن پردرفضای راحت وآزادی ایقمری
نمیگویم بشاخ سروبنشین وتنزل کن
توششماه زمستان رابخاموشی بسربردی
دگرای بلبل شیدا برای ازلانه غلغل کن
شده تخم امیدت سبزایدهقان باهمت
کنون چون دانه برخودبالْ خوشباش وتحمل کن
زمستان بزم عیشت سردبودای باغبان امروز
سراغ گرمی بازارخودازآتش گل کن
بچشم سربببین اکنون جهان سبزوخرم را
برای ازصندلی ترك بهارستان ناول کن
ببین کوه سیه پرلاله ها وسبزهء زیبا
نگاه ازدست قدرت بیرق زیبای کابل کن
شب ماهتاب درفالیز بودن عالمی دارد
برومهمان دهقان شوبصدعمرش تبادل کن
مریزان آبروی خودبنان این وآن شایق
اگرازرحمت دستت رسدخاکی تناول کن

(خزانیه)

صدبهارامروزباشدمحودیدارخزان
گل فروشی میکندبلبل به بازارخزان
جلوه های رنگ رنگ اوتماشاکردنیست
میبرددل ازکفم رنگ طلاکارخزان
روی زیبای نکویان درمریضی دیدهء
دلفریب افتاده دائم صحن گلزارخزان
توشك پرپنبهء ازبرف میبایدباو
ایفلك نازکمزاج افتاده بیمارخزان
منکرکیفیت موقع شناشی هامباش
عالمی داردحضورفصل اشجارخزان
ملك آبادگلستان راسراسرچورکرد
لشکرسفاك بیباك ستمگارخزان
کیست تاگویدجواب شاهدرعنای گل
باغبان برخویش میلرزدزرفتارخزان
دفتراوراق گلشن ازدوانربرتراست
میشوددرهرورق امضای سرکارخزان
هیئت تفتیش سرمادرگلستان گفته اند
باغبان ششماه طردوبلبل اخطارخزان

عزت فواره رااقبال بالابرده بود — برسرخودخورده است اکنون زادبارخزان
بلبل بیخانمان هم ازگلستان شدفرار — حیف بامشتی پری اینست رفتارخزان
گل که پیش مردم ازدستش گریبان میدرد — خوب شدثابت شداکنون سوء رفتارخزان
هرنفس برخویش میلرزدچوبیدای عندلیب — گریه بینی ساعتی درباغ دربارخزان

گرچه شایق گرم شدبزم سخن ازخامه ات
میخوردسردوخنك درگوش گفتارخزان

(ایضاً خزان)

بازدرگلشن خزان بیمروت جاگرفت — بازیامان خدائی بلبل ازگل هاگرفت
نونهالان چمن گشتندزردوزارباز — بازمکروب خزان درخون گل ماواگرفت
بازقالین های سبزباغرابرداشتند — بازفراش صباتوشکچه گلهاگرفت
بازآمدقاصدسرماخزان سنگدل — بازبلبل ازغم گل ناله وغوغاگرفت
رنگ زیبای پطونی ازهجوم غم پرید — ازکدورت صورت دیگربخودکیناگرفت
تاك زدبرخاك حسرت شیشه های باده را — ترك جام عشرت خودلاله، حمراگرفت
عندلیب خوشنوا ازآشیان خودگریخت — زاغ بیسردرگلستان راگ خوانیهاگرفت
فاخته نعره زنان صحن چمن پدرودگفت — پای خودهدزگلشن نیزچون میناگرفت
شیشه، مستان نه تنهاسنگ نومیدی شکست — دختر رزهم شنیدم گوشه ازدنیاگرفت
آمدورفت زمستان وبهاران دایم است — حیف عمرماکه رفت جای باعنقاگرفت

بی ثباتی های رنگ این گلستان راچودید
شایق ازامروزدرس عبرت فرداگرفت

(خزان)

میشودصحن چمن یکعالم نورازخزان — باغبان بسیاربایدبودمسرورازخزان
زندگانی بیجمال گلرخان آتش بود — آب شدفواره هم چون شمع کافورازخزان
رنگزردی پیش یاران بدترازمردن بود — چهره، گل بادیارب تاابددورازخزان
دوستان رادرتهی دستی چسان بیندکسی — دیده دیده چشم نرگس میشودکورازخزان
نیست تنهاسینه، بلبل کباب ظلم او — داغ گل هم رفته رفته گشت ناسورازخزان
گردش ایام دایم سفله راخوش میکند — آشیان زاغ شددرباغ معمور ازخزان
برگبرگ این چمن پیشش طلای احمراست — باغبان هم میشودبسیارمغرورازخزان
برضیفان سودبخشدانقلاب روزگار — میشودزرپوش سقف خانه مورازخزان
زندگانی رنگ هاداردزخودغافل مباش — درگلستان درس عبرت بودمنظور ازخزان

شایق میزان طبع خویش مستانندویس
نشه، میگرددسراپاتاك انگورازخزان

گریه بیدآب ورنگ چهره‌ء گل درخزان
میچکدهرلحظه خون ازچشم بلبل درخزان
سرطرف پامی نهدخشت طلاافتاده است
چون نباشدباغبان صاحب تجمل درخزان
بیخودی خوشتربودروز وداع گلرخان
یکنفس مگذارازکف ساغرمل درخزان
کاکلش موج دگرداردبروهنگام خط
تازه مضمونیست سیرجوش سنبل درخزان
نیست چون نازکدلان راطاقت وضع خنك
گل نبازدتابکی رنگ تحمل درخزان
رفته گون گل دلبري شایق زپیش چشم او
میزندآتش بدل فریاد بلبل درخزان

(شتائیه)

بازاززاغ سیه شدصحنه گلزارپر
بازازبرف است گلشن تاسردیوارپر
بازپهن ازبرف شدمهتاب درکوه ودمن
بازگشته ازشگوفه شاخه اشجارپر
بازگردد چون دل بیدرددست وپاکرخت
بازباشدازبرودت خانه نادارپر
بازمیخواهم که چون گردون دلی خالی کنم
تاسحرگویم درین شبهابه پیش یارپر
برخلاف مردمان اشکم بودشیرین که هست
کاسه‌ء چشمان من ازشربت دیدارپر
بدمبرازسبحه صددانه ام ای پیردیر
خانه‌ء دلنام دارم منهم اززنارپر
جای داردگربجای اشك ریزم آفتاب
دیده‌ء دارم زتصویرجمال یارپر
خواستم تادرحضوراودلی خالی کنم
شدعتاب آلوده وگفتامگ‌بسیارپر
یکسرمودروجودش نیست جای معرفت
میخوردازبسکه دایم زاهدبیکارپر
بسکه جنس نخوت مردم فزون گردیده است
کرده اندازخودفروشی رسته بازارپر
میشناسم من ترابسیارخوب ای پارسا
دعوی دین ودرون ازالفت دینارپر
ترك عادت نیست ممکن لب نه بنددازسوال
کاسه حرص گداراگرکنی صدبارپر
پندبی تاثیربسیاراست پیش ناصحان
چون دوای کهنه دردکانچه‌ء عطارپر
ازصفائی کارت آخرصورتی پیداکند
خانه آئینه دایم باشدازدیدارپر
خانه‌ء ویران بی سرمایگان برباداشد
تاشودصندوق حرص مردم تجارپر
پیروسنت شوتعظیم کن سادات را
تاشودقلبت زنوارحمدمختارپر
چهاررکن دین پاك مابودهرچهاریار
سینه‌ء دارم زشوق الفت هرچهارپر
خاك پای اولیاراهرکجاپیداکنی
زین جواهرسرمه شایق دیده کن زنهارپر

(برف)

باریده است تابسر کشت وکار برف — هرلحظه یادمیدهدازپنبه زاربرف
باغنچه نیزوضع خنك میکندمدام — تنهانساخت سینه گل داغداربرف
ماندماست درغم کفن ومرگ خریشتن — تادیده است بلبلك بیقراربرف
افتداگرزبام دلم یخ نمیشود — ازچشم من کشیدچوعیش بهاربرف
یکمو سفیداینهمه منظورطبع خلق — بایدکه خویش رابکندانتحاربرف
درچشم باغبان که چه زحمت کشیده بود — کرده نهال رابتر ازچوب داربرف
امروزخوب همره اومیکنم سفید — پامال ظلم کرده چراسبزه زاربرف
یارب که پاك ازهمه روی زمین شود — این جوهرفسردگی روزگاربرف
ازلشکرسیاه که زاغ است نام او — آورده بازبرسرگلشن فشاربرف
می افگندبباغ هزاران بم ثقیل — برپانموده است عجب گیروداربرف
دیشب شنیده ام که بیك حمله ناگهان — گلزار رانموده بسی تارومار برف
من آب وآتش اینهمه رنگین ندیده ام — باریده واه واه برخساریاربرف
شاخ گل سفیدبچشمم خوردخنك — تادیده ام بدست توای گلعذاربرف
خونم بتیغ نازبریزی وخوشدلم — کزبهردیدن توشودلاله زاربرف
ازعالم شکوفه مرایادمیدهد — باریده است تابسرشاخساربرف
پوشیده یارچادرآب روان خود — یااوفتاده برسرشاخ اناربرف
ای عندلیب درصددکارخویش باش — پوشانده است گرچه تراپنبه داربرف
چشمش سفیدگشت ودلش سردازجهان — ازبسکه دیده گردش لیل ونهاربرف
ناخوانده میدود چوبهرخانه صبح وشام — درچشم مردم است ازآن بیوقاربرف
آتش بجان من زدواندا خت برسرم — آنماه شعله خوی تغافل شعاربرف

شایق اگربدست توهم سیم وزر رسد
باشدبدیده ات بت سیمین عذاربرف

(شتائیه)

زمستان شدزمستان شدزمستان — زمستان مرگ آسان غریبان
یتیم وبیوه وبیدست وپارا — درین ایام بایدکردپرسان
که باشدچشم امیدمساکین — بدست لطف وامدادکریمان
شکمهاجمله خالی همچودستم — همه دلهاچوفکرمن پریشان

سراپامنجمدچون قلب ممسك — به تنگ ازجوع چون چشم لئیمان
بچشم عبرت ولطف ونوازش — ببین سوی غریب خانه ویران
بجای گوشت خورده لخت دلرا — برنجش دانه های اشك غلطان
عرق ریزی همیشه روغن او — بدل سوزنده ء ازمرغ بریان
نخورده شیرغیرازعهدطفلی — ندیده کیك وکلچه جزیدکان
ذغال اوبودبخت سیاهش — بجای چوب میسوزددل وجان
بودشطرنج اوصدرنج دایم — بگوشش رادیوفریادطفلان
بدستش لقمهء نان تابیاید — برفتن آبرویش کرده طوفان
بسان آسیا دایم بگردش — چواگندم سینه اش چاك ازغم نان
گریبانی نداردتابگیرند — به سلی میزنندش قرضداران
دراشکش نمی افتاددرخاك — اگرمیداشت آن بیچاره دامان
برای روزه داران همیشه — هلال عیدمیباشدلب نان
(فَلاتَنْهَر)بسائل گفته ایزد — مپیچ آخرسرت ازحکم قرآن
به همنوعان چوهمدردی نداری — نمیگویم ترامن نیزانسان
رودآن طفل پای لچ بمکتب — بکن رحمی بحالش ای مسلمان
چوبینی مستمندوبینوائی — بدست آوردلش ازروی ایمان
اگربرحال مردم رحم آری — کنی باسینه ریشان لطف واحسان
ترازحمت نخواهدداد گردون — تراغمگین نخواهدساخت دوران
نباشی شایق اشیای فانی
که خواهی درقیامت شدپیشمان

(شتائیه)

رسیدموسم سرماکه آفت جان است — شتامگوکه بلای وجودانسان است
بغیرسوختن وآه وناله کاری نیست — مگرقیامت موعود درزمستان است
بخانه که نداردوجودآتش ونان — چه حاجت ملك الموت مردن آسانست
بمحض بردن نامش ببین که درگلشن — درخت لرزه براندام وگل پریشان است
که گفته است به گلزارحرف زشت خزان — که بار بلبل شیدا به لانه پنهان است
چه خاك برسربلبل شدوگلش بکجاست — که بازسرسروپس پس میان بستان است
قبای اطلس سبزنهال نورسته — هزارحیف بخاك سیاه یکسانست

بباغ بی سببی نیست این بریزبریز | خداخبرکه چه آفت سردرختان است
برودخانه فتاده زبسکه برگ خزان | جگرخراش ترازمجمع مریضان است
چه ظلم رفته ندانم بخاندان چمن | که بازدامن گل چاك تاگریبان است
به صحن باغ نمانده است هیچ غیرخدنگ | مرودگریزمینیکه تیرباران است
خزان گرفته چنان زیرشاهدان درخت | که گل زآمدن خویشتن پشیمان است
توشك مدارکه توشك نشین شودبلبل | بباغ پنبهء برف اینقدرکه ارزان است
بحرف سردمرنجان صبا دل بلبل | که آن اسیرمحبت هم ازعزیزان است
نوشته اندباوراق زردبازبباغ | که فرقت گل وبلبل به برج میزانست
بحال طفلك معصوم بی نوارحمی | خنك کباب شوی آخرآن مسلمانست
مبادبرسرما دست قدرت سرما | که سخت ظالم وبیرحم وخانه ویرانست
فتاده لرزه براندام من ازآن ساعت | که هردقیقه آن عقرب نمایان است
کمان قوس کشیدن بسی بودمشکل | زجدی ودلوچه گویم که خامه لرزانست
مراکه فصل بهارازنیسم لرزه فتد | کجاتحمل برف خنك زمستان است
هراس موسم دی آنقدراثردارد | که طفل اشك درآغوش دیده لرزان است
بیابیاکه کشم رخت خودبخطهء هند | که بعدازین بسرم کنج خانه زندان است
بیابیاگل نوخیزمن توهم درباغ | کنون که شاهدگل یکدوروزمهمان است
بیابیاکه رسیده است جانمن برلب | برای شایق بیماردیدنت جان است
بیابروبه صدآداب واحترام ونیاز | حضورذات همایون که شاه افغان است
شهی که من نتوانم ثنای اوگویم | چگونه مدحت ظل اله آسان است
اگررزروی نوازش مرا اجازه دهند | بهندفصل زمستان بهشت رضوان است
بشرط آن که بود دست لطف شاه سرم | که ذره جلوه گر ازآفتاب تابان است

(شتائیه)

خداوانداچه سازم درزمستان | که ازنامش قلم گردیده لرزان
مریضی راکه سازدخسته سرما | نه دارومیدهدسودی نه درمان
خنك چندان کندشدت به کابل | که دردل سردگرددمهرجانان
دگردرسینه داغ اومجوئید | که گل پژمرده میگردد زمستان
چسان آیدبیادم چهرهء او | چگونه لاله میرویدبه یخدان
برون ازخانه گشتن سخت مشکل | برون ازخودشدن بسیارآسان
به آن پیمانه میباشدبرودت | که یخ بنددقدح در دست مستان
بگواعحازدست کیست آخر | که می افدبکابل کوه پغمان

ذغال ازآسمان باریده گوئی ... زبس درخانه می آیندزاغان
ندارد تاب سرماجابدارد ... اگرمجنون گریزدازبیابان
اگرچه پیش چشم یارسهل است ... چه می پرسی زمستان رازمستان
ازاین برج ای برادرزودبگریز ... که می باشد دروعقرب فراوان
کمان قوس رانتوان کشیدن ... زباران کرده دل راتیرباران
شودبزغاله گان جدی سیراب ... که سی دلوآب میریزدزچشمان
چوماهی درمیان آب باشند ... به برج حوت اطفال دبستان
حدیث لای وگل ازمن چه پرسی ... که درخندق دویدن نیست آسان
نه تنهابرف سنگ آسمانی است ... که یخ می بندداشك من بدامان
جزاوراق پریشان راست پرسی ... من بیدل نه سردارم نه سامان
بغیرازبرق آه شعله خیزم ... بخاری دراطاقم نیست چالان
ذغال من بودبخت سیاهم ... بجای چوب میسوزم دل وجان
نباشدغیرازاینم چاره، دیگر ... که هندوستان روم فصل زمستان

اگرلطف خداشددست گیرم
بمن شایق شوداین زحمت آسان

شنیدم بازمی آیدزمستان ... بعزم چوروتاراج گلستان
خزان بیمروت فوج سرما ... قیامت رابگلشن ساخت برپا
نهالان راهمه بی برگ وبرساخت ... چمن رایکقلم زیروزبرساخت
بترس ولرزیکسرنونهالان ... شده یك صحنه ماتم گلستان
نشسته بررخ گل عالم خاك ... فتاده چادرسبزازسرتاك
نداردشاهدگل رنگ وبوئی ... نه سنبل میدهدیادم زموئی
نه سروآزادداردزندگانی ... نه شمشاداست مسرورازجوانی
نه ازبلبل بگوش آیدنوائی ... نه ازقمری شودبالاصدائی
ایاغ لاله اکنون سرنگون است ... جنون بیدمجنون هم فزون است
گلستان جای عیش عندلیبان ... مقام دیدوادیدرفیقان
شدازجورخزان ماتم سرائی ... نهالان لچ بهرسوچون گدائی
بروی آب برگ نازپرور ... چوبیماریکه می افتدبه بستر
پریشان ترزمن اوضاع سنبل ... فتاده هرطرف برپای بلبل
نه ازبرینه، خوشرنگ بوئی ... نه مانده درفلاکس رنگ وبوئی
نمی یابدکسی کینای رعنا ... نه ازداودی مرجان تماشا
نه سوسن رابودنازونزاکت ... نمانده انتری راکیف نگهت
نمیدانم جربین راچه افتاد ... که چون شبوی خوشبورفت برباد
کدورت از درودیوارگلزار ... چویزم تعزیت گشته نمودار

شده پایان بهرسولشکرزاغ   سیه چون بخت من سرتاسرباغ
خزان ازژاله درگلشن مکرر   کندبمباردمان چون فوج هتلر
زبس بیچاره گان دیدندآسیب   نه شفتالوبه گلشن ماندنی سیب
خزان درصحن گلشن تادرآمد   فغان بلبل بیدل برآمد
که یارب زین بلاگل رانگهدار   دگرازجورگردونش مکن خوار
مراپروای جان خویشتن نیست   غم جان دردل پرشورمن نیست
دلی دارم غم دلدارخودرا   مباد آشفته بینم یارخودرا
بروی یارمن کس گل نگفته   کجاحرف خنك ازکس شنیده
ندارد طاقت جورخزان را   ندارد تاب ظلم آسمان را
نگه کن درپناه خودگل من   قبول درگهت کن غلغل من
خداوندا زدمستان رانیاری   بلای جان مستان رانیاری
زمستان روح راپژمرده سازد   زمستان جسم راافسرده سازد
من ازنام زمستان درهراسم   خنك آشفته میسازدحواسم
به پیش مردنادارپریشان   مبرنامش که آتش درزمستان
زمستان زحمت بسیاردارد   ذغال وصندلی درکار دارد
دگرزلف سیه گفتن وبال است   که روزگرمی بزم ذغال است
همین دیوسیاه آتشین خوی   بمن خوشتربودازیارمهروی
ازاین زنگی بسی ترسدزمستان   وگرنه قتل خواهدکرداتسان
توداری ای توانگرمال ودولت   زمستان هم نخواهی دیدزحمت
فقیروعاجزوبیدست وپارا   ازاین آفت مکن واقف خدارا
که پیش ازدیدنش میمیردازغم   زمستان برمساکین است ماتم
زمستان آفت جان غریب است   زمستان مرگ آسان غریب است
برودرکلبهء ویران درویش   سرخودرابه همدردی بکن پیش
که معلومت شودرنج زمستان   بیائی ازدل مسکین حیران
ترادرخانه میباشدبخاری   کجاپهلوی مسکینان بخاری
اگرچه برف اسباب آمید است   به چشم مفلسان دیوسفیداست
چوبیندبرف مسکین جگرخون   بچشمش سنگ میباردزگرون
مپرس ازپیکرغمدیدهء من   که یخ می بندد آب دیدهء من
دوپای من که درماهای میزان   توگوئی آمده بیرون زیخدان
بسرمابایدآنراقطع سازم   وگرنه ازکرختی میگذارم
خنك درخانهء ماچون درآید   زدست وپافغان من برآید
خدایاازچکك مارانگهدار   چکیده ازدیده ماخون بسیار
نداردسقف اگرچه خانهء ما   فلك بام است درکاشانهء ما

حدیث لای وگل سهواً رقم شد   درینجا لوش پرنوك قلم شد
شوددرکوچـه، مابازچـون گل   برآیدطفل اشك ازخانه مشکل
نـدارم اشـتهای بتـه شغـلم   ولی باشدمرازین پای شـل غـم
پلـوراچـون سرکرسـی گـذارید   بیادم آیت الکـرسی بخـوانید
که نتـوانم زمسـتان پـایـداری   اگرصدپوستـین برمـن بیاری
زمسـتان کـی بفکرآش بـاشم   خنك ها نیـزخـواهـدداد‌آشم
مرادردل کجاشـوق حلیم است   که درسرماعذاب من الیم است
نـدارم خـوش دگرسـبزی چلورا   بنه یـکدم به پـیش مـن الورا
وجـودنـاتـوان مـن کـه جـوزا   بـیادصـندلی مـیرفت ازجـا
چگـونه گـرم خواهـدگشت آسان   مگـردوخ به بینم درزمسـتان
غلط گفتم که پـای من کرخت است   بدوزخ رفـتن من نیزسخت است
نداردا‌سـپ منهم تاب وطـاقـت   کشـاندتـامراجـائی بزحـمت
اگـراورانبـودی پـای بنـدی   به صحرای عدم میرفت چندی
برفتـارش تـوانـائـی نمـانـده   بمردن قیـمتی کارش رسـانده
مـرازردوضـعیف آغـاه کـرده   ولـی اسـپم خـیال کـاه کرده
بخودچون بیده می پیچم ازین غم   که روزی توشجان سازدمراهم
بدستم سـبحه راچـون دیدامـروز   بیادجـوکشـید آه جـگرسـوز
غـم کـاهـش مراساخت جـوجـو   نه اورادونــه ماراجـرأت دو
ندارم طـاقت رفـتن بـه لاهـور   که ازسرمای کابل میشدم دور

من واشك وفغان وآه جانسوز
زشام صندلی تاصبح نوروز

(شکایت ازیار تغافل شعاربطورمسدس)

بقربـان سـرت گردم بت شـیرین ادایـمـن   تغافل مشرب ناقدردان بـیوفـای من
زرسـم دوسـتی بیگـانه وناآشـنای مـن   جفاجوی وستمگرخصم جان مبتلای من

شدم برباد درعشقت نگشتی واقف ازحالم
نپرسیدی زروی مهربانی هیچ احوالم

نکردی جستجوازهیچکس کاین عاشق شیدا   که کرده برسرزلف سیاهم جان ودل سودا

هدف گشته است تیرصدبلارا زین قدوبالا بنام عشق من پیش همه عالم شده رسوا
زگلزاریکه روئیده است این خارشرپیکر
بفامیل که منسوبست این ناچیزبدمنظر

نه خودراساختی واقف زراه ورسم وآئینم نه ازکس جستجوکردی طریق مسلك ودینم
نه پرسیدی زداغ وحسرت وغمهای دیرینم نه فهمیدی بلندی های اشعارومضامینم
نه فرق شعرمن ازناله های دیگران کردی
نه ازابرازاخلاص ووفایم امتنان کردی
نه دیدی غیرت ودیدی وجودناتوان من نکردی دقت وکردی تغافل ازبیان من
ندیدی یك لباس فیشنی راهم بجان من ندانستی که بالاتربودزین حرف شان من
نفهمیدی که احساسات یك شاعرچه میباشد
بچشم اهل معنی صورت ظاهرچه میباشد
اگرچه میتوانم یکدریشی قرض ووام اکنون روم حمام نمره ماه من باکیسه وصابون
برایم پاك وصاف ازکلبهء ویران خودبیرون کلاه سوروبرسرعینکی بردیدهء پرخون
ولی این ظاهرآرائی بچشم من گنه دارد
زرقلب ازغلط گوئی رخ خودراسیه دارد
بزعم مردمان شخصی اگردیوانه میباشد بصورت ساده درمعنی بسی فرزانه میباشد
زآئین خودآرائی چومن بیگانه میباشد شنیدستی که جای گنج درویرانه میباشد
مبین درکلبه ویرانهء بیظرف وسامانم
ببین کزگوهرقیمت بهاپرگشته دیوانم
چراازمن نگیری امحتان ننگ وغیرت را چراازمن نپرسی رسم وآئین محبت را
چرا ازمن نجوئی شیوهء اهل مروت را چرا ازمن نخواهی معنی مضمون وحدت را
زبون وناسپاس واحقر وناکس نمیباشم
توئی بادارمن دیگرغلام کس نمیباشم
نفهمیدی که من جوادیاامساك پروردم خبرازراه مردی دارم ویاسخت نامردم
زآئین محبت بیخبریاصاحب دردم چه حس کردی وجود ناتوان وچهره زردم
نمیگوئی کدامین دردمیباشدبجان من
نمی پرسی چه غم فرسوده مشت استخوان من
ندارم آسیاوباغ اماغیرتی دارم ندارم شهرتوقصری ولیکن همتی دارم
نمیباشدصفارویم صفای نیتی دارم برای این وطن پیوسته شوق خدمتی دارم
چه شدگرازجفای چرخ ناداروپریشانم
پراست ازگوهرقیمت بهای اشك دامانم
به بزمت گرخموشی میکنم ای شوخ جادارد که خاموشی بذات خویشتن هم نکته هادارد

ببین طبل ازتهی مغزی چسان شوروصدادارد خموش افتاده کوه ودرمیان الماسهادارد
چه سودازگفتن حرفی که حاصل هیچ می آید
بگوش سامعان بیهوده وپرپیچ می آید
غرض زین گفتگو تعریف خودکردن نمی باشد چومن نالایق هرگزبمردوزن نمی باشد
صفات نیك درجانم سرسوزن نمی باشد به قرآن نامهء اعمالم ازدیدن نمی باشد
مرادشایقت آدم شناسی بودماه من
اگرجرأت نمودم عفوکن جرم وگناه من

(شب وصال)

دیشب مگرفلك به بلای دچاربود یاسینه اش بعشق کسی داغداربود
یاخواب برده بودش ویانرم شد دلش یابامن ازطریق وفاغمگساربود
یامست گشته بودزجام ستمگری یابیخبرزحال من دلفگاربود
کزطالع بلندوزاقبال کامگار آن دلنوازهمره من وعده داربود
درخانه کس نبودبغیرازدوطفل اشك آنهم بآب پاشی ومصروف کاربود
کردم صفااطاق دروبام خویش را هرچندکی بوعده اواعتباربود
چیدم به میزنقل ومی ومیوه وکباب گوشم به تك تك دروچشم انتظاربود
حال عجیب وکیف دگربود درسرم فکرم مشوش ودل من بیقراربود
ناگه صدای حلقه دردلنوازشد روحم دوید دیدکه آن گلعذاربود
یعنی بت پریوش مهتاب رویمن آن کوبدیدنش دلم امیدواربود
دربرلباس خوبی وبرسرکلاه ناز تیرنگاه او بخدادلکشاربود
کردم سلام ودادبمن دست اتحاد بوسدمش که حاصل شبهای تاربود
شدواردطاق بآئین دلبری برق محبت ازدروبام آشکاربود
برتخت نازتکیه زدوسگرتی کشید دودازدلم برآمدوفصل بهاربود
اوآسمان نازوسرپانیازمن گوهرنثاردیدهء شب زنده داربود
احوال من درآن دقیقهء خوش بود دیدنی ازعالم بهشت برین یادگاربود
چیدم گل مرادازآن نخل آرزو برلب تبسم وبه نگاهش خماربود
ناگاه جتکه دادمراشرشرنسیم چشمی کشودم وبه برم داغ یاربود
شایق مگربخواب به بینم شب وصال
اینهم نصیب دیدهء شب زنده داربود

(ترجیع بندواسوخت)

ای شوخ پریوش گل اندام ای یارستم شعارخودکام
ای نخل بهارزندگانی ای حاصل عمرجاودانی
ای روی توکعبه نیازم ابرویتوقبلهء نمازم
ای غنچهء گلشن محبت ای سبزهء بوستان الفت
ای مونس وغمگسارشایق دلدارستم شعارشایق
ای داغ توحاصل وفایم تاحشرغم توآشنایم
روزیکه شدم اسیردامت شدوردزبان بنده نامت
دادم دل ودین خودبدستت ازدست شدم زچشم مستت
ازخنجرنازگشته بسمل یك لحظه نبودم ازتوغافل
چون نورزپیش دیده رفتی ازخانه دل رمیده رفتی
تصویرتو پیش روگذارم خونابه دل زدیده بارم
من ازتوجدانمیتوان بود
مردودوفانمیتوان بود

درعشق توصدالم کشیدم خون خورده بهرطرف دویدم
من بی سروپاتومست ومغرور من ازتوجداتوازوفادور
نی زرکه فرستم ازبرایت نی سرکه نهم بخاك پایت
شبهابغم تونالـه کردم صدتیرد عاحوالـه کردم
تارفت نیازدربرناز تاعشق بحسن گشت دمساز
آمدبه برم قدبلندت شدناله زارمن پسندت
سرشارمی وصال بودم آسوده زهرخیال بودم
دیگربچمن سحربخانه غافل زحوادث زمانه
ناگاه فلك مصیبت آورد بالای دلم قیامت آورد
یکباره سرجفا گرفتی ازخانهء دیده پاگرفتی
رفتی ومرابخون نشاندی دربادیهء جنون نشاندی
من ازتوجدانمیتوان بود
مردودوفانمیتوان بود

ای روی توماه عالم افروز — دروصل توگشته ام بدآموز
اکنون زفراق درگرفتم — آتش زغمت به سرگرفتم
بگذاشتیم به آتش غم — همدوش هزارگونه ماتم
ازیادتورفت الفت من — اخلاص من وصداقت من
بد راه شدی زحرف مردم — پیش تووفای من شده گم
دامن زکفم کشیدی آخر — ازهمچومنی رمیدی آخر
کردی زفراق خودکبابم — کشتی بجفای بیحسابم
انصاف بده گناه من چیست — آورده بقتل من تراکیست
کافرنشدم که داده ام دل — دردست توای بجورمایل
این گوهریی بهاگران است — این خانه غبارش آسمان است
دل محرم بزم کبریائیست — آئینهء جلوهء خدائیست
زنهاربه پیش خودنگذار — این گوهریی بهای شهوار

من ازتوجدانمیتوان بود
مردودوفانمیتوان بود

ای سروقدقیامت آرا — مجنون محبت تولیلی
خواهم بکس آشنانباشی — ازدیدهء من جدانباشی
ازصبت ناکسان به پرهیز — ازبدعملان هرزه بگریز
امروزکسی وفاندارد — جزمطلب ومدعاندارد
ناجنس کجاوآشنائی — ازسنگ مخواه مومیائی
باغیرمرویکوه وصحرا — خورشیدمنی بگردتنها
پیوسته عزیزوباشرف باش — چون گوهرپاك درصدف باش
آلوده مکن تودامن خویش — پرخارمسازگلشن خویش
هرجای نه خوردوخواب خوب است — ازنام بداجتناب خوب است
ای غنچه باغ دلربائی — یادتوبخیرهرکجائی
هرچندزماکناره کردی — سرنامه عیش پاره کردی

من ازتوجدانمیتوان بود
مردودوفانمیتوان بود

فرخنده دمی که ازسرناز — درکلبه من قدم نهی باز
بازازسرلطف ای مسیحا — برمردهء شایقت نهی پا
دستی بسرم نهی بالفت — ازدیدهء بریزی اشك حسرت
من دیده بچهره ات بدوزم — ازآتش هجرتوبسوزم
آن لحظه نگاه آخرینم — باشدبرخ تونازنینم
برروی خوش تودیده دیده — جانی دهداین ستم کشیده

این نیم نفس که مانده موجود — قربان تومیکنم بیازود
تاروزجزاخجل نباشم — درپیش تومنفعل نباشم
باشی تواگرمنزل من — اینست زعمرحاصل من
مردم تومرابخاك بگذار — تاخاك شود بدیده گلزار
درقبررفتم بیادرویت — آسوده شوم زجسجویت
بوی خوشت ازمزارم آید — تاروزجزابکارم آید

من ازتوجدانمیتوان بود
مردودوفانمیتوان بود

تهینت عیدسعیدوتبریك قصرجدیدبحضورمبارك اعلیحضرت معظم همایونی

سحرازدردرآمددلبرشیرین ادای من — نهال نورس وشوخ تغافل آشنای من
بت سیمین بروشیرین لب ورنگین قبای من — پس ازعمری تنزل کرده وآمدبجای من

مبارك بادعیدت گفت بانازیکه میدانی
ادای بنده گی کردم باندازیکه میدانی

دمی بنشست وچائی خورده وبرخاست ازجایش — که باداجان ودل یکجافدای سروبالایش
اگرچه دیده شدلبریزحسرت ازتماشایش — نمودم جستجوی مقصدوعزم تمنایش

که آهنگ کجاداری بقربان سرت گردم
بفرمامنهم آخرتابه آنجاچاکرت گردم

بگفتاراست پرسی بمن تا ارگ شاهی رو — به آئین وفاکیشان حضورپادشاهی رو
بدربارمعلای شهء عرفان پناهی رو — پی تبریك تعمیرجدیدقصرشاهی رو

که روزافتتاح این بنادرعیدمیباشد
دوبالازینت این عیدباتمجیدمیباشد

چه دردسردهم همراه شدبا او دل وجانم — تحیرمنظری دیدم که رنگین ساخت مژگانم
هم آغوش گلستان حرم شدچشم حیرانم — که دروصفش بوداین بیت رنگین زیب دیوانم

تعالی الله قصرپادشاهی این چنین باید
برای فرش ایوانش همه لوح جبین باید

چوشکل خوبرویان دلرباسامان زیبایش — برنگ دلبران فرخنده ومحبوب هرجایش

بسان روضهء رضوان قشنگی درسراپایش		دل خودروغمائی بایدم داد ازتمایش
نمیدانم چه منزل بودآنجائیکه من دیدم
بفردوس برین میماندماوائیکه من دیدم
چه سامان فرحت اندوروننفیس ودلکش وزیبا		چه اشیان درویکسرفرح بخش ونشاط افزا
نزاکت ازدرودیوارایـن منزل بودپیدا		درآن آسوده ومسروربنشیندشهء والا
الهی راحت وآسوده بافامیل خودباشد
همیشه رشتهء جمعیت اکلیل خودباشد
زبس درعالم شیرینی بسیارافتادم		بیادآمدرفیق مکتب عشاق فرهادم
چوطفلان دادشیرنی خوردن بسیار رادادم		بهشت عالم طفلی هم آنجاآمدازیادم
باین کوتی شده موجودسامانیکه میزیبد
بتابدازدرودیوارآن شانیکه میزیبد
توهم ای عیدجادارداگربسیارترنازی		زروی افتخاراکنون بصدعیددگرنازی
دوبالااعتبارت شدبخودزین رهگذرنازی		زجوش خرمی یکسال بایدسربسرنازی
که گذشته افتتاح منزل عالی به ایامت
بروی صفحهء تاریخ ماندتاابدنامت
صباتبریک شایق رابدربارمعلابر		ازاواین خیرمقدم درحضورشاه والابر
لوای دولت واقبال اوراتاثریابر		دعای مستمندان رابسوی چرخ بالابر
بنای عمرواقبالش نه بیندروی ویرانی
بودایمن غبارآستانش ازپریشانی
همیشه درحریم خرمی بادوستان بادا		همیشه درفضای شان وشوکت آسمان بادا
همیشه درجهان زندگانی کامران بادا		همیشه خسرومحبوبماافغانیان بادا
نویسم قصرعشرت گرتاریخش رواباشد
اگرجارابه آن افزوده بنویسم بجاباشد

(فرسنامه)

اسپکی دارم که اوپای من است		مایهء تشویش وسودای من است
کرده هست وبودمارانوش جان		بازهم باشدضعیف وناتوان
گرکشدچندی دگربارمرا		میخورددیوان اشعارمرا
رفته رفته دعوی شعروغزل		میکندایـن بادپای بی بدل
ازسواری بسکه دل آزرده است		گرسوارش پشه باشدمرده است

بیجراحت نیست هرگزپشت او   بهرخاریدن لب است انگشت او
گردنی کوتاه داردچون مگس   نیکه نسل خرس باشد این فرس
چارسم اوهمیشه سوده است   درطویله عمرهاآسوده است
هردودستش سالهاپرمیزند   هردرگوشش طعنه برخرمیزند
چشمهای پرپخل داردمدام   میدهدماراخجالت والسلام
میخوردپیوسته کاه از راه کون   چپه کاراست این سمندغمدرون
کون خودراسوی اوخورمیکند   دایم ازسرگین خودپرمیکند
چون باین بادصباگردم سوار   غیرقمچین پازدن داردبکار
کی رودبی پازدن در راه او   تاکه ازاندل شده است آگاه او
تازیانه گرزنم لج میکند   کون خودراهرطرف کج میکند
نازمعشوقانه دارد برسم   چارپاشدآخ آخردلبرم
منکه عمری شایق گل بوده ام   گریه کن برصورت موجوده ام
باهزارآهستگی تک میزند   چون کنم مهمیزقرتك میزند
بسکه افزون میخورداز اشتها   میزنددرعین رفتن جرت ها
هردوپایش سالهارنگین بود   پای رنگین زین فرس شیرین بود
بهر زاغانیکه میباشد سرش   گشت چوکی چارچوب پیکرش
کس ندیده اینچنین اسپ زبون   میرودشب درمیان تاچهلستون
چون شودسرگرم دررفتارخویش   میشود ازبرق هم یك موج پیش
یك جلوگرهی نمائی تیزتر   ازعدم می آورد یکدم خبر
چون شودباآشنایانم دچار   میشودایستاده چون لوح مزار
بنده بایاران چوصحبت میکند   درمیان خواب فراغت میکند
مادیان چون دیدشاهین میکشد   نعره هاازراه پائین میکشد
درزمستان پوستین پوشدمدام   گل برویت میشودخرس تمام
نوجوان است وزرنگ وتیزهوش   پشه راچون بادبرداردبدوش
بی عدیل افتاده اندرخیزوجست   تامژه برهم زنی رفته زدست
گرعنان ازتارجولایش بود   شعله آساسرکشیهایش بود
بسته باشدگربزنجیرخیال   یك نفس آرام اوفکرمحال
جابجادایم چوشعرمن روان   همچو اشك فیل جمله استخوان
ازدم اودم زدن باشدخطا   تارچندازریش احمق درقفا
خارش دم دمبدم کرداراو   چرخ محورچرخك بسیاراو
گربیفتدکیست بالایش کند   یازروی خاك پیدایش کند
عمراورایکصدوهفتاددان   نکه من پیربودواوجوان
خاطراتش هم بسی رنگین بود   حرف اوچون شعرمن شیرین بود

مرگان رایك بیكداردبیاد　　گشته درتاریخ فامیل استاد
گویدم وقت بابای شما　　دیده ام درخواب جورابارها
نی مراپروای جوبودونه کاه　　رشقه درچشمم زبون ترازگیاه
جزهواچیزی مراخوراك نه　　احتیاج جل وجودپاك نی
چون سوارمن شدی مردجوان　　آسمان میدیدخودراهرزمان
رستم داستان هراسان برسرم　　مثل کوه باشکوهی پیکرم
باچنین اسپ فلاکت ای خدا　　تابکی درمحنت ورنج وبلا
عمرمن بگذشت درپشت فرس　　مرده رادرنیزه بازی دیده کس
خانهء زین است دایم جایمن　　درهواچون دخترزپای من
رزوشب دارم بهرسوترك وناز　　تابیابم آنرفیق دلنواز
آنکه نام دلفریبش راحت است　　عالمی دنبال اودر زحمت است
جای راحت نیست این دنیای دون　　این خیال است ومحال است وجنون
ازسرلطف ونوازش ای خدا　　کن وجودم رابصحت آشنا
تابه پای خود روم درکوی یار　　وضع گستاخی بودرفتن سوار
من بسربایدروم درکوی او　　ازصباگیرم سراغ بوی او
بلکه آنجا بیسروپامیروم　　بیسروپامن درآنجامیروم
من چه میگفتم کجارفتم کنون　　شدعنان حرف ازدستم برون
ازسراسپ سخن افتاده ام　　ازطویله پابرون بنهاده ام
نام جانان بردم ورفتم زخویش　　خاطرم چون کاکل اوشد پریش
هرکجاحرف قدش بالاشود　　پاسخن زان نرگس شهلاشود
یکقلم ازخویش بیرون میروم　　دیدن فرهادومجنون میروم
بازحرف توسن گردون خرام　　پیش یاران عرضه میدارم تمام
شاطری هم داشتم چست وچتك　　میگرفتی برق گردون رابه تك
بادواپس ماندهء رفتاراو　　برق پی گم کردهء آثار او
برکمربسته دوصدگزکیشباف　　مهره ها ازگردن اوتابناف
یکطرف کدوی نصوارقشنگ　　یکطرف طبراق پرازچرس وبنگ
سبحه ازشاخ قچ باغ جنان　　چوری ازموی دم شیرزیان
یك تبرزین مانده ازرستم باو　　پیش اوسرخانهء ازبابه قو
برسرش چلتارپشم اشتری　　برهمه انگشتهاانگشتری
مهره ها دربنددست اوقطار　　آن یکی ازاژدهادیگرزمار
مهره هادارای صدگونه صفات　　برمریضان آب شان ماالحیات
پیشقبزی درکمرزسفندیار　　قبضهء زیبای آن دندان مار
ساخته برپای خودازچرم فیل　　چپلی زردوزاوهم زین قبیل

پشت گردن مانده سیخ پنجدار — پنجه، دروقت حاجت پشت خار
یك تیاق ازچوب ارغی درکفش — تابه بندپای افتاده شفش
توله، راچکه کرده درکمر — توله شاطرمینوازدخوبتر
درکمربندش کدوی پرزناس — ناس نصواراست ای معنی شناس
این کدوراخوبتر تصویر کن — یاخم پرنشه اش تحریرکن
حرف نصوارش مراهم نشه ساخت — لفظ ومعنی دردماغ من گداخت
سم قاتل گوی این نصوار را — این بلای گنده، مردار را
زهرخوردن ایمسلمان نارواست — بردهان خویش...کردن خطاست
چتنی خرس است این نصوارنیست — پیش آن سل ساختن دشوارنیست
وای این نصوارزشت زهرناك — من شنیدم مار راسازده ىلاك
پس چراازمارهم بیحس تری — ایکه داری دعوی آدم گری
دشمنی تاچندبادندان خود — ازچه گشتی وای خصم جان خود
حیف این کام وزبان خوشنما — حیف این صندوق اسرارخدا
ازچه مسواك است سنت گوش کن — ستره دندانت نگه کن هوش کن
ساختی دندان خودراسنگ پا — سنگ پای بس کثیف وبدنما
تف باین شوقیکه باشددشمنت — دشمن جیب وبلای دامنت
زیرفرش کنج خانه تف کنی — وای برچشمیکه سویش اف کنی
ای که داری همسرشیرین ادا — زین تعفن ازتومیگردد جدا
گرنه، واقف توازبوی دهان — بوی کن آخردهان دیگران
آنکه مانندتوداردایـن خیال — عبرتی ازوی بگیرای خوش خصال
ای که پول خویش راتف میکنی — چندازدانشوری پف میکنی
زین نصیحت بردهن مشتم مزن — حرف بدزنهاربرپشتم مزن
پول این نصوارچندین ساله را — قیمت این فضله گهساله را
گرکنی یك جاغنی خواهی شدن — آفرین ها بشنوی ازمردو زن
تف مکن این پول وصرف کارکن — صرف آبروی یك نادارکن
جمع کن یك ساله اش یکدل بخر — کس نمی بیندزدلجوئی ضرر
میروم من بازسوی کارخود — جانب اسپ صبارفتارخود
نی مراکاری بچرس است ونه بنگ — من برای صلح می پویم نه جنگ
شایق آن اسپکی فرسوده ام — من نه واعظ نی معلم بوده ام

گرزحرف اسپ من بدمیبري
بگذام زین داستان هم سرسري

فرسنامه

ای فرس بادپای خوش رفتار — ای مرا ازتو راحت بسیار
هرطرف میروم رفیق توئی — کوه وصحرابکوچه وبازار
چه شدآن خیزوجست وشائینت — چه شدآن طمطراقی رفتار
ازچه رفتارخویش گم کردی — چه شنیدی زچرخ کج رفتار
لاغروناتوان چراشده، — نیستی همچومن اگربیمار
نیست پرواهزارقمچینت — به خدابازرفته، ازکار
آنقدربازگشته، بدموی — که زشکل تومیخوردخرخار
پیره زال فلك چه گفت ترا — که تنت دوك گشت وگردن تار
کله ات گشته آنقدربیمغز — که گران است برسرت افسار
نیکه چون من دل ترا ازکف — برده باشدکدام گل رخسار
عشقبازی مکن برای خدا — بشنواین پندبنده رازنهار
عشق میسوزداستخوان ترا — وقناربناعذاب النار
گرمریضی بمن بگوحالت — که بیارم برای توبیطار
گرنداری توکاه وجوخیراست — درگدام است کاه وجوبسیار
میکنم بازعرض حال ترا — بوزیرمعظم دربار
آنکه بلبل بیاد گلهایش — ناله داردهمیشه درگلزار
نازم آنخانه راکه نکهت گل — میزندموج ازدرودیوار
یکجهان مرغکان رنگین پر — یکچمن بلبلان خوش گفتار
وصف آن آستان چه گویم من — که بود درشك خانه، عطار
عرض خودرابه برگ گل بنویس — که صبامیبردبآن گلزار
باشدت گرسرجهان دگر — رازخود رابمن بکن اظهار
بسکه ازدهردیدنی دیدی — چون من از زندگی شدی بیزار
جان خود دروفافداکردی — ای وفاطینت ستوده شعار
آه وافسوس من نفهمیدم — که مراترك میدهی یکبار
ورنه جادردلت نمیدادم — نیست دل جای مردم سیار
آه دل گفتم وزخودرفتم — دل کجا؟دل بکوچه، دلدار
دل بمن نیزبیوفائی کرد — رفت وشدمحوعالم دیدار
دل نه تنهاوفاشعارنبود — درجهان است بیوفابسیار
کی وفاخلق گشت دردنیا — بلکه دنیاوفانداردکار

بیوفاعمروبیوفافرصت　　بیوفایاربیوفااغیار
کوجوانی کجاست عهدشباب　　کوصباوت که بوسمش رخسار
چه شدایام راحت طفلی　　چه شدآن عالم بهشت آثار
چه شدآن مادرعزیزهء من　　چه شد آن خواهرستوده شعار
پدرمن چه شدکجا رفته　　که مرابودحامی وغمخوار
دوستان عزیزمن چه شدند　　هریکی دلنوازوخوش رفتار
همه رفتندوداغ شد دل من　　آخ داغم فزون بودزشمار
تاکشیدم نفس زمستان شد　　تازدم چشم رفت فصل بهار
لاله وارغوان فتادبخاك　　خم شدازبرف شاخه اشجار
هرچه دیدیم بیوفائی کرد　　هفته وماه وسال ولیل ونهار
درحقیقت همه فناشدنیست　　از زمین تافلك یمین ویسار
من زفانی وفاچه میجویم　　دل بفانی نمیدهدهشیار
غیرحق جملگی فناگردد　　محوحق باش وازهمه بیزار
بندگی کن که بنده ایم همه　　بنده راغیربندگی چه بکار
ازعبادت فزون شودقدرت　　ازریاضت شوی توبرخوردار

همه محکوم حکم تقدیریم
شایق بیدلم من بیمار

(راجع به غمخواری اسپم حضور والاحضرت سرداراحمدشاه خان وزیردربارشاهی)

ای دل خموش بنشین بربنددل زگفتار　　درمحفل بزرگان پاس آدب نگهدار
هرچندباتوداردآن آفتاب لطفی　　بشناس قدرخودرا ای ذرهء نگونسار
موقع شناس خوبست ایخامهء حیاکیش　　خودرامسازخیله کس خوش نداردشعار
گیرم زمهربانی گستاخی توبخشد　　آن صاحب مروت یعنی وزیردربار
دو راست ازنزاکت کاندرحضورعالی　　باشی توبی تحمل جرات نوای اظهار
گراسپ ناتوان است یامشت استخوان است　　بگذارتاکه گردد اندرطویله مردار
باشوسواربروی بالای بام کن هی　　کزغم خلاص گردیدهردویتان به یکبار
نی نی حلال سازش قاقی بکن زمستان　　لاندی پلاوداردلذت بچله بسیار
ای بابه جان چه لازم نی این کن ونه آن کن　　پاك وصفا نمایش دستی ببربیازار
گرازطریق حکمت درناف اوکنی پف　　فی الحال صفدرجت اوراشودخریدار

دانم که سهـل باشدپیش توانیکه گفتم
بسیارکرده، پف قابل شدی درین کار
ده کاغذدوئی راگرباتودادخوشباش
یك یك قرآن بکن خرج چل روزه اش تویشمار
گرمفت گیردش هم حاجت بسربسرنیست
ممنون شوویده سرتیماروتنگ وافسار
این بودعرض بنده باغی دگرتودانی
دیوانه نیزباشددرکارخویش هشیار
فکربهاربگذارشایق هنوزدوراست
شایدخودت کني هم اي بیدماغ نسوار

(گریه وخنده)

شب است وبارش وابروفضای تیره وتار
تهیب رعدوفغان های مدهش بسیار
قمربه عقرب ودرشورش است بادشدید
فتاده لرزه دهشت به پیکراشجار
خزیده بلبل شیداباشیانه، خویش
بزیربال سرش مانده چون من ازگفتار
چراغهاهمه خاموش ودرهواغلغل
زبادوبارش ورعدست محشری درکار
شبی زباطن فاسق کدورت آورتر
شبی چوخانه، ماتم درونوابسیار
شبی سیاه ترازبخت عاشق مهجور
شبی مهیب ترازمارکفچه، خونخوار
شبی زروزقیامت نمونه، کامل
شبیکه مانده درآن برق آسمان ازکار
درین شبیکه شنیدی نشسته مردفقیر
به پیش خانم مسلول طفلکی به کنار
بحال مرگ بودخانمش ولی شوهر
برای دخترك خودنمیکنداظهار
که تاخبرنشودزین دقیقه، منفور
بخواب بردن طفلك پدرکنداصرار
ولی به خواب نمیرفت طفلك ومیگفت
که بابه جان بمن افسانه گوی ونقل بیار
پدربیازی آن طفل بیخبرمصروف
که رفت مادرك نامراداوازکار
بنابخواندن یاسین نمودمردغریب
بآه وناله، جانسوزودیده، خونبار
به گفت طفلك شیرین که بابه جان گلم
مکن توگریه که نقلست پیش من بسیار
بگوبرای من افسانه، خروس وپشك
بکن به پیش من آن نقل خاریشتك ومار
جواب دادپدرگریه، خروس است این
چوخیزبرسراوکردگریه، خونخوار
باین بهانه بخانم گریست مردفقیر
چه خوش بودکه برایدبیك کرشمه دوکار

(چراغ وفا)

شنیدم سوختن افسانهء را   حدیث مرگ بی تابانهء را
سراپاشعلهء دوزخ کلامی   سراسربرق خرمن هاپیامی
چه قصه قصهء داغ دل ریش   حدیث حسرت خون گشتن خویش
کباب این خبرشدپیکرمن   زدآتش جوش ازخاکسترمن
کلامش سنگ درآئینه ام زد   چه گفتم گلهء درسینهء ام زد
برآمددودازسرتابپایم   بشهری برق زدشوررونوایم
زسوزاین حکایت سوخت جانم   شدآب ازآتش حسرت روانم
طبیبی آمدازترکان بکابل   زاخلاق نکوشدمحرم کل
فلاطون جهان حاضرخویش   بدرس هوشمندی ازهمه پیش
دوای دردمندان صحبت او   به بیماران تسلی عادت او
بفن خویش استادیگانه   زترکان مثل اوکم درزمانه
که نام نامیش حکمت ربیع است   بسی ظرف خیالاتش وسیع است
به عقدش خانم نیك اختری بود   چه میگویم که یکتاگوهری بود
رخش گلبرگ بستان لطافت   اداهایش سراپابانزاکت
چه چشمان وچه مژگان وچه ابرو   ندیده کس چنین شوخ پریرو
برعنائی صف خوبان شکسته   لبش یاقوت رادندان شکسته
قدپرعشوه اش چون سروموزون   بدخشان ازلب لعلش جگرخون
اگرشیرینیش فرهادمیدید   زباغ حسن شیرین گل نمی چید
بدام خلق اوشوهرگرفتار   بخوبان خوب باشدحسن رفتار
انیس ومونس وغمخوارشوهر   عزیزخاطرودلدارشوهر
جزآن خانم دگریاری نبودش   بغیرازوی وفاداری نبودش
بهم آمیخته چون شکروشیر   نمیشدازتماشای رخش سیر
جدا ازهم نمیبودندیکدم   بهم پیوسته چون بادام توام
همین ماهیکه وصف اوشنیدی   رخش درپرتوتمثال دیدی
نمودش آنچنان چرخ جفاکار   که نتوان کرد این بیداداظهار
زاظهارش زبان من بسوزد   دل پرخون وجان من بسوزد
قلم راجرات اظهاراونیست   میان شعله رفتن کاراونیست
زگفتن هم ندارم چاره اصلاً   چه دیدازچرخ آن ماه دلارا

اتومیکردروزی جامه‌ء خویش نبودش آگهی ازنامه خویش
نمیدانست تقدیرخدا را نمی فهمیداسرارقضارا
درآنجا بودحاضرتیل پطرول که برکالازدن گردیدمعمول
قضارا ازاتوآتش جهیده به آن تیل بلاجوهررسیده
شده آتش سراسرتیل منحوس چه بنویسم به غیر آه وافسوس
به هرسوشعله افشانی نموده بساط آتش نمرودبوده
نمیدانم چسان شدلیک دانم که میسوزدازاین حرف استخوانم
سراپا گشت نخل شعله خانم زدهشت ساخت دست وپایخودگم
فغان وناله‌ء اوچون شنیدند ذبیح ودیگران پیشش دویدند
که میسوزدچوپروانه درآتش برآردهرنفس فریاددلکش
زده برق بلادرخرمن گل خدایانشنوداین قصه بلبل
برودوش که نازکترزگل بود زدی فواره ازرگ های اودود
فتاده آتشی درسنبلستان شده آتشکده صحن گلستان
سمندرواردرآتش طپیدی فغان ازسینه‌ء سوزان کشیدی
چوشوهردیداحوالش بدینسان بان آتش زدآب ازچشم گریان
کشیدآن شمع رادربرچوفانوس اگرچه ازحیاتش بودمایوس
چه زهربیقراری نوش کردند که آن برق بلاخاموش کردند
ولی تقدیرکارخویشتن کرد قضابدنام اینجاسوختن کرد
سیه شد آن برودوش سنمبو نماندش آن لطافت برگل رو
نه ازبادام چشم اواثرماند نه رنگ وبوبه آن گلبرگ ترماند
نه یاقوت لبش راآب وتابی نه مرواریددندان راحسابی
نمانده نکهتی برسنبل مو نه پیداآن لطافت برگل رو
بزیرابرودودش ماه پنهان زجورچرخ گلخن شدگلستان
شده سروقداونخل ماتم به شهرحسن برپاماتم غم
درآن ساعت که بودش ضعف بردل طپیدی هرطرف چون مرغ بسمل
وفانگذشت تاخاموش باشد که یارب رحمتش همدوش باشد
بزحمت آن لبان غنچه بکشود شنیدم زیرلب آهسته فرمود
کجارفت آن رفیق دلنوازم چه شدآن همدم رازونیازم
چه زیبانکته‌ء موزون وشیرین چه حرف بانزاکت عشق اوبین
ازاین محشرکه میباشدغودار ندیدآسیب آن یاروفادار
به ائین وفاچون امتحان داد هنوزش برزبان این حرف جانداد
غم شوهربدل بودش درآنحال زهی فرخنده یاری نیک تمثال
دلارسم وفازین زن بیاموز محبت پیشه‌ء این فن بیاموز

که ماراکشت حـرف دلپذیرش — هزاران رحمت حق برضمیرش
بروشایق دگرازنـاله بـس کن — قلم ازدست خود یك لحضه پس کن
ندارم دبعـدازاین تـاب شـنیدن
دلم درسینه خون گشت ازطپیدن

(به نسبت قضیه ء ازبام افتادن محمدحسـین خان پسراستادغلام حسین خان خواننده ء مشهورکابل)

نباشـم آخـرازچـه بی سـرانجام — جوانی رافـلـك افگـنده ازبام
فـلك دایم زنیـکی عـاردارد — فـلك زین کـارهابسـیاردارد
الهـی مـاه ومهرش داغ دل باد — زافـعال بـدخـودمنـفعل باد
چـراآخـرسـپهرپـی مروت — بایـن رعناجوان داردخصومت
نبـودایـن آبروی مـرد دانا — کـه افگنده بخاکش چرخ مینا
چـرا آخـرگهـررابرزمـین زد — چرا آخربخاکش اینچـین زد
شـنیده تازبـام افتـادن او — مـه ء نورافـتاده چین بـابرو
اگراینـحرف شدمشهوردرعـام — نمـی آیـدگـرمـه برلـب بام
درین گلشـن زدست چرخ بیباك — فتاده میوه های پخته درخاك
مگراین میـوه ء پرازحـلاوت — فـتاده ازدرخـت بـاغ جنت
مگـوتنـهازبام افتاده است او — گهرپیـوسـته میلغزدبهرسو
به مه سنجیده چرخش درترازو — گرانـی کردوافـتادآن پریرو
همیشه سرومیـباشـدلب جو — لب بام ازچه بوداین سرودلجو
جـهان بایدبماندشـام جاویـد — زبام آسمان افـتاده خـورشید
شنیدم است دایم ای عزیزان — نزول رحمت ازبالا بـه پایـان
بنازم نام اوررانورعین اسـت — محمداول وآخرحسـین است
نه مارااین خـبردیوانه کرده — که غمگین ازخودوبیگانه کرده
بوداسـتادراباخلـق پیوند — بـدام الفـت اوعـالـمی بـند
به فن خودبوداسـتاد دوران — نمیگـویم دروغ ونیست بهتـان
براگ وراگنی الفت شعاراست — بتان پتـه میلش بیشماراسـت
اگرتربت بخـواندعاشـقانه — بردبیـگفتـگودل ازتـرانـه
به نغمه دل ربایدهرصدایش — هـزاران زنـگه باشددرنوایش
چـومیگیردبکـف آرمـونیـارا — صدایش میبردازخویش مـارا

مقام آشنائی خوب داند | بطرزدوستی مرغوب داند
کنون ای خامهء اخلاص بنیاد | ببرشکرانگی ازمن به استاد
خداراشکرگوکاین سروطناز | ندیدآسیب ازچرخ فسونساز
فلك گردشمنی هم کردبا او | ولی ضایع نشدازوی سرمو
خدادارد زآفتهانگاهش | شهء مردان بودپشت وپناهش

زشایق این صحیفه یادگاراست
که بیچاره مریض وداغداراست

(طوطی فقید)

یکی ازهمنوایان وفاکیش | محبت مشربی شیدای دلریش
که نامش طوطی شکرفشان بود | بسی خوش هیکل وشیرین زبان بود
زمنقارش سخن تارفته درباغ | دل لاله ازاین حسرت شده داغ
خجالت ازپرسبزش چمنها | بدیدارش زمردرفته ازجا
وجودش برگ سبزگلشن حسن | بقات هرپراومسکن حسن
زبان دان وسخنورخوش صدائی | چونی سرتابه پاآتش نوائی
کلام دلکشش بسیارشیرین | سخنهایش همه مضمون رنگین
اگرشیرینیش فرهادمیدید | زباغ وصل شیرین گل نمی چید
گهی اوطوطی شیرین زبانی | گهی چون عندلیبش داستانی
گهی درگریه چون طفلان پی شیر | گهی نالش کنان چون مردك پیر
دمی طوطی گهی میناشدی او | دمی چون بلبل شیداشدی او
دمی مسکین گدای بینوائی | دمی ایستاده بردرآشنائی
چنان تقلیدمیکرداوسگان را | که میماند ندپیشش استخوانرا
نه تنهازاغ پیشش منفعل بود | که قمری هم زوضع اوخجل بود
همین مرغیکه نام اوشنیدی | رخش درپردهء تمثال دیدی
قضادرمحبسی افگنده بودش | بجرم آنکه قلب زنده بودش
اسیرگوشهء کنج قفس بود | به آه وناله دایم چون جرس بود
پسنددوستانش ناله وزار | دگرها شادکام واودرآزار
همه ازگریهء اودرمسرت | همه ازناله اش دایم بعشرت

بکنـج نامـرادی درفغـان بود	نوایـش دلپسندديگـران بـود
شـبی ازجـوروبیدادزمستان	بکام این سـپهرظلـم بنـیان
بتلخی دادجان خویشتن را	بشورآورد یکسرمردوزن را
اگرچه شدخلاص ازقیدزندان	ولیکن ساخت دلهاراپریشان
مگرچون بامروت بودصیاد	بفن عشقبازی پوره استاد
صداقت مشرب وصاحب وفائی	بقانون محبت آشنائی
اسیرزلف مهرویان دل او	سرشته ازوفاآب وگل او
سراپایك دل پرغصه ودرد	سراسریك وجودعشق پرورد
نجابت ازجبین اوهویدا	زده موجش عطوفت ازسروپا
چودیدآنمرغك ازدنیاسفرکرد	فلك بیداد باآن مشت پرکرد
اجل دوداز دماراوبرآورد	بزندان مرغك شیرین ادامرد
به آب دیده شستشونمودش	بمشك داغ دل خوشبونمودش
زبرگ نی نمود اوراکفن پوش	که بودآن طوطی زیباشکرنوش
نمیگویم رقیب بلبلش ساخت	ولی تابوت ازچوب گلش ساخت
فرستادش بمن کی شایق گل	بوارث میرسدتابوت بلبل
چوگشتم باخبرزان مرگ ناگاه	زخودرفتم سراپاقصه کوتاه
زمرگش دید گانم خونفشان شد	دل من آب گردیده روان شد
مرا ازرفتنش آتش به جان بود	توگوئی بخت سبزمن همان بود
رفیقانیکه بامن همنوایند	بجنت آشیان هم آشنایند
هزاروبلبل وکبك وکنیری	کبوترفاخته میناوقمری
همه باناله، حسرت هم آغوش	گرفته نعش اورابرسرودوش
به آه وناله وفریادوزاری	روان بردوش حسرت آن عماری
بمسجدجامع عشاق بردیم	جنازه خوانده وافسوس خوردیم
زنقدداغ وجنس ناله، زار	بمرگ اونمودم صرف بسیار
بحسرت درمزاربندیانش	بجوف خاك کردیم آشیانش
چوازدفنش فراغت شدمیسر	دعای مغفرت خواندیم یکسر
بزاری دست خودکردیم بالا	به درگاه خدای حی دانا
که یارب جای اودرباغ جنت	سریاران واحبابش سلامت
به برج دلورفت ازچشم احباب	یگانه گوهرزیبای نایاب
ازاین زندان غم باخاطرشاد	هزاروسه صدوده گشت آزاد

(رادیو)

میکندخدمت بملت رادیو — میزندحرف سعادت رادیو
میدهدراه فلاحت رانشان — میکندبحث اززراعت رادیو
مینمایدبحث ازهرعلم وفن — شدمعلم درحقیقت رادیو
درس اوتهذیب اخلاق است وبس — میزنددم ازفضیلت رادیو
میکنداصلاح نقصانات ما — خوش نداردعیب وعلت رادیو
قصه های خوب میگویدبما — گشته اسباب مسرت رادیو
باهمه یکسان تکلم میکند — ازسرصدق وصداقت رادیو
خیرخواه مردوزن باشدمدام — باهمه داردمحبت رادیو
قاصدپیغام های خوش بود — یاد داردعیش وعشرت رادیو
کاراوتنهاسرودسازنیست — یك جهان داردنزاکت رادیو

وقت تقریرش سراپاگوش باش
سمع کن شایق بدقت رادیو

(ساقی نامه)

بیاساقی ای همدم دلنواز — بیا ای بنازت مراصدنیاز
بیاساقی ای عیدنو روزمن — بیا ای سیه بیرخت روزمن
بیاساقی ای جوهرآرزو — بیاساقی ای حاصل جستجو
بیاساقی ای نخل باغ امید — بیا ای قدومت مسرت نوید
بیاساقی ای رشك حوروپری — بیاکزدوعالم بمن بهتری
بیاساقی ای نخل امیدمن — بیا ای رخت ماه وخورشیدمن
بیاساقی ای دلبردلشکار — بیا ای نگارفراموشکار
بیااای بهشت تماشای من — بیا ای دل ودین ودنیای من
بیا ای قدت سروبستان دل — بیا ای رخت ماه کنعان دل
بیا ای بزلف تودلها اسیر — بیا ای تومنظوربرناوپیر
بیاساقی ای راحت جان بیا — بیا ای دل ودین وایمان بیا
بیاساقی ای خوش تکلم بیا — بیا بالب پرتبسم بیا
بیاوبیاورمی خوشگوار — بیا و بیارآتش آبدار
بیاوبمن جام زرین بیار — بیاساغرآب رنگین بیار
بیاجام راقرص خورشیدکن — بیاودلم شاد جاویدکن

بیاومی ارغوانی بیار — بیامایه، زندگانی بیار
ازآن می که سازددلراقرار — نجاتم دهدازبلای خمار
ازآن می که ازسربردهوش من — مراهم نمایدفراموش من
ازآن می که ازخودبرونم کند — شهنشاه ملك جنونم کند
ازآن می که دیوانه سازدمرا — ازآن می که دل رانماندصفا
ازآن می که باشدخمش درفلك — ازآن می که زورش ندارد ملك
ازآن می که درساغرتاك نیست — ازآن می که درجام ادراك نیست
ازآن می که برق تجلی بود — ازآن می که هرقطره دریابود
ازآن می که درمیدهدجام را — ازآن می که رسواکندخام را
ازآن می که خمخانه، اوجداست — ازآن می که درساغراولیاست
ازآن می که عرفان بودنام او — ازآن می که دل میشودجام او
بکن ساقیارحم برحال من — که برگشته ایام اقبال من
زافسرده گی جانم آمدبه لب — شدم بسمل تیغ رنج وتعب
بودزنده گی بارگردن مرا — رسانیده هجرت بمردن مرا
شدم تاجداازتویادارمن — فتاده است گردون به آزارمن
بودپیکرم غرق دریای غم — بخونریزی تیغ نازت قسم
بچشمان برگشته مژگان تو — برخساروسیب زنخدان تو
به بتخانه، یادرویت قسم — بزنارداران مویت قسم
به آن قامت جسته، دلفریب — به آن پیکرخوشگل جامه زیب
به خوشبوئی سنبل موی تو — برنگینی گلشن روی تو
بچشم پرافسون جانان من — به آن دشمن دین وایمان من
به مژگان برگشته، دلبران — بچاك دل عاشق ناتوان
بجوروجفاهای خوبان شهر — به نازوادای نکویان دهر
به بیمهری دلبران وطن — برعنائی خوشقدان چمن
به چاك دل شانه، آبنوس — به اول شب وصل شاه وعروس
به کیفی که درچشم بلبل بود — به حسنیکه درچهره، گل بود
بچشمم که جزگریه اش قوت نیست — به اشکم که کمترزیاقوت نیست
به نازیکه سوزدنیازمرا — بیاریکه پوشیده رازمرا
به آهم کزوبرق داردگریز — به بختیکه بامن بود درستیز
بتیریکه جسته است ازشصت من — بجیبی که خالی استچون دست من
به سفاکی تیغ جانان من — به قلب حزین پریشان من
باول نگاهیکه دل داده، — نمایدبه رخسارشهزاده،
به اظهارعشق ومحبت بیار — بدلهای پرحسرت داغدار

بنازك خيالان دانش نهاد بروشن دلان محبت نژاد
بحسن جوانان شهرجمال بحسرت نگاهان شوریده حال
بوعده خلافان پیمان شکن فراموش سازسخن دردهن
به القاب محبوب شیرین ادا بمضمون سرتابه پاالتجا
بمکتوبهای پرازصلح وجنگ بامضای ازخون دل باده رنگ
بگلشن طرازان لوح خیال به شام فراق ویه صبح وصال
به شرین سنگین دل بی وفا بقصریکه خسرودرآن شدحنا
بخون روان سرکوهکن بفرهادناکام گلگون کفن
بمجنون وارسته ازخویشتن به لیلای زیبای شیرین سخن
به عیدغریبان بی آب ونان به طفلان حسرت خوردیگران
به بیماردربستروبی دوا به همسایهء منعم پارسا
بشورونوای تهی کیسه گان به جودوعطای کرم طینتان
به آه جوانان هردم شهید به پیران اززندگی ناامید
به قلبیکه پرازترحم بود شریك غم ورنج مردم بود
بداغ دل صاحبان کرم که قادرنباشندبریك درم
به دل های حساس بی اقتدار که هستندازنارسائی فگار
به شبهای مهتاب درپیش گل به خوبان سرمست ازجام مل
به موهای مشکین وپرچین تو به دست صفای بلورین تو
بدل بردن رنگ ورویت قسم بت من بهرتارمویت قسم
که احوال من درهم وبرهم است به کنج دلم یکجهان ماتم است
نه دل مانده اکنون بمن نی دماغ ندارم زتشویش یکدم فراغ

حکایت

شنیدم بسودمردباده پیما بمی سوداًموده دین ودنیا
تمام عمراودرفسق وعصیان نگشته ازگناه خودپشیمان
ندیده روزه راهرگزدهانش نرفته حرف توبه برزبانش
گذشته عمراودرجوروبیداد دل یکشهرازدستش بفریاد
سراسرغافل ازامرونواهی سراپاغرق بحر روسیاهی
چوزین عبرت سرارخت سفربست برون شدگوهرهستیش ازدست
بزرگی خواب دیدش خرم وشاد بفردوس برین میگشت آزاد
فتادازدیدنش یکسربحیرت بگفتا جای عاصی نیست جنت
کدامین فعل نیکت گشت منظور که ازقهرخداوندی شدی دور

بگفتا یکشنبی شمعی بدستم　　شتابان ازدرمسجدگذشتم
درآنجا طالبی بنشسته محزون　　زتاریکی دلش تنگ وجگرخون
بفکردرس نادیدن دلش ریش　　بتاریکی کتابی مانده درپیش
چوپروانه بیادشمع میسوخت　　چراغ ازداغها دل برافروخت
مراچون دیدآن مسکین صدازد　　بداخل گشتن مسجدصلازد
به پیشش رفتم وکردم سلامش　　زوضع من سحرگردیدشامش
بگفتامی پذیری امتنانم　　که یکساعت دروس خودبخوانم
زروی مردمی کردم اجابت　　نمی بیندکس ازنیکی ندامت
چراغ من درآنجاپرتوانداخت　　دل آن طالب غمدیده خوش ساخت
دعای خیرآمدبرزبانش　　بمن بخشید فضل بیکرانش
خدای مهربان بنده پرور　　گناهان مرابخشیدیکسر
دلی راخوش چوکردی ای برادر　　دهداجرش خدای حی اکبر
دلی خوش کردوجنت گشت جایش　　گرازردی چه میباشدسزایش
عزیزمن بدلهاجای خودکن　　به فردوس برین ماوای خودکن
که دل گنجینهء اسرارحق است　　مقام جلوهء دیدارحق است
دل ازدلبرحکایت مینماید　　دلت راه سعادت مینماید
گرت اسراردل گردد هویدا　　کنی بزم حقیقت راتماشا

ندارم دل که وصف دل نویسم
ازآنروشایق بیدل نویسم

مثنوی درتوصیف وتاریخ لو یه جرگهء باشهامت وسعادت افغانستان

که بریاست حضورذات اشرف اعلیحضرت المتوکل علی الله محمدظاهرشاه
صورت افتتاح پذیرفته بود

بهنگامیکه ازحرب جهان سوز　　قیامت بود دردنیاشب وروز
همه عیسائیان سرگرم پیکار　　همه ازباده بیدادسرشار
همه تشنه بخون یکدگربود　　سراسرشهرهازیروزبربود
همه ازحس همنوعی مبراء　　همه نایل به قتل وشوروغوغا
اروپاراتمدن یادرفته　　نزاکتهاهمه بربادرفته
تمدن گشته پامال جهالت　　مبدل گشته انسانی بوحشت
زیوروپ تاباافریقابه لرزش　　زجرمن تابجاپان گرم شورش

زتانک وتوپ وطیاره بهرجا | هزاران شورمحشرگشته برپا
نه برطانی خلاص ازجنگ نی روس | شده خلق خدا دیوانه افسوس
زکشته پشته افتاده بهرسو | بخون آغشته خوبان سیه مو
زبس کشتی خراب جنگ گشته | بدریاجای ماهی تنگ گشته
شده ازبس غریق بحرانسان | نهنگ ازگوشت گشته رویگردان
چنین آتش که درجنگ است موجود | ندیده دیدهء زردشت ونمرود
فضارادودپیچیده سراسر | زمین شدصورت صحرای محشر
دماغ هتلری افتاده ازکار | ستالین ازریاست گشته بیزار
به موسولینی اکنون شد نفس تنگ | پشیمان است چرچل هم ازاینجنگ
بودفنلیندورومانی بزحمت | سربیچاره ایرانی قیامت
چه می پرسی توازتهذیب واخلاق | که وحشت کرده استیلای آفاق
بلای آسمانی گشته نازل | که عقل ازسرمروت رفته ازدل
بقتل یکدگرانسان چوراضی است | ندانم معنی آدم گری چیست
چنان مایل بخون ریزیست انسان | که خندیدند باهم گرگ وشیران
بخون ریزی چگونه مایل هستی | توهم آخرازاین آب وگلستی
بزن خنجربخویش وامتحان کن | اگرتلخ است ترك دیگران کن
توشرح وبست این حرب جهانسوز | دگرازرادیو هابشنوامروز
زاخبارجهان باشدهویدا | که دولت هاکدامین بوده یکجا
مرامنظورومطلوب دگربود | حدیث من درینجا مختصربود
کنم تعقیب حرف خویش اکنون | کزین خوشترنمی یابیم مضمون
درآن دم قوم افغان بیطرف بود | که اوراتیغ آزادی بکف بود
بزیرسایهء شاه جوان بخت | که مینازدبذاتش تاج وهم تخت
بداناظاهراست اسم گرامی | ادب نبود دگرجرات کلامی
وجودش آیهء لطف الهی | تنش زیب سریربادشاهی
وطن رادوست داردچون رعایا | حیاوحلم اژرویش هویدا
نهال باغ نادرشاه مغفور | که ازجام شهادت گشت مسرور
زتیغش برق غیرت چون برون جست | وطن راآمداستقلال دردست
زلطف حق باستقلال می زیست | حریف پنجه افغانیان کیست
درآن وقتیکه دنیادرخطربود | مهمات وطن مدنظربود
نوشتندازحضورامرجلیلی | که هرقومی بخودگیرد وکیلی
وکیل عاقل صاحب تمیزی | که باشدپیش قوم خودعزیزی
درینجاجرگهء سازیم برپا | شودحل مشکلات ملك آنجا
زهرقومی وکیلی منتخب شد | بمرکز وارداز راه ادب شد

زشیخ وعالمان بادیانت / زپیران وجوان بافطانت
زسیدتابعامی تابه تجار / زقاضی تابه مفتی تازمیندار
بکابل بستراحت کشودند / به مهمانخانه شاهانه بودند
باعزازوباکرامی که دانی / چه خوش مهمان چه شیرین میزبانی
بودمهمان نوازی رسم افغان / ازاین خصلت نمیباشد پیشمان
دوسه روزیکه میبودندآنجا / صدای جرگه جرگه گشت بالا
در دربار شاهی بازکردند / طریق جرگه را آغازکردند
وزیران وبسی اهل مناصب / همه اشخاص داناومناسب
همه اعیان مدیران جراید / دگرافراد لایق گشت وارد
رئیس جرگه اول شاه والا / دوم آن صدرخیراندیش دانا
چوازتشریف آن شاه جوان بخت / سراسرهمسرفردوس شدتخت
رخش دیدندوبالیدندبرخویش / سرتعظیم افگندنددرپیش
نوازشهازشاه خویش دیدند / کلام دانش آهنگش شنیدید
بآهنگیکه دلهاآب میشد / بالفاظیکه جان بیتاب میشد
سراسرجمله هاپرازمحبت / تمامی نکته ها مملوزغیرت
چه مجلس مجلس احساس ملی / چه جرگه معنی وضع جبلی
که می تابیدازآن برق شجاعت / سراسربودبزم شعله غیرت
همه یك عزم ویك آهنگ بودند / همه یك معنی ویکرنگ بودند
رئیس مجلس شورای ملت / که شخص اوست مردباصداقت
صمیمات واخلاص رعایا / نموداندرحضورشاه والا
پس ازشه صدرمجلس صدراعظم / که ذاتش حامی ملك است ودین هم
نموده خدمت شایان باین خاك / وطن را از زمین برده بافلاك
چنان دادوفاوراستی داد / که تامحشرنخواهدرفت ازیاد
کلامی دلکشی ایرادفرمود / که درهرنکته پندی بودموجود
وزیرخارجه آن مرد دانا / بکرسی خطابه گشت بالا
خط مشی حکومت رابیان کرد / خیالات بلندش راعیان کرد
سراپاقصه این جنگ فرمود / زرخسارسیاست پرده بکشود
جناب حضرت نورالمشایخ / که دارد دین پاك وعزم راسخ
سخن ازغیرت واحکام دین زد / حدیث افتخارمسلمین زد
بآن جوش بزرگانه که دانی / بنازم اینچنین شیرین زبانی
بجوش آوردیکسرحاضرین را / برقص آورد دست سامعین را
وزیرحرب شه محمودغازی / که می باشد وطن راسرفرازی
سخنهاگفت ازشمشیروغیرت / که میزیبدبه عسکراین شهامت

چوقول وفعل کس یك رنگ باشد   کلام اواثرآهنگ باشد
بزرگان سخندانان بسیار   درین موردگهرسفتندبسیار
باوضاع خیالات اساسی   بافکارشئونات اساسی
همه دربیطرف بودن طرفدار   همه همفکرشاه داتش افکار
همه بایك دگراقرارکردند   بدل چیزیکه بوداظهارکردند
که همراه دول داریم الفت   محبت راروابا شدمحبت
اگرحرمت کنندآزادی ما   اگرخواهندعزوشادی ما
بعهدخویش ماهم استواریم   که غیرازدوستی کاری نداریم
بودپیمان افغان سخت محکم   نسازداتحادخویش برهم
دگرسوء خیالاتی کندحس   بنام زردهندش دیگران مس
نداردغیرت وناموس افغان   تحمل همچوء وضعی رابقرآن
تعرض گرکنددشمن بخاکش   به ضرب تیغ میسازد هلاکش
بزیرحکم غیرافغان نیاید   بدام روبهان شیران نیاید
برایددست غیرت زآستینش   که باشداینچنین احکام دینش
سروجان همه قربان این خاك   درین گلشن مباداخاروخاشاك
بوداین خطه ماوای دلیران   درین جنگل بهرسوخفته شیران
همه مردان نامی بوده اینجا   بسی قوم گرامی بوده اینجا
هزاران سال این قوم گرامی   بتاریخ جهان بودندنامی
ازین پس هم بتوفیق خداوند   نمیگرددبدام غیرپابند
مباش ازوصف آن دل هیچ خاموش   کزان حس وطن خواهی زندجوش
اگرحب وطن دردل نداری   زایمان بهرهء کامل نداری
وطن آغوش امن وراحت تست   وطن ماوای آب وعزت تست
وطن باشدمقام عیش ونوشت   وطن زیبندهء جوش وخروشت
وطن راحتگهء عمرعزیزت   وطن گرنیست نبودهیچ چیزت
وطن خاك نیاکان توباشد   وطن شیرین ترازجان توباشد
وطن بخشد تراهرسال ثروت   وطن باشدتراجای حفاظت
بحمدالله استقلال داریم   که فخرازجشن آن هرسال داریم
خدا این نعمت عظمی نگیرد   شهء شوکت مدارازمانگیرد
توختم جرگه رابااین دعاکن   گره از رشته تاریخ واکن
بعقرب بوداین بزم اساسی   اگرپرسدکسی ازسال شمسی
سربیدین وکافرکنده بشمار   ندیدی هیبت شیران کهسار

بگوشایق بطوردیگرآسان
که تاریخی است (نسل مازافغان)

مجموعهء اشعار اخلاقی واجتماعی

اندرزبسخن سرایان وطن

تاکی ایدل وصف زلف خوبرویان میکنی فکـرمردم راچـراآخرپریشـان میـکـنی
چندبامه نسـبت رخسـارجـانان میکنی ازچـه باخنجـربرابر تیرمژگـان میـکنی
تابکی تعـریف آن لبهای خندان میکنی تاکـجاتوصـیف گلهای گلسـتان میکنی
مـنع اخـوان ازنفاق وجهـل مضمون خـوشست
خامه ات ناصح چـوباشـدحربـه دشمن کش است
میگزدآنزلف چون مارت دگریادش مکن چشم جانان ساخت بیمارت دگریادش مکن
تیغ ابروداده آزارت دگـریـادش مکـن آن گل عارض که زدخارت دگریادش مکن
مانده لعل اوزگـفتارت دگریادش مکن خوش نداردیـاردیـدارت دگـریادش مکن
گرتـوانی وصف گلزاروطن کن بعدازاین
بشنوی تا اززبـان اهـل دانـش آفرین
ایکه میخوانی قمیامت قـامت دلـدار را ایکه بافردوس نسـبت میـدهی گلزار را
ایکه میـدانی بت خودشوخ گلرخساررا ایکـه دایـم گفـتهء بادام چشـم یار را
ایـکه بامـژگان برابرمینـــمانی خـار را مفـت دادی ازکـف خودعمرقیـمتدار را
دیگران طیاره وبالون ومـوترساختند
زآتش آتوم شوری درجهان انداختند
مدح ابنای زمان را ازطمع کردن خطاست مرجع حمدوثنامخصوص ذات کبریاست
فکربهـبودوطـن کارنکوشـغل بجاست سعی در راه ترقـی فـرض برماوشماست
هرقدربامعنی بیگانه طبـعت آشـناست یابه اندازمضامین خامه ات معجزنماست
درطریق شـاعری سـبك جدیدآغازکن
چشم ابنای وطن ازخواب غفلت بازکن
ای محیط مستعداین خواب غفلت تابکی دیگران آسوده حال ومابـزحمت تابکی
بیخبرازکسب علم وفکرصنعـــت تابکی باچنین دست تهی درشوق راحت تابکی
موشکـافی تاکجـاهاونزاکـت تابکـی شعرخالی ازمـزایای حقـیقت تـابکی
شایق ازدنیای امروزبنه چیزی یادگیر
ارتقای دیگران رابهرخویش استادگیر

بارجب خان دوش صحبت داشتم
گرم جوشی ومحبت داشتم
گفتم ای یاروفادارعزیز
ای بهرنیك وبدی صاحب تمیز
ازچه شایق راکسی کوپون نداد
تاثمیکرداینقدرهرلحظه یاد
انتظاربوره آخرپوره شد
آبه، هجران اوهم شوره شد
این شکراشترشدوکوپون نداشت
گردن نومیدی آخر برفراشت
بوره شیرین است ومن فرهاداو
بوره آهوگشته من صیاداو
مانده مارایارشیرین درتعب
ازغم اوشوردارم روزوشب
بوره گفته کام عیشم تلخ شد
غره، ماه حیاتم سلخ شد
باهمه شیرین زبانی تلخ کام
بخت من تاریك میباشدچوشام
رزق من درشرکت ارزاق سوخت
یاچراغ ناحیه زان برفروخت
یامگرشایق ازاین ملت نبود
یانداردخدمت این خاك سود
گرچه می باشم مریض وبینوا
واقف ازحالم بودشاه و گدا
بادشه بامن شفقت می کند
مهربانی وعنایت می کند
ازگدای بینواتابادشاه
از وزیرحرب غازی تاسپاه
قدردان بنده، نالایقند
مهربان ودوستدارشایقند
ای رجب خان چون مرا اینست حال
حال مردبینواراکن خیال
بوره زن راکیست تاکوپون دهد
گرچه اندرتلخ کامی جان دهد
گفت جزاغراض شخصی هیچ نیست
این معماآنقدرپرپیچ نیست
گرزمااغراض شخصی گم شود
کی بزحمت مبتلامردم شود
بگذر ازاغراض ودایم شادباش
فارغ و آسوده وآزاد باش

(تلف برای خداعیش جاودان مکنید)

شراب محفل خودخون مردمان مکنید
چنین برای خداباده نوشجان مکنید
زرادیوکه زندموج ناله، غربا
نمود حاشیه، بزم دوستان مکنید
شده بصورت قالین هزار لخت جگر
بایین گناه تفاخربایین وآن مکنید
نهاده آب وهوانام اشك وآه غریب
که اعتمادبتوصیف حاکمان مکنید
زآب آبله، پاك مردك مظلوم
فزون به گلین پترول موتروان مکنید
شنیده ایم شکایت زحاکم مرموز
بآن قبیله دگر گرگ راشبان مکنید
بوهم راحت وآسایش دوروزه، حیات
تلف برای خداعیش جاودان مکنید
به لوح خاطراطفال خویش بنویسید
که تکیه برپدرونام خاندان مکنید

چوآبروی بریزد بدامن دونـان　　دنائت است اگرترك آب ونان مکنید
زحرف حق نشودمنصرف بحمدالله
دگربه شایق دیوانه امتحان مکنید

(بکنم یا نکنم)

خواهم ازشعروادب اکنون پشیمانی کنم　　کاردانایان دگربرزغم نادانی کنم
گرکنم اشغال یك چوکی به هرطوریکه شد　　نازهابر رفعت تخت سلیمانی کنم
عین وچه آشنای من نشدتابردرش　　صبح ودیگر ازسراخلاص دربانی کنم
پیش میزتیلفون داری اگرجاباشدم　　هردقیقه بارفیقان جورپرسانی کنم
گربخان آبادباشم گوشه علاقدار　　بی تکلیف می توانم خانه ویرانی کنم
ایفلك چندی مراهم حاکم ومأمورساز　　تاکه کوتی راپرازقالین ایرانی کنم
آمده است ازکارداریهابکف پول گزاف　　درتقاعدخدمت اشخاص روحانی کنم
دارم از آزارمظلومان ملت ثروتی　　درمحافل قصه های عالم فانی کنم
درشمالی میخرم ازپول رشوت باغکی　　تادوحج ازقیمت انگورمیزانی کنم
گرزپهلوی حکومت شدفزون املاك من　　گوشه گیرم صبر ورزم خاك شورانی کنم
دوره پنجم وکیل مجلس شورا شوم　　هرچه فرمایندیاران کله جنبانی کنم
هیئت تفتیش چندان ای رفیقان بدنبود　　بعدحق خویش بایدپرده پوشانی کنم
تاوبالابس دویدم کس بمن کاری نداد　　ریش مانم سبحه گیرم خوش مسلمانی کنم
گرباحصائیه سرکاتب شوم ششماه بعد　　می توان درقریه خود دعوی خانی کنم
میکنم بازبردستان وضع زشت ودلخراش　　پیش مافوقان خود دعوی انسانی کنم
تکیه داری کرده ام ده سال وهنگام حساب　　حل وفصل باقی خود راباآسانی کنم
گرگدام داری میسرگرددم خوش قسمتیست　　خاك وسنگی هم فزون بر رزق انسانی کنم
من نیم قصاب یاخیاط یابقال حیف　　تاتخلف ازهمه قانون انسانی کنم
چون زتعویعذات ورمل وجن کشی دارم خبر　　زین ممرتحصیل رزق خودبه آسانی کنم
کولرار اسایه خوانم معده دردی را اثر　　هرمرض راحمل برجنهای پنهانی کنم
وان یکی مرغ آوردوآن مردساده بره　　من بفرمانهای جن مهرسلیمانی کنم
پاکی برگشته دم ماشین کندی میخرم　　تاشراکت همره آقای سلمانی کنم
نی بدانم خویش رامسئول وجدان حیا　　نی عمل برامرونهی نص قرانی کنم
گربودآرامی دنیاوعقبی مقصدم　　بایدازکردارزشت خودپشیمانی کنم
دوستان ازحرف من آزرده گشتن خوب نیست　　من که اظهارحقیقت ازمسلمانی کنم
شایق بهبودی قوم است مشت خاك من
نازچون زلف نکویان درپریشانی کنم

مثنوی در جواب تنقید بی جای حسودی

شنیدم سارقی درباغ انگور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدزدی رفت وکردانگورهاچور
چودیدش باغبان درپایهء تاك ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدوگفتاچرا ای مردبیباك
چه انصاف است آخراین چه وجدان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چرادربای نفست کرده طوفان
مراحیران نمایداین جسارت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدزدی نیزمی بایدشجاعت
بکن صرف این شجاعت برسرخویش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مشومغلوب نفس کافرخویش
نیایدازجوان مردان چنین کار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جوان هرگزنباشدمردم آزار
تراخرساخته نفس بداختر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خری کی میکندمرد دالاور
باین نفس قوی شرمی نداری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که ازدزدی کنی بانفس یاری
من اززحمت کشیهامیخورم نان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ توازبی غیرتی مزدورشیطان
جوابش دادآندزدبداندیش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بس بس شرمدارازصورت خویش
چرا آخرچنین ریشت بزرگ است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چرانام سگ این باغ گرگ است
ندارد ازچه فرزندتوپاپوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چرا اوراگرفتی برسرودوش
چرادرقلعهء بالاست جایت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چراماورگشته آشنایت
چرا کاکای خوردت رفته قندز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چراملای ده نومیخردبز
ازاین عالم سخنهاگفت بسیار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بودصحبت بجاهل سخت دشوار
بپاسخ باغبان بکشودلب را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تبسم کرده گفت آن بی ادب را
که ازموضوع بیرون آمدن چیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چنین هزیان سرائی پیش من چیست
گرفتم آنچه میگوئی بودراست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درین موردسخنهای توبیجاست
باین مبحث کجاسرمیتوان خورد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دلم تنقیدبیجای توافشرد
جوابش گفت دزدسفله مشرب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نمیدانی که میخیزدگپ ازگپ
مراهم سادهء بیکارگفته ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سراسر شایق بازارگفته
نمیدانم چرا آن راست دشمن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خطاب هرزه گردی داده برمن
مراتنبل تصَورکرده افسوس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرامهمل تصورکرده افسوس
بجرم آنکه حرف راست گفتم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در اندرزها بسیار سفتم
نمیداندکه من هم کاردارم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ غم و در دوطن بسیار دارم
اگرچه روزگاربشدعلیلم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چسازم بندهء رب الجلیلم
ندارم اختیارجان خودرا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گهی ترمی کنم مژگان خودرا
نفهمیده منقدمعنی کار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که کارجامعه بوداست بسیار
یکی فرمان روای ملك وملت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یکی خدمتگذار با صداقت

یکی آمردگرماموریاشد ... یکی مرزادگردکتورباشد
یکی راعلم طب گردیده منظور ... یکی باشدریاضی دان مشهور
یکی گشته است میخانیك دانا ... یکی پیلوت باهوش توانا
یکی درجامه دوزی سخت قابل ... یکی درفن رسامیست مایل
یکی دانای بنانیست دایم ... یکی واقف زنجاریست دایم
یکی شدشایق ارباب معنی ... یکی رادست داده خورده بینی
غرض هرکس بطوری کاردارد ... بکارش جامعه اقراردارد
چرایك شاعردانش لقب را ... چرالیك عاشق علم وادبرا
کسی بیکاره وبیدرددانـد ... سراسرباطل ونامرده داند
نمیدانم کجابودی ازین پیش ... که بالاکردی اکنون بیرق خویش
اگرپیش سماورم تراچه ... اگرمشتاق بازارم تراچه
بودبالاترازکارتوکارم ... برای جامعه خدمت گذارم
بمادیات کی دارم سروکار ... بحسن معنوی بنویسم اشعار
نداردجای لیك افکارشاعر ... بودهرجای جای کارشاعر
مرا القصه بشناسی توابدوست ... یکی ازنوع خواهان وطن دوست

همیشه ازخداتوفیق خواهم
که فضل اوبودپشت وپناهم

(بسرمایه داران)

خدارا ای صباازمن بگوسرمایه داران را ... که چون گوهربدست آریددلهای پریشان را
دل آغشته درخون آن یتیم بی پدر دارد ... که ازیك آه آتش میزندکوه بدخشانرا
چرا چون شانه ازجامیبردزلف پریشانت ... جوانمردان بدست آرنددلهای پریشانرا
چوبیندناتوانیراونتواندکمك باوی ... ازین بدترنمیباشدعذابی اهل وجدانرا
ترحم کن بحال آنکه باشدپاره دامانش ... چه زینت میدهی دایم به نکتائی گریبانرا
بشکرعیش ودارائی بناداران ترحم کن ... گرازغربت حذرداری نوازش کن غریبانرا
اگردرخانه تاریك قبرآسودگی خواهی ... بکن آباد دایم خانهٔ دلهای ویرانرا
خداوندیکه داردباتولطف ومرحمت دایم ... بقربان رضایش کن توهم آخردل وجانرا

جوان مرداین روش رافرض میداندبخودشایق
که بادست نوازش پاك سازدچشم گریان را

ناله دهقان

زبی آبی زمـیـن هادرگرفت ای چشـم ترآبی
ندارد کشت نومیدی ازاین شایسته ترآبی

فـتاده آتـشی درخـانه دهقـان زبـی آبی
بایـن آتش فروریزیدازخـون جـگرآبـی

شـده ازخـاکبادجـوی چشـم بقـه نـابینا
تیمـم میزندماهـی که نـبودآنقـدرآبی

بغیرازآبشـاردیـده، طفـلان بـی مـادر
بهرجانب که می بینم نیـایددرنظـرآبی

دل گـردون نمیسـوزدبحـال زارمـاهـرگز
فروریزیم ازچشمان خوداکـنون مـگرآبی

اگـردرقـلت آب وطـن بی اعتنـائی شد
نخواهدیافت کس درنهروبندنیشـکرآبی

نمایدچشم خـودراسرخ بروی بابه دهـقان هم
کـندتریـوزاگرپیدابصـدخون جگـرآبی

پدرمیگفت بایوسف که غیرازچشمه، چشمم
دگردرچاه کنعان هم نیابی ای پسر آبی

الادهقان زحمتکش بکش فریادجـانسوزی
که میشایدبدست آیدترازین رهگذرآبی

زبی نـانـی نریزدآبرویت جـانمـن هـرگـز
بمحتاجان عطـاسازی اگرنـانی اگرآبی

هنـرآمـوزتـاافزون شـودانـدازه، قـدرت
که مرواریدهستی رانباشـدجـزهـنـرآبی

صفای نیتت هرچیزراسیراب میسازد
نمیابی دگرشایق ازین فرخنده ترآبی

قصاب

دیـروزبشـوق گوشـت رفتـم طـرف بـازار
گفـتم بفـلان قصـاب کای مردنکـواطوار

ایـن پـول بگـیر اول ازلطـف جدافـرما
زان بـره گـک نـازك رانـی بمـن بـیمار

نـی ازبزدیـروزه نـی مـاده، بـی مـزه
کزخـوردن آن بیـنـم رنـج والـم بسـیار

دکتوربااین رنجورداده اسـت چنـین دسـتور
دایـم بغـذای خـوددقـت بنـمازنهـار

چون معده ضعیف افتاد هـرچیزگران باشـد
چـیزی تـوبخـورکـزوی هـرگزنکـشی آزار

گفتابخدامیشه بسیارصفامیشه
هرچیزکزوسازی بیچون وچرامیشه

سـوداچـوبـدست آمـدالقصه ازآن قصاب
سـه روزسـرآتـش جـوشـیدمـیان آب

ازدیگ صـدامیـکردمـادرپـدرخـودرا
در رمه چرایش داشت وزیخنی خودسیراب

نی نـرم ونشـدپخـته آیاکه باوگـفـته
این بیضه، فولاداسـت یالخت دل قصاب

رفـتـیم بجـان اوفـردا بـدکـان او
گفتم که پدرجان حیف زینچال توبااحباب

من فیل نمیخوردم مـن گـرگ نمی گفتم
ای مردك ناانصاف منفـوراولوالالـباب

گفتاپــدرم نربــودبلاپــسرم نــربــود سوگندبصدقرآن جان وجگــرم نربود
دربیــع شــرابــایــدآئیــن مــســلمانــی ایمان نفروشدکس ازغفلت ونـــادانی
مغلوب هواوحرص بایــدنشوی هــرگــز دور است عزیزمن ازغیرت افغانی
دنیانتوان بردن باخــویــش خــبرداری آن دولت باقی رامفروش بــاین فانی
ازمفلــسی دنــیامیــلرزی ومــیترسی در روز جزامپسندبرخویش پریشانی
گرخوب کــنی یابدهرزره حســاب آید آیاتونخواندی هیچ آن آیه، قــرآنی
امروزنکــن کاری برنقص وزیان خــود فرداچونداردسودافسوس پشیمانی
باخلق شفقت کن انصاف ومــروت کــن
چون شایق بیچاره درجامعه خدمت کن

(نانوا)

الانانــوا رحمــی بکــن برحــال اخــوانت باین چــال وهنرمفروش بربیــچارگان نــانت
اگــرازعینك انصــاف ودانش یکنـــظربینی برادرهــای تست آنانکه می آینـــدکــانت
بمن جنگی مشــو چنگی مکن ازروزی مــردم که بشــمارند درروزجـــزاازجــمع دزدانــت
برای دیگران یك لقـــمه کمــترکــی کندفرقی خبرداری که هستی درحقیقت دشــمن جانت
شــب و روزت به پیش آتش وعبرت نمیگیری مبادا آتش دوزخ کــند چــون نــان بــریــانت
نه کم بفروش ونی قیمت ببرونفع وبکن خدمت ولــی طــوریـــکه آن هرگزنباشدنقص ایمانت
درین دنیاکه میــباشــی همیشــه همدم آتش مکن کاریکــه درعقــبی فتدآتش بدامانت
بشـــاگردان خــود دائم نظافت راوصــیت کن که گــردد مشتری افزونــتر ازدیگررفیقانت
گرفتی گربگوش خویشتن این پندنیکورا
خدا راضی وشایق میشودممنون احسانت

(یك نظرکن بقطی عطار)

میکــندبازایـــن دل بیـــ ار روی صحبت بجانب عطــار
آنکــه جمع است دوراویدکــان شیشه وبوطل وخریطه هزار
بــادیــان وجــوانی وریـــحان گل ختمی ســناوتخم خیــار
گــل ســرخ وبنفـــشه وسنبل عــرق بیدمشـــك وآب انــار
مرج واسفرزه وفلوس وزرشك خاکشــیروهلیله ومستار
شیرخشت وترنجبین وسفــوف تخــم تربوزوزیره واشجــار

زنجبیل وسیاه دانه وزوف | زمج وعتاب وبرگ اشترخار
دارد چینی حناوخشت خرك | رس وخشخاش وصندل وگل نار
دگرادویه، عجیب وغریب | که نباشدبه قطی عطار
هرچه آمدبیادمن گفتم | مشت گندم نمونه خروار
همه رامیخردبارزانی | میفروشدبقمیت بسیار
نه کسی نرخ داده است باو | نی بودزیرکنترول این کار
نه زانصاف ومردمی واقف | نه خبرداردازدل بیمار
چون فتاده مریض دربستر | هرچه گویندمیخردناچار
پول بیمارمفلس بدبخت | میفتددرخریطه، عیار
آن فلانی وآن فلانی خان | نام ایشان مبریگو طرار
هریکی دعوی فلاطونی | مینمایندبرسربازار
خاصه، آن ساده، دهاتی را | چون بیابندماهران شکار
یکعرق راغنوده چارعرق | درحقیقت یکی بودهرچار
شیره راشربت بزوری نام | مینمایندومیبرندبه کار
نیست سرکنگبین که میگویند | همه راسرکه، جبین بشمار
نیلوفرگفته شربت گر را | بارهاداده اندربیمار
میشودمشك آب دربوبل | بیدمشك ازکرامت عطار
هوش کن بردماغ خویش مکش | دورصدمرج ویکر صدنصوار
دست خود ای نگاربسته مکن | که بجای حناست برگ چنار
گرتراهیل چای درکاراست | میدهندت به نرخ مشك تتار
چون بودعایدات شان افزون | مانده هرسوخریطه ها بسیار
ازفلوس وترنجبین آخر | میزندکله درصف تجار
ای برادربگوچه ظلم است این | برمریضان مفلس ونادار
این خیانت بچشم من بترست | ازدوصددزدی وشراب وقمار
خاك درچشم مردم افگندن | درقیامت بیاردآتش بار
چه ضروراست اینقدرتبلیس | بهردنیای جیفه، مردار
مخوری خودفریب درمعنی | نفریبی تودیگران زنهار
چون بدی رابدی سزاباشد | خوف کن ازعذاب روزشمار
ازخداروزی حلال طلب | درگذرزین کمائی مردار
آنچه گفتم همه زدلسوزیست | برخلائی نمیکنم اظهار
گرتو هم فکرخویشتن گیری | سربسرسودتست این گفتار

ورنه خودشایق سعادت تان
عاصی ومجرم است وبدکردار

(اجتماعی)

حیف وقتی که دگرصرف بگفتارکنیم
بعدازاین سعی بیائیدبکردارکنیم
عمرهاشدکه بهرباب سحن هاگفتیم
روزآنست که جدی شده وکارکنیم
همه یکجان همه یکدل همه یکدست شویم
همت وغیرت وسربازی وایثارکنیم
ای خوش آن روزکه ما ازبرکات غیرت
صورت خویش نکودرهمه انظارکنیم
جدوجهدی بنمائیم باصلاح وطن
سربسربوم وبرخویش چوگلزارکنیم
وقت آنست که شخصیت وخودخواهی را
وقف دلجوئی یاران وفادارکنیم
آنزمان همسراغیارتوان گشت که ما
ترك خودخواهی واغراض بیکبارکنیم
نشناسیم دگرسودوزیان خودرا
کسب نیکی بنمائیم وزبدعارکنیم
ازسخن گرنبودخودغرضی ها مقصد
آنچه حقست چه عیب است گرأظهارکنیم
خوبترازهمه آنست که شایق دایم
یکدگررازبدخویش خبردارکنیم

(اندرزدوستانه)

ای برادرازچه آخرخرج بیجامیکنی
میروی درسینماهرشب تماشامیکنی
نیستی ازکارودرهرجاتماشائی بود
خویشتن راپیشترازدیگران جامیکنی
هرچه پالیدم نشددخلت بمن معلوم هیچ
خرج هوتل راچسان هر روزه پیدامیکنی
من ندارم نان خوردن باهمه زحمت کشی
این پلوهاراتوچون هرشب مهیامیکنی
مفته خوران دگر راهم بدورخویشتن
جمع میسازی وبزم شوق برپامیکنی
آفرین بی عایدات وکسب شغلی دیده ایم
دربرت کالای قیمتدار وزیبامیکنی
میبرایدازدماغم دودهرساعت که تو
نوش جانت سگرت بسیاراعلی میکنی
میدرائی ساعتی در دوده سائین برات
چرسکی راهم برایت عشرت افزامیکنی
نی تراوجدان بودنی غیرت وعقل وتمیز
نی قبول خاطرت پندی زدانامیکنی
وای امروزتوگرباشدچنین عبرت نمون
من نمیدانم چسان امرارفردامیکنی
بارهاهمسایه ازدست توعارض میشود
روزهاآوازاهل خانه بالامیکنی
عیب بیکاری بخود مپسندکاندرجامعه
قدرهم دایم بقدرکارپیدامیکنی
فرض کردم گرتراسرمایه، هم درکف است
ازکمال وکارقدرخود دوبالامیکنی
باللباس علم ودانش پوش دایم پیکرت
ایجوان خودرا اگرمحبوب دلهامیکنی
میشوی روزی پشیمان ازچنین کردارخود
پندشایق باادای غافل زدنیامیکنی

(چرس)

آنانکه دایم میکشندازساده گی بسیارچرس   آن جمله گــی راساخته بیغیرت وبیـکارچرس
هشیارمجنون میشودزین جـوهربی دانشی   نی نی کجاخواهـدکشید آن آدم هـشیارچـرس
ازاین گـناه بداثرای صاحب دانـش حـذر   مالله تراسـت اززهــرهـم درديده، بيدارچرس
بس صاحبان آرزودرخـاك بنشسته ازاو   آتـش زده درخـرمـن صـدعمرقیمـتدارچـرس
چرسی بسی تنبل شودبیدانش ومهمل شود   افکاراومخـتـل شـود دل راکـندبیـمارچـرس
آن کلـبه، پـردود را آن دوده، مـردودرا   وامیـنمایـددرنظـرباغ گـل وگـلزارچـرس
بیچاره چـرسـی نام اوبربادرفـت ایـام او   مغـموم صبح وشام اوزیـن مـایه، ادبارچرس
هم سینه پربلغم شردهم خاطرش پرغم شرد   هـم عزت اوکم شـودزین فعـل ناهـموارچـرس
آن بـلکه وکـومر کـنندیـکرچـلم راپرکـند   وان سـرفه خر خـرکـندصدگونه داردکارچرس
یابابه قرمستان بلب ازصبحدم تانیـم شب   گاهی به غم غم گاه خپ داردبسی اسرارچـرس
گردد چوخاکسترنشین باصدندامت همقرین   مفورطبـع آن وایـن هـم زوشـودبیـزارچـرس
چون جیب اوخالی شود درناله وزاری شود   گـویدخسـارم میکشـدیاحیـدرکـرارچـرس
دیوانه، رادیده گفت آن تیزهـوش باخـرد   کاین هم کشیده بی سخن درعمرخودیکبارچرس
آتش بزن نی خانه رابشکن بت سرخانه را   مسرور کن فـرزانه رادیگرمکـش زنهـارچـرس
آخـرتـنگت میکنـدخوارومـلنـگت میـکند   درشیشه سنگت میکـندبرگ ستم کردارچـرس
هم سینه ات راسوختـه هم ثروت اندوختـه   ایخـصم جان ومال خودبهـرخدابگـذارچــرس
درديـده، اهـل نظرباشـدبلای جـارسـر   تریـاك زهرقاتـل وتنباکو ونسـواروچـــرس

بس کن اگردرخانه کس اورابوديکحرف بس
شـایق ترا آورده هـم امروز درگفـتارچـرس

(اندرزبه هموطنان)

به قلبی وغلطی حاصل آب ونان مکـنید   دگـرجفـاوستم بـربـرادران مـکنـيد
بگـوبه محتـکرین سـتم شعـارزمــن   به سوداندك خوديك جهان زيان مکـنيد
گرسنـگان وطن جمله گی برادرماست   چرابهشـت کمـانی به نیـم نان مکـنید
یکی برهنه دگرگشته این چه انصاف است   کـه هیـچ رحم براحـوال این وآن مکنید
زالتـفات شمـاچرب تـاشـودشـکمی   فـزون به گیـلن پترول موتـران مکـنید
هــزارمعـده خـالی کنـد دعـابه شـما   پلاوهای شـکمیرچـونوشجان مکـنید
چومــرگ ومردن قبراسـت پیشروزنهار   که خوش زفربهی خویش کرمکان مکنید
برادران چــوهمه میــرویـم زیـرزمــین   دعای خسـته دلان رابه آسـمان مکنيد

پریده بلبلکی درتلاش دانه وآب ستم به چوچه گك اودرآشیان مکنید
بگوبمیوه فروشان ترش روی زمن که پلهء گنهء خویش راگران مکنید
خریکه بارشمامیبردبدرش مدام جفاوظلم بحیوان ناتوان مکنید
مدام شایق یاری واتفاق شوید
کناره اشترخودرازکاروان مکنید

(ازمن به قشون باشکوه افغان)

ای عسکرغیورتوبشناس شان خود پیوسته کن حمایهء نام ونشان خود
فردخجسته پیکراین بوم وبرتوئی روزیکه جلدشیرنمودی بجان خود
مرهون غیرت توبودمادروطن خوش دادهء بدرس وفاامتحان خود
پاك وصفانگاه بکن همچوپیکرت توپ وتفنگ وخنجروتیغ سنان خود
زنهارباشرافت وپاکی گذاره کن ای جان قوم پاك بکن دیدگان خود
چون جان خویش دان همه افراداین محیط دایم کن احترام به پیروجوان خود
ناموس اوست جمله شئونات مملکت آن عسکریکه بست بغیرت میان خود
عسکرحمایه از وطن وقوم میکند زنهارتابکس نرسانی زیان خود
مصئون چوبودجامعه فرداست مستریح بهترشمارمملکت ازخاندان خود
بادوستان خمیده چوشمشیردرنیام چون برچه درمقابلهء دشمنان خود
شایق شده است شعرتوغیرت فزای من
بنویس برلوای شهامت بیان خود

(اجتماعی)

آنکه بامردم خیانت میکند ظلم برخود درحقیقت میکند
چون مکافات ی باشدیقین بدبجان خودخصومت میکند
همچنان برخویش داردلطف بیش هرکه بهرخلق خدمت میکند
چون بمیردخائنی یاظالمی عالم ازمرگش مسرت میکند
هرکه باشدصاحب علم وذکاء خوف ازهول قیامت میکند
خوش بحال منعمی کزروی جود برتهی دستان مروت میکند
دشمنی برخویش داردظالمی کزخیانت جمع دولت میکند
اندرین دارفناصاحب خرد روزشب کسب سعادت میکند
آنکه باشدصاحب وجدان وهوش دروظیفه هم صداقت میکند

سرسری دایم چوآب وروغن است هرکه باناجنس صحبت میکند
عمرچون برق است ومردتیزهوش پاسبانیهای فرصت میکند
خوب گفتی شایق امابدنصیب
کی بگفتارت قناعت میکند

(بخانه های کرائی)

بگو بعد ازسلام این خانه داران کرائی را که میدانندازانصاف بالاترکمائی را
کمائیهای دنیا رنگهادارد عزیزمن پسندد آدم هوشیارسودانتهائیرا
سخاوعدل وانصاف ومروت دولتی باشد که پیدامیکندباحق طریق آشنائیرا
چراایصاحب دانش نداری خوش توآن گوهر که سازدمشتری برخویشتن فضل خدائی را
عطوفت آنچنان یکدلبرشیرین اداباشد که تاروزجزا ازکس نبرد آشنائیرا
الاای دوستدارثروت ودولت زمن بشنو که عاقل خوش ندارد هیچ این آشنائیرا
طلای رحم والماس مروت قیمتی دارد که بعدازمرگ میدانی توقدراین کمائیرا
پس ازمردن بماهم خانهء زیبابودلازم ازاینجامیتوان سرشتهء آن حوش بنائیرا
اگردل بستهء آسایش واسباب میباشی ببازارجزامپسندبرخودبینوائیرا
باین اشیای فانی دولت باقی کمائی کن اگرداری یقین ایدوست هنگام جدائیرا
چو پوشیدی ازاین هنگامه شایق چشم خود دانی
که دردل داده بودی جای مرغان هوائی را

(خطاب به میهن پرستان)

اگرمنظورداری همچودنیاشوکت وشانرا بخونت آبیاری کن همیشه این گلستانرا
گرفتی از اروپا آنچه راباشدبنقصانت کجاعاقل بگیردجای نفع خویش نقصانرا
چراازقدرت خودغافلی آخرنمیدانی طلسم علم ودانش ساخته خالق چوانسانرا
به گردون میرودغیرویم اتوم میسازد لباس آرائی ظاهرچه میزیبدجوانانرا
بکوت وکرتی وکالرکسی آدم نمیگردد مزایای دگربخشیده اندآدم سرشتانرا
تراهم باشدآنجائی که باشداهل غیرترا چراتن درمذلت داده تنها میخوری نانرا
زدرداجتماعی گرنداردحصهء قلت برای ازکاروان آماده شوتاراج دزدانرا
چرادرخاك نومیدی فشاندی گوهراشکت بکن جهدوبکاراندازاکنون معدن وکانرا
اگردرغارباشی هم نیازی باکسان داری حیات انفرادی نیست ممکن هیچ انسانرا
نمیدانی چراسامان نهضت دین پاك خود عمل کی کردهء انصاف تواحکام قرآنرا

چه شدای صاحب دین ودیانت غیرتت آخر — که میخواهی برای ملك خویش ازغیرمانرا
دوابگـذارتنـهابـوتلی ازخـودنمیسـازی — به هوتل جمع میسازی بدورـخودرفیقانرا
بدست هـمت اغیارباشدچشـم امـیدش — بابن پستی نه بینم فطرت وشان مسلمانرا
مـریض نـاتوان عالم امـروزه‌ء شـایـق
تجسس کن برای دردهای خویش درمانرا

(غیرت - همت)

غیرت نماکه همسـراهـل جهان شـوی — واصـل بـاوج مرتبه دیگـران شـوی
تاکی زبـون وپست بآفـاق زیسـتن — جهدی کن ای زمین که توهم آسمان شوی
ننگ است احتیاج تـوازغیرغـیرتـی — تـاایمـن ازمـعاونـت دیـگران شـوی
مردم به گلشن وتوبه گلخن نشسته‌ء — یکعالـم گل اسـت اگرباغـبان شـوی
آمـدبم اتـوم بـدهـروتـوتابکـی — هـردم شـهیدخنـجرنازبـتان شـوی
داری درین قبیله بس کارزین قـبیل — دیوانه‌ء که والـه‌ء لیلی وشـان شـوی
تـادرتنت روان وتوان است ایـجوان — بایـدبـه شـاهـراه سعادت روان شوی
درخواب غـفلتی وخطرهاست پیش رو — بیـدارشـوکـه همقـدم کـاروان شوی
درمجـمع صـنایـع دنیای ارتـقا — خرم دمیـکه همقـدم کاروان شـوی
بـرفرصت گـذشـته رودخون زدیـده ات — گرواقـف ازطـریقـه‌ء سـودوزیان شوی
نـام آوری مـن دگـرازخانـدان خود — کوشـش نماکه نامورخـانـدان شوی
زانـدازه پـیـش لاف کمال وهنرمزن — تامنـفعل مباد دم امتحـان شوی
دایم قویست پنجه‌ء بیدادروزگـار
ای وای برتوشایق اگرناتوان شوی

(به هموطنان عزیز)

خودرادریـن زمانه بسی استـوارکـن — بیدارشوزغفلت ومـردانـه کـارکن
تـاکی بـزیـرسـایه‌ء اغیارزنـدگـی — مردی گزین وجهدنمانگ وعـارکن
تابارایـن محـیط رسـد هـم بمنزلی — چندی طریق صدق وصفااختیارکن
دامـن کشـیده روزبیـابان زنـدگـی — اکنون نظربه کشمکش روزگـارکن
زاهدتوهم به صبحه‌ء صددانه بعدازین — پیوسته احتیاج وطـن راشمارکـن
مال وکمال ودانـش واخلاق وراسـتی — این جمله رابجامعـه‌ء خودنثـارکن
بولـت بـه جـیب غیرمیندازبیجهت — آخـرنظربمسکـنت ایـن دیـارکن

ازدست غیرهرچه بپوشی مذلت است ‌ ‌ ‌ باکمترین لباس وطن افتخارکن
نومیدازحصول مطالب چه میشوی
شایق نظربرحمت کردگارکن

(خدمت بجامعه)

ایکه کارمردمان پیش توبندافتاده است ‌ ‌ ‌ برسر راه توچندین دردمندافتاده است
چون مؤظف گشتهء درکارهای جامعه ‌ ‌ ‌ دروظیفه غفلتت چون دلپسندافتاده است
بیغرض بایدکنی اجرای کارمردمان ‌ ‌ ‌ هرکه داردپاس دلهاهوشمندافتاده است
برسراغراض خودجوراندن افرادچیست ‌ ‌ ‌ صاحب ایمان وجدان بی گزند افتاده است
پول رشوت تلخی جان کندنت افزون کند ‌ ‌ ‌ گرچه اکنون درمذاقت همچوقندافتاده است
گوهرایمان ووجدان برسرش ضایع مکن ‌ ‌ ‌ آنچه دربازاردانش بی چلندافتاده است
دست خالی میرویم آخرزبازارحیات ‌ ‌ ‌ حرص مابیجابفکرچون وچندافتاده است
عالمی بربادشدامروزازطوق امل ‌ ‌ ‌ طوردیگرهرکسی دراین کمندافتاده است
زرد روئیهامراچابك بمنزل میبرد ‌ ‌ ‌ تیزتراززرق راه این سمندافتاده است
شایق ازصحرای صلح کل چرابیرون شوم
راحت نوع بشرمارا پسندافتاده است

(انصاف)

آدمی رادولتی بالاترازانصاف نیست ‌ ‌ ‌ هرکه بی انصاف باشدلایق اوصاف نیست
مردبی انصاف درچشم خردباشدزبون ‌ ‌ ‌ میشودازقیمتش کم گرطلای صاف نیست
ایکه ازعشق وطن دم میزنی سربازشو ‌ ‌ ‌ شاهداثبات دعوی عین وشین وقاف نیست
میکندصدامتحانت غیرت عشق غیور ‌ ‌ ‌ درادبگاه محبت جای کذب و لاف نیست
میشناسنداهل دانش راستی را ازدروغ ‌ ‌ ‌ گرندانندفرق صاف قلب راصراف نیست
گوهرعمرگرامی رامکن بیهوده صرف ‌ ‌ ‌ دولت جودوسخا ازعالم اسراف نیست
میکندپیش ازخوش آمدکارخودکم ذات دون ‌ ‌ ‌ چاپلوسی وتملق خصلت اشراف نیست
پایمال ناقبولیهامضامنش مباد
شعررنگین شایقت بافنده قالین باف نیست

(سبزی فروش)

کنم عرضی بآن سبزی فروش آشنای خود ‌ ‌ ‌ که همسنگ زمردمیفروشدگندنای خود
چرابانجان رومی همسریاقوت احمرشد ‌ ‌ ‌ ترائی باصراحی ازچه باقیمت برابرشد
ندانستم که پالك بالك طاوس خواهدشد ‌ ‌ ‌ حریف اعتبارتاج کیکاوس خواهدشد
شودالبته شلغم سرخ دربیع وشرابخود ‌ ‌ ‌ بگیردمنصب لعل بدخشان رابرایخود

به گوپی برده بالا آنقدرمعیارقیمترا   که عاری ازکرم فرموده طبع اهل دولترا
برایدبیخ ملی سخت تندوتیزمیباشد   به سبزیکاردرنرخش چه دستاویزمیباشد
بکش هرسیرومرچیراکه میکاردسرت مردك   چه میپرسی زنرخ خوردوپاوچارك زردك
تراگرتره، درکارباشدپول پیداکن   بلی سرمایه، طوق زمردرامهیاکن
پیازاوست افزون ازپیازنرگس شهلا   بتندی نرخ خودرامیبردبرمشتری بالا
مپرس ازبخت سبزدلبرگشنیزای همدم   که کمترازخط سبزنکورویان نبودآنهم
کدورابیضه، سیمرغ درقیمت تصورکن   نداردهیچ نقصانی دل خودچون کدوپرکن
کچالوگله، توپ است اکنون بینوایانرا   خدا ار زان نمایدخرقه، خال نکویانرا
کریله ازخجالت نیزسرخ وزردمیگردد   که بااین قیمتی بازارش آخرسردمیگردد
نمانده بسکه بورانی بکس دیناورودرهم را   بجان کرده است بادلجان لباس اهل ماتمرا

چوبیکان دردل من آرزوی بامیامانده
بسی کم فاصله دربین آمین ودعامانده

(اندرزبه منقدین)

ایکه تنقیدات پیدامیکنی   خورده گیریهابهرجامیکنی
دیده، درعینك تنقید هم   برعیوب خویش هم ای محترم
بابرادرهایخودبدبین مباش   درزمین سینه تخم کین مپاش
پیش برداغراض نفسانی مکن   لکه بردامان انسانی مکن
گرترا اصلاح میباشدمراد   پس برودایم براه اتحاد
مطلب تنقیداصلاح است وبس   تانگرددرنجه ازوی هیچکس
لیك اصلاحات چیزدیگراست   وضع شخصیات چیزدیگراست
طعنه را اندر زگفتن خوب نیست   پیش دانا این روش مرغوب نیست
گرتوبرشخص معین دشمنی   وقت مردم راچراضایع کنی
برزبان خامه دشنامش مده   برجرایدهیچگه نامش مده
باشد این تنقیدراتنقیدها   ای ترا انصاف بخشایدخدا
شخص واحدراتواستهزامکن   دشمنی ازبهرخودپیدامکن
عیب اخوان درحقیقت عیب ماست   عیبماهم خجلت اخوان ماست
آن برادردیگراولادت بود   آن پدرذیحق چواستادت بود
سبزه، یکباغ وبستانیم ما   لاله، یك دشت ودامانیم ما
جمله خیراندیش یکدیگرشویم   یك بدیگریاورورهبرشویم
بازبان نرم اگرباشدسخن   میکندتاثیرهادرانجمن

بدمبرازحرف شایق جان من
جدوجهدی کن باصلاح وطن

یك پیکر قویست سراپای جامعه — افراد هم بصورت اعضای جامعه
آن یك سرود گرشده چون چشم وگوش او — بعضی دهان ودست ودل وپای جامعه
درراحت محیط سهیم است فردهم — این جوی کی جداست زدریای جامعه
باچشم هوش وعینك وحدت نگاه کن — درصفحه حقیقت ومعنای جامعه
افرادهم بسود وزیان‌اند مشترك — گرواتفی زنکتهء زیبای جامعه
جمعیت است گلشن وافرادچون گلش — آشفته گی مبادبگلهای جامعه
آئینه سعادت هرفردمی شود — رشاش باداوجهء سیمای جامعه
فردیکه نوع پرورو صاحب ترحم است — غافل کجاست ازغم وسودای جامعه
باشدمدام طالب آرام وراحتش — هرکس که عاشق است ببالای جامعه
تا ازتونام نیك بماندعزیزمن — امروزباش درغم فردای جامعه
مجنون بالفرداجسان زندگی کند — داردصداحتیاج به لیلای جامعه
شایق اگربدست توآیدعزیزدار
چون گوهراست آدم دانای جامعه

خدمت بجامعه

اگریك گام درراه رفاه قوم برداری — قرین ملك راحت میتوان گشتن خبرداری
شودصدمن فزون تربله اوصاف میزانت — اگرازپیش پای دیگران یك سنگ برداری
نصیحوایی بجان خودکه دربایت خلدخاری — سرای پای مردم ازچه رودرکف تبرداری
باحسان خاطریراشادکردن عالمی دارد — چرایکسرمفادخویش رامدنظرداری
چرابس مانده‌ء ازهمقطاران جهان آخر — توهم این دست وپاوگوش وچشم ومغزسرداری
سیاحت قرن آهن یکجهان اسباب میخواهد — باین قانع چراگشتی که یك گاوو دوخرداری
بنام نیك واخلاق ومروت زندگانی کن — نمیدانی کزین عبرت سرا آخرسفرداری
دریغ ازهیچکس بایدنسازی عطرهمدردی — درین گلشن چونرگس درکفت گرسیم وزرداری
بجان ودل همیشه بشنوی حرف زبان خود — بنفعت داستانهامیسرایم گوش کرداری
یکی ازدوستداران وطن عبدانمت شایق
ازاین مسلك نمیخواهم که هرگزدست برداری

علم ودانش

راه علم ودانش ایجان پدربایدگرفت — شوق تحصیل وکمالات هنربایدگرفت
اشك خودراتابکی لعل وگهرپنداشتن — شاعرمفلس زجیب خودخبربایدگرفت
درهوای قامت اوتاقیامت زندگی — احتیاجات وطن رادرنظربایدگرفت
کوه تمکین شدسبك مویکمربربادرفت — درسراغ معدنی کوه وکمربایدگرفت

خنجرمژگان خراب وتیغ ابروکندشد / فکرتانك وتوپ را اکنون بسربایدگرفت
قاصدبادصبادیگر براه ازپای ماند / تلگرام ورادیو رانامه بربایدگرفت
آهن وفولادبایدناله وفریادچیست / بعدازاین ازبیستون کاردگربایدگرفت
صورت شیرین بسی اوقات ماراتلخ کرد / جاغن اکنون بجان اوتبربایدگرفت
توتیای دیده، خودخاکپای کس مساز / عینکی بهرتمیزخیروشربایدگرفت
ناله، بلبل تمام وشاهدگل پیرشد / نوع دیگرازگلستانت خبربایدگرفت
ای توانگربهرناداران باغ زندگی / همچونرگس درکف خودسیم وزربایدگرفت

تاکی ازچشم ترولبهای خشك خودسخن
شایق ازبحروبر دنیاخبربایدگرفت

(حس همنوعی ومروت باخوان)

نمودی سالهاناراستی بادوستان خود / خبرداری که بودی درحقیقت خصم جانخود
بظاهرگرزیان دیگران راسودخودگفتی / بچشم اهل بینش زهرافگندی بنان خود
زپاداش ی قرآن حق ماراخبرکرده / توگرباورنداری سوختی روح وروان خود
اگریك برگ کاه ازتوضرربردیگران آید / بدان پاداش آنرانیزبرق آشیان خود
خردمندازمکافات عمل غافل نمیگردد / بدان سودوزیان غیر راسودوزیان خود
اگرازروی کارت پرده بردارندمیدانی / که بودی درحقیقت خودبشکل دشمنان خود
بهشت ودوزخ ازاعمال خوب وزشت میروید / بدست خودمکن دوزخ بهشت جاودان خود
زحرف زشت میدانی که قلب دوستان رنجد / چراماشین دشمن سازمیسازی زبان خود

مروت هرقدر داری به همنوعان خودشایق
بآن اندازه میباشی توگویا مهربان خود

(راجع به قحطی روغن)

کجا باشدندانم جای روغن / که تابینم رخ زیبای روغن
ندارم بامی ومیخانه کاری / که میباشم قدح پیمای روغن
هزاره گرهزارافسون نماید / نمیگردم من ازسودای روغن
دماغ خشك مجنون راچه چاره / مگربیندرخ لیلای روغن
ترازو برزمین تاکی توان زد / مراکشته است استغنای روغن
بیك دیدن دماغم چرب گردد / چه تاثیراست درسیمای روغن
فراموشم شود کوثرچوبینم / حلیم نازك ودریای روغن
مریدحضرت سبزی چلاوم / که پیراوست مولانای روغن
شوی شادای کرم بنگر کرامت / سرخودچون نهی درپای روغن

چراشلغم بغم باشدگرفتار چوياراوشودآقای روغن
بصدغم چرب دستی میتوان کرد چوبینم دبه راماوای روغن
برنج رنج دارم سبزی شوق هوای گوشت باسودای روغن
برادر ازمعاش من چه پرسی همه بربادشدبالای روغن
مگوافزون اگردریاست شایق
که باشدعالمی جویای روغن



(تنقید)

بهرخانم رنگ ناخن کاج وپودرمیخرم هرچه دربازارکابل شدمیسرمیخرم
میفروشم دیگ وغوری رابرای بی بی گل لب سرین گیرای موی عطر لوندرمیخرم
گربرابرگشت انبورم بجان تیکه دار یك گلوبندجدیدازپیش زرگرمیخرم
در اداره گربیایدیکدوحاجت مندباز کاسه وبشقاب وغوری بازدیگرمیخرم
چندتانوت صدی رخ کن بمن تحویلدار تکه ازبهردریشی لنگی سرمیخرم
درغیاب من بخاری لاله کوپشت حریف بوت وساعت وسگرت وماشین ومفلرمیخرم
ای نصیحت گوخدارامنعم ازرشوه مکن آرزو دارم که یکعرادہ موترمیخرم
گرخداچنگم برابرکرد درکارجدید آن زمین پشت جوی لاله سرورمیخرم
صبرکن جان پدریکباراگررفتم بکار گاوهای قلبهء چرخ ارت خرمیخرم
شب زقاتل میستاندحق ماراقریه دار بهرگادی اسپکی چون بادصرصرمیخرم
گرخورد کوکم بجان هاشم علاقه دار آن اتوی برقی وماشین سنگرمیخرم
گرپدرباشی بمن کی مفته کارت میکنم رادیوقالین وچوکی ای برادرمیخرم
من کجابی پول امضاء میکنم مکتوب تو شهرنوتعمیردارم سنگ مرمرمیخرم
بازگشتم گروکیل قریهء خویش انتحاب آسیای قاضی ملك جلندرمیخرم
گرخداپائین نسازدنرخ گندم رادگر میکنم طوی عزیزوباغ اکبرمیخرم
پیش آن سرکاتب پرنازبازافتاده کار یك کنیزی دارم وچندتاکبوترمیخرم
نزدمن بنداست کارینیه وقصاب شهر زانقروت وماش ومرغ وگوشت کمتر میخرم
بابه جان اولادمن آخرزبیخ بته نیست غیرخرج دیگ سامانی بدخترمیخرم
میدهدتریاك اعلائی بمن مرزاعمو چرس شیرك ازدوكان بابه صفدرمیخرم
پول یك برصدشودچربوطلای احمراست روغن زردازهزاره گرچه خوشخرمیخرم
گردوپنجی قرض برمن داد ماماخان مراد یك تکت درلوژچون کاکاسکندرمیخرم
من زبازارجهان شایق برای خویشتن
هرقدرجنس نکوئی شدمیسرمیخرم

(زمستان وخنك بر غربا)

ازبسکه بازمیخورم ایدوستان خنك
آیدبچشم من همه روی جهان خنك

بی عارض بخاری برفیست بعدازاین
نازواداوعشوه ولطف بتان خنك

شیرست ازلب تولب صندلی بود
مهلك ترازفراق توایدلستان خنك

بدترخوردبه پیکرزاروضعیف من
ازطعنه، رقیب ورخ دشمنان خنك

زان شعله خوجدائیم ای آسمان کم است
کاورده، به کلبه، این ناتوان خنك

آتش کجاستی که نه بینیم داغ تو
گرم آمده بـه کشتن مابیدلان خنك

آغوش قبردرنظرم گرم می خورد
ازبسکه گشته باز زمین وزمان خنك

یارب که خانه، پدرومادرش خراب
مار ارسانده جان برادربجان خنك

ای آنکه باوجودوسایل کنی فغان
ایاچه بگذردبه سرمفلسان خنك

آن طفل پابرهنه وآن مردموسفید
لچ مانده است میکشدش ناگهان خنك

رقت بحال آن زن بی شوهرغریب
کم بخت راکه مانده به بین اززبان خنك

یکرنگ دردومرگ چه گوئی بان گدا
بدترزمرگ نیست مگرهرزمان خنك

می بود جای بخت سیاهش اگرذغال
ناوردیش بگریه وشوروفغان خنك

بایدکه لنگ ولاش شودمردگ غریب
ششماه پوده میکندش استخوان خنك

شایق دگربدادضعیفان که میرسد
دارنده سنگ دل شدونامهربان خنك — قوس ۱۳۲۴

(ذغال)

بشنوم هرجا شکایتهای بسیارازذغال
کی سیه گرددندانم روی بازارازذغال

صندلی تنهانگشته چارچوب ازدوریش
آتش افتاده است درجان سماوارازذغال

آن سیه روئیکه مینالدجلالی ازغمش
هست مطلوبش مگراین ناله زارازذغال

شکراحسانش نه زرگرمیکندبسیارپف
یافته خیاط هم زیبائی کارازذغال

میزندجوش نشاط ازمقدمش قیماق چای
شدکباب مرغ هم درباغ گلنار ازذغال

گرچه در راحت رسانی گشته مشهورجهان
مفلسا رامیرسدپیوسته آزار ازذغال

گشنگی رامیکندطاقت ولی دراین خنك
آن فقیربینواافتاده ناچار ازذغال

نی هوائی میشوی نی پکه وپف میکنی
روشنم شدبرق داردفرق بسیارازذغال

باسیاهي وقلم شایق بسي دل بسته ام
تاسیه دیدم سرانگشت دلدارازذغال

\بسرمایه داران\

چه لازم اینقدرسرمایه داران کوروکربودن
زحال زارمظلومان ملت بیخبربودن
نهال میوه بخش باغبان محبوب میباشد
عذاب سوختن بینددرخت بی ثمربودن
چه لازم اینقدرتلخی بمردم وضع شیرین کن
بنزدعقل بهترباشدازحنظل شکربودن
باحوال گدای بینوا ای آسمان رحمی
نیرزدزندگی آخربچندین دردسربودن
برون ازخانه هرگه میشوم درکوچه وبرزن
دلم خون میشود ازناله های بی اثربودن
زبان ناله، زنجیریوسف داشت این معنی
که بنگرحال نازکدانه، پیش پدربودن
باین یك مشت افرادلچ وبچ گوشه چشمی
بچشم من خوشست ازخانه، بی بام ودربودن

باین بی اعتباری شکربایدکردنت شایق
که دیدم دردسربسیارداردمعتبربودن

(درقلت اشیا)

یاران همه غرقه خیالند
سودائی برف پارسالند
اززلف سیه سخن چه لازم
یکشهربماتم ذغالند
خرسان وطن بجای پودر
برروی خودآردرابمالند
اکنون بشکرلبان بگوئید
تاخایه، بوره رابمالند
دل کس ندهدبدلستان هیچ
دلداه، آش ونان ودالند
قلقل نکندصراحی می
ازبسکه جهان به قیل وقالند
باورکه کند خروج دجال
مردم چوبجگره وجدالند
گشنه همه گی بخودگرفتار
غافل زخدای بیزوالند

شایق زجمال یاربگذر
یاران همه درغم حوالند

(علم ودانش)

ذره ازعلم وهنرخورشیدتابان میشود
موراگرعرفان بیاموزدسلیمان میشود
خاك بیمقدار را علم وهنر زرمیکند
سنگ زیرتربت لعل بدخشان میشود
مردبی تعلیم ماند درحجاب انزوا
زن زپهلوی تمدن مردمیدان میشود
باغ گل بی سرپرستی زودگردد خار زار
شوره زار ازتربیت روزی گلستان میشود
کی نهال جهل داردجزندامت حاصلی
هرکه شدمحروم علم آخرپیشمان میشود
راحت وآسایشی گرهست درعلم است وبس
آدم بی علم دردنیاپریشان میشود

کی بـودتنهابـدنیاتیره روزوبی وقـار | خانهء عقبای جاهل نیزویران میشـود
گربگـیریدطفلـکی امـروزازجـورادیـب | اشك اوفرداهمه یاقوت ومرجان میشـود

چارپارانیزشایق چشـم وگوشـی داده ـند
درحقیقت هرکه علم آموخت انسان میشود

(درمنع خجل ساختن واستهزابدیگران)

به خجلـت دگران میل خاطرتوخطاست | که عیب پوشی وسترازصفات پاك خداست
زعـیت خویش توشـایدنبودهء واقـف | که ازعـیوب منـزه خـدای بیـهـمـتاست
چنانکه بیخبر ازعیـب خودبرادرتست | زعیب خویشتوهم غافلی خـداداناسـت
چه سخت میگذردبرتوچون خجل گردی | بغـیراین سـتم آخربگو چگـونه رواست
خجـل مسازبه محـفل بـرادرخـودرا | که آبروی کسی ریختن خـلاف حـیاست
برای آنکه بخندی توساعتی ایدوست | خـجل نمـودن مردم خـلاف امـرخداسـت
بطـورعـام بیـان کن ذمایم اخـلاق | ولی بشخص معین خطـاب تـوبیجاسـت
حـدیث تـلـخ مگـوزینهـاربـامـردم | که این روش بخداسنگ شیشهء دلهاست
به کوروگنگ کل وپیس وکپ چه خنده زنی | که تـندرستی مـاوتـونـیـزبابه هـواست
مکن به هستی خودفخربرتهی دستان | که قهـرمان قضابی نـیـازوبـی پـرواست
اگـرترابنـمابدچـنان چه خواهی کـرد | خـدای قادرودانـاکـه مـالـك اشـیاست

بدست گیـری اوایجـوان مکن تقـصیر
اگرچه شایق سرگشته بی نصیب زباست

(خطاب به ملت افغان)

دوعـالـم کوشـش وزحمت باصلاح وطن باید | خـیـال نهضـت آخردردماغ مـردوزن بـایـد
بدین اقـدس اسلام دانش فـرض می باشـد | مسـلمان راهـمه علـم وکمال اندوختن بایـد
نـداری سوزنـی هم تابدوزی جامـه خـودرا | نـه لافـی ای پسـرآخـرمـیان انجمن بـاید
لباس غیرمی پوشی ومی نازی به آن افسوس | تـوتـارپـودمردم رانسازی زیب تـن بـایـد
نه تنهازنده ات اکنون لباس غـیـرمیپوشـید | برای مـرده ات بیگـانه هـم سازکفن بـاید
بیك افغان باوجدان بسی شرم اسـت جـانمن | نگیری اینچنیـن بیغـیرتی برخویشـتن باید
همبـشه جاهـدوخـواندی نیاوردی بفـکرخود | که آنجـاتیغ وتانك وتـوپهـای دورزن بایـد
تو(ولااسلام وتحت السیف)دانستی ندانستی | که بهرسـیـف آهن بهرآهـن کـوهکن باید
هزاران زمـزمـه کردی بشـوق کعبه وزمـزم | نگـفتی ای مسـلمان چاه رادلـوورسـن باید
زدی حـرف زکات امانداسـتی تـوای مـلا | که برمنبرشوی بـالاتراهـم یك چپـن بـاید
چپن هم تکه میخواهدکه می سازدکه میبافد | به نساجی هـم آخروعظ وتشویقی بمن باید
چوسترعورت آمدفرض هرصـاحب دیانتـرا | تـرامـاشـین خیاطی برای دوخـتن بـایـد

ببین بابا آدم راکه بوده اولین زارع
درین ره نیزسعی وجدوجهدی جانفن باید

به صحت کارهای دین ودنیامی توان کردن
برای ما :واهای مکفی ساختن باید

سپورت وورزش دایم بود شرط مسلمانی
که درغذ.ره؟ جوانان رشیدوسیمتن باید

وطن سامان وسامان ثروتی دارد بکار آخر
ترابانك بزرگی بهرپول اندوختن باید

بسی بهترزگوهریك نصحیت می کنم بشنو
پی ثروت معادن رابکارانداختن باید

نموده دین پاك ماچوتوصیف نظافت را
بعمران وصفائی نیزرفتارحسن باید

نمازت بازکات افتاده توام درکلام حق
همیشه طاعت ماباسخاچون جان وتن باید

ندانی سهل استقلال این خاك مقدس را
تراصد سجده، شکرانه درصحن چمن باید

خدادرحفظ خود دارد جهان عسکریت را
برای حفظ ملك این لشکردشمن شکن باید

اگرملت پریشان بودازوکاری نمی آید
بلی جمعیت خاطربرای علم وفن باید

برای ارتقا وپیشرفت کارهادایم
باخوان عزیزت اتفاق ای هموطن باید

اگراصلاح نقصانات ملك خویش میخواهی
تراشایق درین معنی به آزادی سخن باید

(اجتماعی)

بجان خویش اگرمنظورداری عیش وراحت را
رواداری مکن بردیگری هم رنج ومحنت را

کجاسنگ حوادث میخوردبرشیشه، عیشت
اگربرداری ازراه غریبی سنگ زحمت را

بمحتاجان ومسکینان کرم فرماعطوفت کن
اگرخواهی بری باخویش سودمال ودولت را

نخواهی کردغیرازخدمت درماندگان کاری
بدانی گرتورمز معنی دین ودیانت را

بفردا اعتمادی نیست دی هم پس نمی آید
بغفلت رایگان ازکف مده امروزفرصت را

بهرصورت که بتوانی بکن درجامعه خدمت
مده ازدست خودایدوست هرگزاین سعادترا

نمائی گربحال بینوایان وطن رحمی
ازین خصلت کمائی میکنی صدگونه نعمت را

بغیرازخیرخواهی نیست منظوری مراهرگز
نه هستم شایق منصب نمی خواهم وزارت را

(گوگرد)

ایدوست مگویامن هرگزخبرگوگرد
تاب لت وکوبم نیست آتش بسرگوگرد

سگرت کشم وافسوس یکدانه نمی یابم
خشك است لب امیدازچوب ترگوگرد

آن خانم بیچاره باچادری پاره
میجویدومی پالدشددربدرگوگرد

گرآردبودقیمت یابوره به این قلت
چوب وطن ماهم گشته پدرگوگرد

این است اگر صنعت آنست اگرماشین
درشهرنخواهی یافت هرگزاثرگوگرد

آتش نخوردیعنی وقتی که کندانصاف
هرکس که بدست آردنان ازممرگوگرد

ازهستی خودبگذر در راه مفاد خلق
ای سربهوا آموزیکجوهنرگوگرد

فریادضعیفان راآسان مشمارایدل — آتش بجهان افتدازیك شررگوگرد
خیراست که بیسربود ده قطی بیك درجن
اکنون شکندسرهاشایق بسرگوگرد

(آمال وآرزوی یك مادر)

ای پسر خوشگل نیکوشعار — اخترتابنده، لیل ونهار
ای جگرمادروچشم پدر — ای ثمرباغ حیات بشر
نرگس شهلابکشاخواب چیست — خواب توای گوهرنایاب چیست
حیف نداری خبرازشان خود — ورنه شوی بلبل بستان خود
بلبل گلزارتکامل توئی — میوه، بستان تأ هل توئی
وقف لیت سینه، مادرشده — منزل عشقت دل خواهرشده
باعث خورسندی احباب تو — پیش همه گوهرنایاب تو
دیده، امیدوطن سوی تست — ازخودوبیگانه دعاگوی تست
چوچه شیری توافغان نژاد — بررخ تواشك مذلت مباد
آئینه هیبت مردان توئی — خاطره، عزم دلیران توئی
ازپدران توبسی یادگار — مانده درین خاك پرازافتخار
وه چه خوش آنروزکه مکتب روی — چهره، بشاش ومؤدب روی
باخبرازعلم وهنرورشوی — صاحب وجدان دلاورشود
خادم این قوم جوان بینمت — باخبرازوضع جهان بینمت
تابع دین پیروقرآن شوی — مسلم باغیرت وافغان شود
جامعه گردد زوجودتوشاد — حب وطن دررگ وخونت زیاد
صحن وطن ازتوگلستان شود — خوش زتوارواح نیاکان شود
گرنبودمادرت ای دلنواز — برسرخاکش قدمی رنجه ساز
خدمت خودراتواین بوستان — خوش بسرتربت من کن بیان
تاکه شود روح من آن لحظه شاد — ازسرخاکم توبیابی مراد
من زتوراضی شوم ای خوش، لقا — فخرنمایم بتوروز جزا
آرزوی مادرکت این بود
ازملك اینحرف من آمین بود

(اندرزباولادمعارف)

ای نونهال گلشن مکتب چرا چرا — اخلاق خویش رانکنی چون رخت صفا
تاکی بعیش ونوش کنی عمرخودتلف — مردم رسیده ازسمك امروزتاسما
شان معارف وشرف خودنگاهدار — ازمسلك ستوده وازوضع خوشنما

درخلق خوش بکوش که اینست دولتت | دنیافناپذیروحیاتست بی بقا
تاخلق خود درست نسازی نمیشود | این علم بی اساس تومنظوردیده ها
فرض است ازچه علم باین دین پاك ما | یعنی شیوه‌ دبرایتوه‌رجای رهنما
کوشش نمابه خوبی اخلاق خویشتن | کاین شیوه راپسندکنندبنده وخدا
دشنام راچرابدهن جای میدهی | تف میکنی برای چه درکاسهء طلا
حرف رکیك وزشت بهمصنف میزنی | آزرده میکنی زچه یاران باوفا
فکرقمار رابه سرخویش جامده | نقصان نام وپول توکاریست ناروا
پیوسته باش مایل هم صحبتان نیك | ازدوستان هرزه وبی علم شوجدا
قانع بیك لباس زآدمگری مشو | انسان شدن زروی حقیقت بودجدا
باهرکسی دچارشوی احترام کن | درپیکرتوزیب دگرمیدهدحیا
خوش میشوی که ممتحنت داده نمرهء | تاآشنائی پدرت راکندبه جا
یانقل کردهء زدگرهاجواب خویش | بگذشت امتحان توبرحسب مدعا
اماگرزعینك انصاف بنگری | کردی به خودخیانت ورفتی رهء خطا
عمرگرامی توبمکتب گذشت حیف | بااین چنین دسائس وباحلیه ودغا
تقلیدورسم کیش اروپائیان چه سود | خودمخترع شو وبجهان باش رهنما
اولاد آدمندنصاراچوماوتو | قوم دگرنریخته چون ژاله ازسما
کردندجدجهدوگرفتندراه علم | آموختندطب وریاضی وکیمیا
اسلام کم نداشت زعلم وکمال هیچ | چشمت بکن به صفحهء تاریخ آشنا
آخرتوهم بکوش وبیاموزعلم وفن | داری دماغ وحوصله ودانش وذکا
داریم چون حکومت غمخوار مهربان | شد رشته های طالع واقبال مارسا
امروزعمرخویش به بیهوده مگذران | داردوطن بشخص جوانت امیدها
آموزعلم تاکه بیایدبکارتو | امروزراست روزدگرنیزدرقفا
فردا مباد جاهل وبی علم وفن شوی | دردیست جاهلی که ندارد دگردوا
آزرده میشوی توزبسیارگفتنم | دشنام میدهی به من افسوس درقفا
ورنه دوسه نصیحت دگر که گفتنی است | میگفتمت که حق مروت شودادا
دانم ترابرادروفرزندخویشتن | خیرتراهمیشته طلبگارم ازخدا

روزی اگرجوان رشیدوطن شدی
شایدکنی بشایق بیچاره هم دعا

نمیگویم که غافل باش یاترك عبادت کن | بعین زهدوتقوی دروطن بسیارخدمت کن
توگرخواهی سپاهی باش یاماموریاحاکم | بهرکاریکه باشی دروظیفه خوش صداقت کن
نه بینی نازبردستی زجورآسمان روزی | توهم بازبردستان مهربانی وشفقت کن
اگرخواهی که نامت ثبت دیوان وطن گردد | وجودخویش راصرف رفاه ملك وملت کن
به شکرونعمت هستی مشو غافل زناداران | به پاس خاطرت صحبت مریضان راعیادت کن

به جاهل دوستی کردن پشیمانی ثمردارد | همیشه جانمن بامردم هشیارصحبت کن
ببین دنیای دیگر راچه زحمت میکشندآخر | توهم ایصاحب وجدان بکارخویش غیرت کن

تلافی نیست هرگزعمرازکف رفته راشایق
مشوغافل زوقت وقدردانیهای فرصت کن

(خیراست که حسرت زده‌ء شلغم ودالند)

بازارچه غریبان وطن غرق ملالند | ماتم زده وبیخودواشفته خیالند
بیچاره وسرگشته وآواره ومفلس | یایکدگرخودزچه درجنگ وجدالند
این غصه واندوه وسراسیمه گی ازچیست | مردم زچه روااینهمه درقال ومقالند
جستم سبب این همه اندوه وکدورت | گفتندکباب الم نرخ ذغالند
آنانکه ندارندتوانی لب نانی | باید زخنك جمله بمیرندوبنالند
این ناله سرشتان تهی کیسه مظلوم | درعرض مرام دل خون گشته که لالند
زین جمله نرفته است کسی سوی ریاست | تاکارکنان بلدی درچه خیالند
بیچاره غریبان وکلاازچه گرفتند | ازلطف بسنجندکه اینجابچه حالند
صدحیف که ازجورخنك جمله بمیرند | خیراست که حسرت زده‌ء شغلم ودالند
ازجاده میوندکسی سیرنگردد | تاکه برخ محتکرین لوش نمالند

پیداست که مسرورنگردندازین شعر
آن مردم باذوق که شایق بجمالند

(نسواراگرنباشدآخرچلم بخواهید)

ازاغنیای امروزانصاف کم بخواهید | گردوبکارباشدیك دودرم بخواهید
دورندازمروت بسیارزرپرستان | ظلم است گرزایشان جودوکرم بخواهید
هرچیزرازاهلش بایدطمع نمودن | آئینه ازسکندرجامی زجم بخواهید
کس رازکس نباشد اکنون امید احسان | ایدوستان معافی باید زهم بخواهید
ازابلـه کاردانا تایدزعقل دوراست | این گیرودارهستی گرازعدم بخواهید
درجیب حاکمان است مطلوب تان همیشه | ازدلبران چه لازم جوروستم بخواهید
کی شهدمیتوان یافت درچارسوی گیتی | ازبهرتلخ کامان امروزسم بخواهید
مقصودچون زبان است درپیکرسلامت | نصوارگرنباشدآخرچلم بخواهید

هرچندزاده‌ء شیرمایل بودبه شمشیر
ازشایق پریشان کارقلم بخواهید

(نان جو وجواری)

تاهست دردوائرافراط رشوه خواری
در راه نهضت ملك بیجاکشندخواری
سرکاتب اداره روغن کشدزخاره
چشم مدیر روشن زین قوهء اداری
رشوت نمی ستاند داده خدابه مامور
این کوتی مزین آن موتران لاری
ای نخل کامرانی بشنونصحیت من
عمری کن استراحت سالی علاقه داری
داد است شاغلی رااقبال وپاك نقسی
باغ وزمین ودوکان این موترسواری
زاهدبصد دلائل خیرات می ستاند
باشدوظیفهء اونوت صدوهزاری
کی شانه کرده خالی صوفی زدارذنیا
بیچاره خوب داندآئین برده باری
آن پله بین بدخودآردبکف ترازو
پیوسته قیمتی جوازروی حلیه کاری
افرادرابسودا تاچندمی فریبد
ایمان فروش گشته ازفرط هوشیاری
هرفردمملکت رابهترشمرزجانت
گرداری ای برادرحب وطن شعاری

شایق باهل غیرت ازدست رنج وهمت
خوشترزصدپلاواست نان جو وجواری

(خرك مظلوم)

بامدادازمنزلم بیرون شدم
هرطرف سرگسته چون گردون شدم
میدودغم چون باستقبال من
بخت شورافتاده دردنبال من
درکمینم چرخ دون افتاده است
بهرآزاردلم آماده است
دیدم افتادست خرکاری براه
های وهویش برجنون اوگواه
چپه کرده مرکبش اسبار را
برده ازجامردك خرکار را
قهرتنهابرسرمرکب نبود
صدجوال فحش راآنجا کشود
گاه دومیزدزن بادار او
گاه می شاشیداندرکار او
گاه پیروگه دهن گفتی باو
چون عدوگاهی سخن گفتی باو
گاه بالانعره های هوش هوش
هی زدی باچکه چوب اورابگوش
گه بنامردی نموداوراخطاب
گه ازتوودادن دم درعذاب
گاه گفتی میخوری شب کاه وجو
یابه پشتت می نهم پالان نو
ازچه برسرنیست آخرهوش تو
کور وکرگردیده چشم وگوش تو
هی زدی باچوب وبیل آن بیزبان
جولی های فحش لبریزازدهان
برقلم نایددرست اطوار او
شرم می دارم من ازگفتار او
سربسربیهوده گفتن هاش بود
بیحیاوظالم وفحاش بود

آن خر بیچاره درچرخك زدن   هردولب جنباندی امابیسخن
چرخ میزدهرطرف پرکار وار   غیر رقصیدن چه میکرد آن حمار
گرم رقصیدن خر آواره بود   سازهم درگردن بیچاره بود
خربه بینی چون رسیدازدست مرد   تیرهابربیش اوپرتاب کرد
بسکه زدباپره، بیلش به سر   بیخردکرساخت آخرزنگ خر
گفتم اورا ای برادرکارکن   شوخموش وبازخر رابارکن
بی حیائی بابه جان مرغوب نیست   خشم برحیوان نمودن خوب نیست
آن زن مستوره هم استاده است   گوش بردشنام هایت داده است
خرچه میداندودشنام تو   هرکسی احمق گذارد نام تو
نام توانسان ونام اوخراست   ازخطای اوگناهت بدتراست
بایداول ماوتوانسان شویم   صاحب اهلیت ووجدان شویم
زنده جانان جمله مخلوق خداست   ظلم برایشان سراسرنارواست
اونمیداندزیان وسودخود   بیخبرافتاده ازبهبودخود
سنگ وچوب ازخشم بیجایش مزن   اینقدربرتوله، پایش مزن
هرعمل دارد جزاروزحساب   گفتمت والله اعلم باالصواب
من زلعل گوهراندرزوپند   ریختم دردامن اوپندپند
دیدآن خرکارسویم خیرخیر   گفت برزخمم نمك پاشی مگیر
هرکسی میداندابنجاکارخود   توببربارخودومن بارخود
دیدم آن بیچاره هم معذور بود   ازجهان آدمیت دوربود
پشت سرخاریده افتادم به راه   ازجهالت بادرخسارت سیاه
این نواقص هم زبی تربیتی است   من نمیدانم کزآن مسئول کیست

هیچکس شایق بمن همدل نشد
برگناه خویشتن قایل نشد

(کوپراتیف)

دوش مهمانان زبس درکلبه ام بسیارشد   برسرهرشانه چون سرویس آدم بارشد
جانمن حرف تواکنون نیست باورکردنی   کوپراتیفانه ازبس وعده ات تکرارشد
آخر ازدست توعارض میشوم دربلدیه   روزم ازمویت سیه ایشوخ چون بازارشد
باغ بابرشه تیمم میکنم وقت نماز   آبیارگلشن اودیده، خونبارشد
هیچ جافواره، للمی ندیدم درجهان   یامگرمودنوی ایجاد درگلزارشد
آنکه درموترسوارازپول پاك بیغش است   دیده کورازخاکبادش موقع رفتارشد

بهریکنان پیش دونان ریخت سه روزآبرو
چارچوب ازغصه گشت وپنج شب بیمارشد
پاسخم دادابن چنین ازعشوه یاررشوه دوست
چارپولی می ستاندهرکه اوناچارشد

بازمی بینم بسویت کج کج آن سرووان
راستی ازخامه ات شایق چرا اظهارشد

(طالع میمون)

کی شودشاداین دل محزون من
زین شکرنامی است درکوپون من
کوپراتیفی است جمله آرزو
برپرعنقابودمضمون من
تندگفتم روغن محبوب را
نزبرلیلی کندمجنون من
آن دکاندارشریف پاك نفس
میتراشدگلچهء صابون من
بوعلی سینا اصولاً غورکن
چون شفائی نیست درقانون من
نام امداد مساکین رامبر
میشود کم دولت قارون من
ظاهرم شهداست وباطن زهرناك
طرفه ترکیبی است درمعجون من
زین معاش کم میسرکی شود
چرس وبنگ وباده وافیون من
حیف ازکم جراتی بوزینه شد
بخت نیك وطالع میمون من

عمرهاشدشایق آن قامتم
سروباشدنالهء موزون من

(درمناقب حضرات اولیای کرام رحمت الله علیهم اجمعین

بحضورمبارك حضرت غوث اعظم قدس الله سرالعزیز)

محی الدین جیلانی بنازم نام زیبایت
مبادا تاقیامت چشم من دور ازکف پایت
فلك سرگشتهء پروازاوج طائرقدست
ملك واماندهء قرب مقامات معلایت
نداندفکرناقص رفعت شان تراهرگز
زبان آلودهء عصیان چه میداندسخنهایت
نمیگنجی توشاهادرزمین وآسمان هرگز
مگردرخانهء دلهای مشتاقان بردجایت
بسی بالاترازفرهادباشدکارشیرینم
که من دربیستون دل کشیدم نقش بالایت
توغوث اعظمی وغوث بیشك دادرس باشد
بدادمن برس ایچشم عالم درکرمهایت
جناب شاه گیلانی تونی محبوب سبحانی
بکن حل مشکلات من سرم قربان سودایت
بهرناممکنی دست تصرف میتوانی زد
توعبدالقادروقدرت نمائی درسراپایت
توتسل شاه مردان وبسی مردانگی داری
بمن هم گوشهء چشمی چه دورازمردمیهایت

شودخورشیدتابان لوحهء زرین اوصافش
اگرشایق شبي درخواب بیندبرق سیمایت

ایضاً

بچشم خودبکش چون سرمه ازروی مسلمانی — غبارآستان حضرت محبوب سبحانی
کسی کوراخدای لامکان محبوب میداند — نمیدانم چه گویم وصف اورامن زنادانی
فدای خاکپای دوستانش بادجان من — بنازم شوق هندوئیکه گویدشاه جیلانی
که داندپایهء قدرش که مینازدملائك هم — زحب پیرپیران گوهردریای انسانی
بروایدل غبار درگهء سلطان گیلان شو — که بخشد لطف اوپیوسته موریراسلیمانی
به قرب حضرت سلطان محی الدین محبوبت — بشوق خودببریارب مرازین عالم فانی
به بغدادشریفم برخداوندا به لطف خود — که ازبوسیدن خاکش بیابم فیض روحانی
بحق لعل جان بخشش مکن شرمنده ام یارب
که عمری شایق بیدل زده لاف سخندانی

(بحضورحضرت سلطان العارفین بایزیدبسطامی رحمت الله علیه)

جان جان جانان است بایزیدبسطامی — کاخ دین وایمان است بایزدبسطامی
خاك آستانشن چاکرسگانش من — شیرمردمیدان است بایزدبسطامی
صدچمن گل افتاده زیرسایهء نازش — سروایں گلستان است بایزیدبسطامی
دیده زیرپایش بازجانمن فدایش باد — دلبرنمایان است بایزیدبسطامی
بی ادب مروسویش ای گدای عرفانی — هوش کن که سلطان است بایزیدبسطامی
نامش ازسربازی برزبان میارایدل — شیراین نیستان است بایزیدبسطامی
رهبر راه توحیدذات اوبود شایق
خضر این بیابان است بایزید بسطامی

(التجابه آستان حضرت بهاؤالدین جناب شاه نقشبند قدس الله سرالعزیز)

بساپریشانم یاخواجه بهاؤالدین — درمانده وحیرانم یاخواجه بهاؤالدین
نام توچسان آیدشاهابزبان من — شرمندهء عصیانم یاخواجه بهاؤالدین
عمریکه تلف کردم بیهوده به بیباکی — امروزپشیمانم یاخواجه بهاوالدین
درقافلهء هستی هربنده کسی دارد — من بیکس وحیرانم یاخواجه بهاوالدین
ازمدرسهء دانش آموز بمن چیزی — چون جاهل ونادانم یاخواجه بهاوالدین
من گردوبیابانم افتاده به دامانت — آوربه گلستانم یاخواجه بهاوالدین
اکنون بنما روشن ازصیقل لطف خود — آئینهء ایمانم یاخواجه بهاوالدین
گرشایق عصیانم یا لایق حرمانم
من چاکرمردانم یاخواجه بهاؤالدین

(عرض نیازبرآستان حضرت مولای رهنماء مقتدای اولیاجناب تاتاگنج)

(بخش اجویری غزنوی« رحمت الله علیه »)

جانم فدای منزل وماوای گنج بخش — قربان آستان معلای گنج بخش
خورشیدمیدودبه فلك دایم ازنشاط — بوسیده بسکه روضهء زیبای گنج بخش
آن غوث اعظمی که جهان شدغلام او — توصیف کرده حضرت مولای گنج بخش
شایدکه تشنه لب نگذاردمن غریب — افتاده بیکنارچودریای گنج بخش
بدبخت وبی بضاعت گمراه تابکی — ماراکه دردل است تمنای گنج بخش
یکشب اگربخواب ببینم زهی شرف — انوارحق زلوحهء سیمای گنج بخش
مردودازدرکرم وعفوخودمکن — یارب مرابعزت دانای گنج بخش

شایق تونیزخاك درآنجناب شو
قیمت بهاست گوهرسودای گنج بخش

(التجاء به آستان معلای قطب یزدانی وواقف اسرارنهانی حضرت امام ربانی مجددالف ثانی رحمت الله علیه)

ای بندهء یگانه رفرزانهء خدا — ای واقف ازعروج کمال تومصطفی
ای قلزم حقیقت وای منبع سخا — ای مقتدا ورهبر وای پیروپیشوا

بازآمدم که بوسه کنم آستان تو
ای برترازتصورآفاق شان تو

خوشنوداز ولایتو صدیق اکبراست — ظاهرزعارضت همه انوارعمراست
قلبت پرازمحبت عثمان وحیدراست — ازنقش نقشبندوجودت منوراست

درالف ثانویست مجددوجودتو
افتاده درمغاك ضلالت حسودتو

ای بایزیدوبوالحسن وشبلی زمان — ای درفضای عالم توحیدپرفشان
ایشاهبازتیزپرهفتم آسمان — ای باخبرزمعنی اسرارلامکان

مارا زبان مدح توای شهریارنیست
دانای رازوحال توجزکردگارنیست

غیرازتوکس مجدد عرفان نمیشود — این محرمی حصول بآسان نمیشود
هرسالکی یگانهء دوران نمیشود — شایستهء مقام عزیزان نمی شود

لطف خدابحال توبسیاربوده است
چون حامی توسیدابراربوده است

لطف وعنایت توزبس بیحساب شد — برروی طالبان درت فتح باب شد

هرکس رسیددرحرمت کامیاب شد　　صدذره ازنوازش توآفتاب شد
مانیزبردرت بامیدی رسیده ایم
آوازهء عطاوسخایت شنیده ایم
خاك درتوگشتم وازشرم گل شدم　　ازنام نامی توسراسرخجل شدم
ازنسبت طریق هدامنفعل شدم　　شرمنده زآستان معلای دل شدم
اکنون مرابه لطف ازین ورطه بازکش
دست نوازشت بسرای دلنوازکش
باصدنیازوعجزبدربارت آمدم　　ازسرقدم نموده به گلزارت آمدم
چشمی ندارم وپی دیدارت آمدم　　دست تهی برستهء بازارت آمدم
ای حامی ومربی ومولای عاجزان
چشم عنایتی که بنازم باسمان
شاه کرم شعارگداپروری کند　　صاحب کرم همیشه کرم گستری کند
محبوب دلنوازبسی دلبری کند　　خضرطریق گمشده را رهبری کند
من شایق گدای توای بنداه پرورم
دست نوازش بکش ازلطف برسرم

التجاباستان معلای محبوب یزدان ومولای چشتیان خواجه خواجگان

حضرت سلطان محی الدین چشتی نورالله مرقده

ای شده ازبندگی محبوب ذات کبریا　　ای غبارآستانت دیده هارا توتیا
گشته اجمیرشریف ازپرتوت دارالشفا　　نکهت کویتو بیمارمعاصی رادوا
خواجه هندالولی مولایمن سلطان چشت
روضهء جان پرورت زیباترازباغ بهشت
شاهبازبرق سیرلامکان هندالولی　　طاهرباغ تقدس آشیان هندالولی
واقف رمزجهان بینشان هندالولی　　باخبرازعالم سرنهان هندالولی
جان فدای نام پاکت ای غریبانرا پناه
ای گدای نامدار وای فقیرپادشاه
تاقیامت نافذ است ایشاه فرمانشما　　تابدجاری بوداحکام دیوان شما
تابروزحشرسرسبزاست بستان شما　　وحش وطیرومرغ وماهی شدثناخوانشما
مرحبا ای تاج وتختت تاقیامت برقرار
ازسگان آستانت صدکرامت آشکار
یك نگاهت ذره راخورشیدتابان میکند　　همتت مورضعیفی راسلیمان میکند
چارپاراپرتولطف توانسان میکند　　التفاتت گبروترسارامسلمان میکند
برسرمن هم بکش دست نوازش ازکرم
تاشوم مولایمن درهردوعالم محتشم

ایسپهرآدمیت من بقربانت شوم
خاك روب روضه، باشوکت وشانت شوم
حضرت سلطان چشتی ازگدایانت شوم
بنده، فرمان برومنظوردربانت شوم
ذات والایت غریبان رانوازش میکند
این گدای بینواهم ارتوخواهش میکند
یامعین الدین حسن داری توروی وآبرو
میتوانی نامه، اعمال مارا شستشو
غرقه ء بحرمعاصی گشته شایق تاگلو
سینه چاك تیغ عصیان ازتومیخواهد رفو
رس بدادمن که روزرحمت وامدادتست
شیوه، جودومروت خاصه، اجدادتست

(التجابآستان سراج الواصلین وسلطان الکاملین حضرت نظام الدین قدس سره)

بازآمددرمشامم نگهت عشق خدا
ازدرسلطان نظام الدین چشتی اولیا
آنکه نورحق تجلی میکنداز روضه اش
آنکه میبخشدصفای تربتش دلراصفا
آنکه باشدخسروش فرمان روای ملك دل
آنکه میباشدبزرگان جهان راپیشوا
گنبدهفت آسمان رامیتوان بی پرده دید
گر رسد درچشم من ازخاك کویش توتیا
دست خالی پرنمیگرددرواج عالم است
چون رسدبر درگه سلطان باحشمت گدا
کیست ازمن بینواتردرهمه روی زمین
من بقربان توای سلطان باجودوعطا
بردرت روی نیازآورده ام دادم بده
ای چراغ التفاتت خانه، دل راضیا
ازطفیل دوستانت شایق بیچاره را
درقیامت حشرکن باامتان مصطفی

(بحضور قلزم تنزه وپاکی حضرت خواجه قطب الدین بختیارکاکی رحمت الله علیه)

صد درودورحمت ازعرش برین باداشار
برمزارخواجه قطب الدین کاکی بختیار
اینکه می بینم به بیداریست یارب یابخواب
کزطواف روضه اش برچرخ دارم افتخار
برمنار باشکوه حیرت افزایش سلام
درحریم لامکانی رفته راه این منار
صنعت حجازی این رشك جنت دیدنیست
گشته ازهرسنگ اوطورتجلی آشکار
ازکرم برخاکساران هم نگاهی گاه گاه
جان فدای آستانت ای شه گردون وقار
میکنم جاروب دربارتوازمژگان ولی
آب پاشی بایدم ازگریه های زار زار
اشك مژگان مرا آن منزلت آخرکجاست
درحریمت آب پاك وصاف میباشدبکار
برسرازبیحاصلی سنگ ندامت میزنم
کاش بودی پیکرناچیزمن لوح مزار
ای سروسردارچشتی من بقربانت شوم
درحضورت میکنم سازجسارت بیشمار
شایق بیچاره رایارب مکن مردودخویش
ازطفیل خواجه قطب الدین کاکی بختیار

(التجابه آستان مقدس ومعلای شیر بارگاه بینیازی وشهسواری میدان شجاعت وجانبازی مظهر العجائب حضرت اسدالله الغالب

کرم الله وجهه)

ای غباردرگه ات چشم ملك راتوتیا جان فدای آستانت ایشه مشکلکشا
ای انیس فاطمه ای مونس شاه رسل ای رضاجوی دلت پیوسته قانون قضا
من چه گویم وصف ذات پاکت ایسلطان دین جسم وجان خود چو خواندت خواجه هردوسرا
برسپهرشان ذات حیدری کی میرسد هرقدرباشدعروج فطرت ناقص رسا
گرشوی استاده درمیدان مردی می فتد ازنهیب ذوالفقارت لرزه درارض وسما
ازجهان بانورایمان میرودهنگام مرگ گبرآکردردبرگویدمرتضی یامرتضی
کیستم من تابوسم نعل سم دلدلت ایکه نعلین توباشدتاج فخراولیا
موجب رحمت شودازذکرنامت یاعلی آنکه زیربارعصیان پشت اوگردد دوتا
گربدرگاه خداوندی شفیع آرم ترا براجابت مینمایدنازهادست دعا
آمدم تادیده روشن سازم ازخاك درت ای قدم جایت زبام عرش تاتحت السری
مدعی باماءکن روباه بازی زینهار پرحذرباش ازسگان درگه، شیرخدا

گوشه، چشمی بحال شایق بیدل کنند
ازغلامان درت باشدمرا این التجا

(مرثیه وتاریخ)

بیادگار روزحسرت اندوزشهادت ناجی ملت افغان ونابغه، زمان اعلیحضرت محمدنادرشاه فردوس جایگاه نورالله ومرقده این قطرات اشك خونینراکه نشان پاره های جگراست یك یك بنوك مژگان گرفته وباآنانیکه قلب حساس دارنداهدا ، میکنم:

چرابگوش دلم ناله، حزین آید چرازسینه مرا آه آتشین آید
چرابچشم من این مملکت غمین آید چراهواوفضادرنظرچنین آید

لوای عالی شاهی چرادگرگون است
ترنگ ساعت مینارناله، مضمون است

زغصه داغ دل شیخ وشاب شدافسوس جهان به آتش حسرت کباب شدافسوس

بنای خانهء ملت خراب شدافسوس — بزیرخاك سرآفتاب شدافسوس
بروی ناجی ملت زدندگله کین
هزارغوطه بخون خوردتخت وتاج ونگین
بیارخون دل ازدیدهء قلم امروز — بداغ سینه بکن صفحه رارقم امروز
بنه بساحهء ماتم دگرقدم امروز — که پهن گشته بهرجاگلیم غم امروز
بخاك وخون پدرتاجدارماغلطید
بضرب گله شه نامدارماغلطید
روابودکه بنالم بناله های حزین — هزاربارسرخویش رازنم بزمین
که هست کوه وبیابان ودشت ودرغمگین — خموش گشت عزیزان چراغ اهل یقین
تمام عالم اسلام دریدرشدحیف
محیط ماهمه گی خاك غم بسرشدحیف
چه سود اکرهمه ازچشم ماروندخون — دعای مابه اجابت نمیشودمقرون
بناسپاسی ماطعنه میزنندگردون — به تیره بختی ماگریه میکنندمضمون
که قدرخدمت مولای خود ندانستیم
به قیمت دریکتای خودندانستیم
نداشت رفعت مارافلك رواداری — نبودطالع مارهوای بیداری
ندانم ازکه بدانیم این ستمگاری — مگرسپهرنداردبماسرياری
زدست دامن اقبال رایگان دادیم
به پیش غیرزنادانی امتحان دادیم
اگرچه رحلت آن نادرجهان وفا — نمود برسرملت قیامتی برپا
رسیدپرتولطفی زعالم بالا — که شکرآن نتوانیم تابه حشرادا
بناسپاسی جاهل خدایمانگرفت
خدای قادرمشکلکشای مانگرفت
نهال نورس باغ امیدشاه شهید — که نور سلطنت ازعارضش همی تابید
بتاجپوشی اومادروطن بالید — جبین بپای وی اقبال همچومن سائید
بیاکه تهنیت اکنون بدوستان گویم
دعای دولت این شاه نوجوان گویم
همیشه تاکه بودعزت سخن افزون — همیشه تاکه بودلفظ ومعنی ومضمون
همیشه تاکه برآیددرازدهن بیرون — همیشه تاکه بودطبع شایق موزون
زندبنام خوشش سکهء نشاط زمان
که ظاهراست جلوس وی از(رك افغان)
۱۳۵۲

ای قلم حسرت رقم بیادگار واقعهء وفات حسرت آیات مادر برگزیدهء

* * * * * *

افغان وآن ملکه عصمت بنیان این قطرات خون راکه بنام اشك رنگین ازدیده
غمدیده یك بیماربیرون تراویده یك یك بنوك مژگان گرفته
وبانهائیکه قلب حساس وباعاطفه دارندبرسان:

بازمانندکباب ازچشم من خون میرود　　باز آه سوزناکم تابگردون میرود
بازفریادوفغان من به هامون میرود　　بازازچشم ترمن رودجیحون میرود
دوستان آخربگوئیداین کدورت بهرچیست
باعث ناارامی دل محنت هجران کیست
دادازدست جفایت ای سپهرکینه ور　　عالمی را ساختی مغموم وزارونوحه گر
این وطن سرتابه پاگویابودیك چشم تر　　جمله سرکشته ومحزون وازخودبیخبر
هرطرف رفتم ندیدم یك دل خوش در وطن
میزندموج کدورت سربسر کوه ودمن
این فضابسیارمی آیدخنك در دیده ام　　چون شفق ازچشم خود درموج خون غلطیده ام
تاسحرامشب زجورآسمان نالیده ام　　ازتوای گردون چه من چه غمها دیده ام
برسرآتش نشستم صندلی وش تاسحر
چون بخاری سینه ام از داغ حسرت شعله ور
نیست یکدل درتمان این وطن امروزشاد　　چیست آخراین برودت این خنك این انجماد
هریکی نوع دگربیرون کشدآه ازنهاد　　میزندهرکس برنگی ازجفای چرخ داد
بازازین محفل نمی دانم که بیرون رفته است
کاین چنین درماتمش ازدیده هاخون رفته است
اشك خونین می چکدهرلحظه ازچشم ترم　　می طپدچون مرغ بسمل هرنفس دل دربرم
شدفزون داغ نوی برداغهای دیگرم　　رفت ازکف تاج وفخرومادرنیك اخترم
مادرظاهربباطن گوهرعزو وقار
مادرشاه جوان بخت رشیدنامدار
دامن مادربهشت راحت اولادهاست　　گوشهء آغوش اوفردوس الطاف خداست
وصف مادرای برادرچون پدرپی انتهاست　　بیرخ مادرجهان دردیده من کربلاست
خوب بشناسیدآخرقدرمادرهای خود
چشم خودبگذارهرجامیگذاردپای خود
این زن والاگهرمردزمان خویش بود　　درهمه افکار شوهرهمدل وهمکیش بود

بیاهمه اولادهای خویش خیراندیش بود — وصف خلق وهمت اوهرچه گویم بیش بود
مثل اودیگرنمییابم اکنون ظاهراست
گرکسی پیداکندمانندواورانادراست
منزل پنجاه ونهم وچوطی کردازحیات — خاطرش بگرفت زین محنت سرای بیشباب
نیست ازتیراجل هرگزکسی راچون نجات — نام نیکوهرکه ماندکی بوداورامات
بیست ودوازبرج قوس وساعت دو وقت شب
این وطن راساخت خالی ازهمه عیش وطرب

تاریخ وفات عبدالقیوم خان عطارمرحوم که درعین جوانی ودوماهه دامادی جهان فانی رابدرودکفته

داشتم صدداغ بردل ازجفای آسمان — داغ دیگرهم مراشدبرسرآنهازیاد
نوجوانی چون نهال نورس ازباداجل — حیف برسرخاك سیاه نامرادی اوفتاد
صاحب اخلاق نیکوعبدالقیوم رشید — نورچشم آدمیت میوهء باغ مراد
سبزهء نوخیزعمرش گشت پامال فنا — باهزار ارمان زدنیارفت هی هی داد داد
دوش بودم غرقهء دریای حسرت شایقا — تابه شمی سال فوت اوبرارم ازعداد
درکف این گوهررسیدازبحرتاریخ وفات — بودرنگین ازحنادست جوان نامراد
کف (۱۰۰ ۷۱)مصرع اخیر۱۲۱۲=۱۳۱۲

تاریخ وفات آقای میرغوث الدینخان پسرمیرسیدکریم خان مرحوم

هزارافسوس ازاین دنیای غدار — ندیده هیچکس مهروفایش
چه سررفته زیرخاك ازوی — که نشنیده کس دیگرصدایش
چه بندی دل درین ویرانه آخر — که هست ازنیستی سنگ بنایش
جناب میرغوث الدین خان که خامه — چوماخون گریداکنون درعزایش
شنیدم رفت ازدنیابرستاق — دل ماشدخراب ازماجرایش
زنسل میرواعظ آن یگانه — که عالم کشته محونعت هایش
اگرتاریخ فوتش کس بپرسد — بگو ایشایق بیدل برایش
که پیش مرده بنویس این دعارا — بهشت جاودانی بادجایش
(۱۳۵۲=۲٤۹-۱۱۰۲)



